



نام رمان : سرخی تو از من

نویسنده : سپیده شاملو

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

اینجا تهران است. سه شنبه‌ی آخر سال است و هوا بوی دود می‌دهد. صدای سیگار، فشنجه و نارنجک لحظه‌ای قطع نمی‌شود. آسمان یک دست خاکستری است و بادی ملایم لباسها و ملافه‌هایی را که روی بند رختها پهن شده اند تکان می‌دهد. اداره‌ی هواشناسی پیش‌بینی کرده است امروز بارن خواهد بارید. گل فروشیهای سر چهارراه‌ها فشنجه و موشک می‌فروشند. هر از چندگاه راننده‌ای در حالی که یک چشممش به چراغ قرمز است شیشه را پایین می‌کشد، قیمت می‌گیرد و چانه می‌زند. گاهی معامله‌ای هم انجام می‌شود. از رادیو اعلام می‌شود حرکت خودروها در خیابان ولی عصر از راه آهن تا تجربیش به علت چند تصادف در تقاطع‌های امام خمینی، و حافظ به کندی صورت می‌گیرد و در آزادراه‌های چمران، نیایش، رسالت، آهنگ، بسیج، خاوران، امام علی و بعثت ترافیک سنگین است. گوینده از مردم می‌خواهد چنانچه در این ساعات کار ضروری ندارند، با خودروهای شخصی در سطح شهر تردد نفرمایند.

راننده‌ها وقتی می‌بینند پلیسی چراغ راهنمایی را دست کاری می‌کند، عابر پیاده‌ای می‌خواهد بی موقع رد شود و یا ماشین دیگری جلوی آنها می‌پیچد، دستشان را روی بوق می‌گذارند. صدای بوقها که هر کدام شدت و نتی متفاوت دارند با صدای ترقه و نارنجک مخلوط شده است.

در زیرزمین ساختمان «اسکان» پسریچه‌ای جلوی پای زنی ترقه می‌اندازد. زن که پشت ویترین مغازه‌ی «لگو» ایستاده و با دقت همه‌ی اسباب بازی‌ها و قیمت هایشان را نگاه می‌کند، تکان می‌خورد. پسر جوان و طرفی هیکلی که پوست سفیدش جلب توجه می‌کند و موهای بورش تا شانه می‌رسد، دست در دست مرد دیگری از کنارش رد می‌شود. زن سر برمه‌ی گرداند و تا آنها از پله‌ها بالا برونده، به راه رفتن زنانه‌ی پسر نگاه می‌کند. دست فروشی جلویش را می‌گیرد و سیگارت تعارف می‌کند.

درخت‌های چنار و تبریزی بلند پارک با باد آرام تکان می‌خورند و کلاغها روی زمین میوه‌های خشک شده‌ی کاج جمع می‌کنند. روی نیمکتی دو پیرمرد نشسته‌اند، به عصاها هایشان تکیه داده و چشم به روی رو دارند. چند نیمکت آن طرفت دختر و پسری کنار هم نشسته‌اند. سمت چپ دستشویی دو پسر از کنار هم رد می‌شوند و کسی نمی‌بیند چطور پول را با دو صوت «شیشه» عوض می‌کنند.

پایین تر از محوطه‌ی برج میلاد آتش بزرگی زبانه می‌کشد و جمعیتی از جوانها دور آن جمع شده‌اند. دختر جوان و لاغر اندامی از جمعیت جدا می‌شود. سیگاری روشن کرده است، اطراف برج قدم می‌زند و هر چند دقیقه یک بار به هیکل بزرگ برج نگاه می‌کن دختر به طرف نگهبان می‌رود و مرد نگهبان با لبخندی به لب او را به داخل اتاقک دعوت می‌کند.

مطب خانم دکتر روانکاو شلوغ است، بیمارها مدام به ساعتها یشان نگاه می کنند و روی صندلی ها جایه جا می شوند. منشی به آرامی جوابشان را می دهد و مانند آنها چشم به ساعت دارد. خانم دکتر پای تلفن است و به

خدمتکار خانه می گوید که بته ها را از ابیاری حیاط جلویی بیرون بیاورد و وسایل آتش بازی را آماده کند. عقره های ساعت کارتیه ای او هم عدد پنج را نشان می دهد.

وانتی پر از وسایل خانه جلوی آپارتمانی پارک شده است. زنی به همراه چند دختر از پله های آپارتمان بالا و پایین می روند و هر کدام وسیله ای در دست دارند.

پسر بچه ای در اتاقش نشسته، موشک ها و فشنجه هایش را می شمرد و زیر لب غر می زند. پدر در آشپزخانه است، نشسته و سرش را میان دستهایش گرفته است.

زنی در خانه اش که اتاقی است پر از کتاب، خودکارش را روی میز می گذارد، سیگاری آتش می زند و اولین فصل کتاب تازه اش را با صدای بلند برای خودش می خواند.

دو پیرزن در اتاقی نشسته اند و یکی از کانال های تلویزیونی آن سوی آب را تماشا می کنند. مردی از پشت شیشه ای تلویزیون رو به آنها داد می زند که به چنین روزی مانند بود روزی که سیاوش از آتش گذشت و سپس فحش می دهد.

آفتاب غروب کرده و صدای بمب ها و موشک ها از هر گوشه ای شهر به گوش می رسد. ماشین های آتش نشانی آژیر کشان در ترافیک معطل مانده اند و مقصداشان که با بی سیم به اطلاع راننده می رسد، هر چند دقیقه یک بار تغییر می کند.

راهروی بخش اورژانس بیمارستان پر از جوانهای سوخته، بی انگشت و خون آلود است. لباس سفید رزیدنت ها قرمز شده و از این سو به آن سو می دوند. پسر جوانی روی تخت می میرد و خواهresh آجیل چهارشنبه سوری به بقیه تعارف می کند. موهایش از زیر روسربی بیرون آمده و بالهای روسربی از اشک خیس است. مادری که تیغ تیز ماهی در گلوی فرزندش گیر کرده دم در اورژانس مستاصل ایستاده و بچه بی صدا اشک می ریزد.

آرایشگاه زنانه شلوغ است. زنی موهای سوخته اش را به آرایشگر نشان می دهد و گریه می کند. زنهای دیگر زیر آلومینیوم ها و کلاه های رنگ و حوله ها ساکت اورا نگاه می کنند.

عروشك ها و روسرك های رنگی بیرون درهای مغازه های خیابان ولیعصر آویزان شده اند. بچه ها سرشنan به سمت عروشك ها و دستهایشان در دست بزرگترها، از کنار مغازه ها رد می شوند. آجیل فروش ها، قنادها و تعدادی از بقالی های شهر سینی های بزرگ آجیل را بیرون مغازه ها گذاشته اند.

بوی باروت از کوچه های شهر می آید و زنها همین طور که لباس ها را از روی طناب ها جمع می کنند مواطن هستند تا غذا نسوزد. پودر لباس شویی و انواع سفیدکننده ها نایاب است. اتوها به برق هستند و لباسها به نوبت در انتظار صاف شدن. آسمان نم می بارد، اما آتش ها هنوز زیانه می کشند و صدای انفجارها هنوز قطع نشده است. زنی چادر سفید بر سر، دست دختر بچه ای را گرفته از در خانه بیرون می آید. باسلوق در سوراخ دندان دختر گیر کرده و او تمام

انگشت های دست دیگریش را به جستجو در دهان کرده است. موهای نارنجی زن از چادر بیرون آمده، بی صدا سر کوچه فال گوش می ایستد و می خواهد بداند آیا گمشده اش را پیدا می کند یا نه؟

روسی از اشک خیس است . مادری که تیغ ماهی در گلوی فرزندش گیر کرده دم در اورژانس مستاصل ایستاده و بچه بی صدا اشک می ریزد.

آرایشگاه زنانه شلوغ است. زنی موهای سوخته اش را به آرایشگر نشان می دهد و گریه می کند. زنهای دیگر زیر آلومینیوم ها و کلاه های رنگ و حوله ها ساکت او را نگاه می کنند.

عروشك ها و روسی های رنگی بیرون درهای مغازه های خیابان ولیعصر آویزان شده اند. بچه ها سرshan به سمت عروشك ها و دستهایشان در دست بزرگترها از کنار مغازه ها رد می شوند. آجیل فروش ها قنادها و تعدادی از بقالی های شهر سینی های بزرگ آجیل را بیرون مغازه ها گذاشته اند.

بوی باروت از کوچه های شهر می آید و زنها همین طور که لباس را از روی طناب ها جمع می کنند مواطبه هستند تا غذا نسوزد. پودر لباس شویی و انواع سفید کننده ها نایاب است. اتوها به برق هستند و لباسها به نوبت در انتظار صاف شدن آسمان نم نم می بارد اما آتش ها هنوز زبانه می کشند و صدای انفجارها هنوز قطع نشده است. زنی چادرسفید بر سر دست دختریچه ای را گرفته از درخانه بیرون می آید. باسلوق در سوراخ دندان دختر گیر کرده و او تمام انگشت های دست دیگریش را به جستجو در دهان کرده است . موهای نارنجی زن از چادر بیرون آمده بی صدا سرکوچه فال گوش می ایستد و می خواهد بداند آیا گمشده اش را پیدا می کند یا نه ؟

بیست و نهم اسفند ماه/ ساعت 10 تا 13

نگار میخواهد سفره ی هفت سین بچیند. تق صدا از اتاق خواب می آید. می رود توی اتاق خواب و پرده را می زند کنار. شیشه ی پنجره از بالا تا پایین ترک خورده . خطی صاف و اریب از گوشه ی سمت راست بالا تا گوشه ی سمت چپ پایین. نگاهی می اندازد به کوچه هیچ کس توی کوچه نیست. خانه ی نگارتوي کوچه ای است مشرف به اتوبان و کج ماشینها به سرعت می گذرند. نگار دست می کشد به ترک شیشه برجسته نیست. انگار از تو ترک خورده باشد. پرده را کیپ می کند و بر می گردد توی سالن رومیزی های سیاه و سبزش را نگاه می کند. نه سیاه رنگ خانم های شیک است. رومیزی سبز را پهن می کند روی میز هفت سین سرخ او روی سبز حسابی جلوه خواهد کرد. در کابینت را باز می کند. یعنی شیشه چرا شکست؟ روی پاشنه قدبلندی می کند وقتی طرف ها را می چیده کابینت ها را دستمال نکشیده بس که طول کشید آمدن توی این خانه و بعد هم کاغذ دیواری و تمیز کردنیش به لیوان های سرخ پایه بلند نگاه می کند. می شمرد چهار تامانده یکی برای سماق یکی برای سرکه یکی برای باقی هفت سین چی بود؟ دولیوان دیگر کی شکسته بودند؟ تلفن زنگ می زند. زنگ تلفن شده بلای جانش جز بهروز بهروز ؟ شوهر سابقش؟ پدر فرهاد؟ پدر؟ چی باید صداش کند؟ هرجی به هر حال جز او که کسی شماره ی نگار را ندارد. او هم که تا حالا به او تلفن نزدیک نهاده است چندوقت است آمده اینجا؟ چرا نمی تواند موافقت کند؟ چرا همیشه گوشی را بر می دارد؟ که سراغ مستاجر قبلی را از او بگیرند و کنف شود؟ شانه بالا می اندازد و با دست چروک های روی میزی

را صاف می کند. زنگ تلفن قطع نمی شود. شاید هم بهروز باشد یعنی فرهاد چیزیش شده ؟ نه امشب می رود و می بیند که سالم و خوشحال بالا و پایین می پرد.

لبخند می زند. با این که امشب نوبت ملاقاتش با فرهاد نیست قرار شده سال تحويل برو آنجا و کنار فرهاد باشد. می رود توی آشپزخانه روی کاشی بالای ظرفشویی با مازیک قرمز نوشته امشب ده و نیم فرهاد تک صندلی آشپزخانه را می چرخاند. طرف پنجره یعنی بهروز امشب هم می خواهد از یارو حرف بزند؟ شاید هم نزد. چشمهاش را محکم می بندد و باز می کند. می نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می کند . برای پنجره آشپزخانه پرده نخریده و قاب چوبی پنجره شده مثل قاب عکس شاید نیاید بهش گفت عکس می شود بهش گفت تصویر ؟ بالای این تصویر آسمان است و امروز سیاه نیست. این آسمان قرار است آبی باشد با تردد یک روز در میان خودروها یا با تعطیلی هرچند وقت یک بار مدرسه ها و مهد کودک ها هیچکس یاد تعطیلات عید نبوده ؟ حالا یارو چه شکلی هست؟ ریش دارد؟ نه ولی انگار دارد. شاید آلاینده ها چشمش را تار کرده اند . همین طور حافظه اش را برج از این پنجره هم معلوم است اصلا از تمام پنجره های شهر معلوم است. قرار بوده آن قدر قد بکشد که توی این دنیا فقط از سه چهار تا مثل خودش کوتاه تر بماند. لابد کلاس بدن سازی می رفته که این همه گنده شده می گویند برج دیگر قدش را کشیده لابد بالغ هم شده قرار است از آن کلی استفاده شود مخابراتی باشد رستوران و سینما داشته باشد بوتیک و مغازه هم حتما ولی به درد دیگری هم می خورد. می شود اینجا نشست و با نگاه کردن به آن فهمید چقدر آلاینده توی هوا موج می زند یارو چه شکلی است ؟

بهروز گفته بود یک ربع دیر رسیده یعنی پانزده دقیقه کی دیر رسیده؟ نگار دیر رسیده پس چند تا؟ دختره اینجا نشسته گریه می کند. پس ساعت به چه دردی می خورد؟ با سرعت آماده بود تا سر ایستگاه به اولین ماشین گفته بود درست به راننده نه به یارو گفته بود چند بار پشت چراغ قرمز مانده بودند؟ باید همان موقع توی آینه صورت راننده نه صورت یارو را نگاه می کرد. بهروز گفته بود یک ربع دیر رسیده مگر باید ساعت چند می رسید؟ یک ربع؟ می شود پانزده دقیقه.

خب خیلی است می شد با یارو توی کوچه ی خلوتی خلوت کرده باشد یک ربع یعنی پانزده دقیقه

برمیگردد توی اتاق رومیزی سبز را جمع می کند. حتما سرخ روی سیاه بهتر جلوه می کند. رومیزی سیاه را پهن می کند روی میز چرا بهروز هیچ وقت بهش نگفت یارو چه شکلی است خودش باید مغزش را به کار بیندازد. مگر بهروز همیشه نمی گفت بازکن اون نوار آکبندرو نترس قیمتیش افت نمی کنه .

نوار آکبند سلول های خاکستری نگار را می گفت یارو چه شکلی است ؟

مثل اینکه چشمهاش سبز است با مژه های سیاه و برگشته پخش صوتیش سمفونی نهم بتھوون را پخش می کند. آینه ی ماشین را تنظیم می کند روی نگار بعد کوچه ای خلوت گارسونی با لباس فراک سیاه دستکش های سفید سینی کوچول روی دستیش روی سینی گیلاس های شامپاین نگار لباس سیاه دکله موهای بور و بلند گردنبند یاقوت نه مثل فیلم های قدیمی هالیوود شد . قرار شد مغزش را راه بیندازد نه خیالش را.

رومیزی سبز را می گذارد توی کشی آشپزخانه و دوباره از پنجره نگاه می کند به تصویر بادبادکی پلاستیکی از همانها که فرهاد هم دارد چی بهش می گفت؟ کایت توی آسمان بالا و پایین می رود حتما آرم بتمن هم روش است پایین تر از بادبادک گوشه‌ی راست برج ساختمان میانی بیمارستان قد کشیده سه ساختمان سیمانی که حداقل پانزده طبقه اند نگار می شمرد ولی فقط می تواند هشت طبقه‌ی بالایی آن را بشمارد دو ساختمان کوچکتر سه ساختمان اصلی را به هم وصل می کنند یارو چه شکلی است؟ چشمها یا شیع عسلی و خمار موهاش را از پشت بسته و ریشه‌های بلند دارد. متخصص طب سوزنی نگار خوابیده روی تخت ملافه تا نیمه از پشت روی تن برخene اش افتد و دستهای مرد قوی و درشت....نه چشمها یارو عسلی هم نیست.

ماشین‌ها تند می‌گذرند مریض‌ها بد خواب نمی‌شوند با این همه سروصد؟ بیمارستان‌ها یک عالمه اتفاق دارد و هر اتفاق یک پنجره شیشه‌ها معلوم نیستند لکه‌های سیاه مربع مربعی هستند که منظم افتاده اند روی تن بیمارستان لابد مریض‌ها هم ماشین‌ها را می‌بینند که تا همین دیروز چنان تنگ هم حرکت می‌کردند که انگار توی صفحه‌ی باشند. البته اگر بدخل نباشند و بتوانند از تخت بلند شوند.

آسمان کم کم دارد تیره می‌شود و این تیره گی نه از آلدگی که از حضور ابرهای تکه تکه ی خاکستری است ابرهای کومولوس؟ استراپتوس؟ ونوس؟

وسط ساختمان میانی بیمارستان آن بالای بالا تابلویی سبز زده اند سبزی که به آبی هم می‌زند روی تابلو اسلحه‌ای طلایی کشیده اند با دستی که معلوم نیست اما طلایی اسلحه‌خوب معلوم است. این نقاشی آرم بیمارستان است. زیر آرم اسم بیمارستان را نوشته اند که آن هم معلوم نیست اما نگار آن را بلد است. نگار می‌داند قسمت شمالی بیمارستان هم یک در دارد با تابلویی درست همین شکلی حتی یک بار هم رفته آنجا سریش درد می‌کرد. دلش می‌خواست اره بردارد و نصف سریش را ببرد بیندازد دور چند سال است سر درد دارد؟ از در ورودی خواهران رفت توی اتفاق و در کیفیش را باز کرد اما نگذاشتند برود.

چادر نداری؟

برگشته بود و توی خرابه بالا آورده بود. خرابه چسبیده است به ساختمان آتش نشانی که از اینجا پشت آن معلوم است ساختمانی است سفید با شیروانی سرخ آن طرف تصویر چند ساختمان از دور معلوم‌اند از میان ساختمان‌ها آسمان معلوم است که پهن می‌شود بالای عکس و نرسیده به آخر تصویر تپه است. تپه‌ی خاکی چند کاج بلند را منظم روی تپه کاشته اند و دیواری شاید شبیه دیوار چین نصف بیشتر تپه را از بقیه جدا می‌کند. کاج‌ها را هم این جلو هم بین کوچه و اتوبان چند درخت باریک و کوتاه کاشته اند که نوک شاخه‌هایشان جوانه‌های سبز زده هوا هنوز سرد است و این چند تا درخت هم بی خود جوانه زدن سرما می‌زندشان فرهاد کاپشنیش را که قرمز و سفید است دوست دارد می‌گوید مثل لباس منچستر یونایتد. نگار لرزش می‌گیرد اصلا یارو سیاه پوست است و چشمها یا شیع هم سیاه کف دسته‌اش سفید و تنیش داغ خارجی است نه مال بند رعبا اس است ولی سیاه رنگ شب دست نگار را می‌گیرد توی دسته‌اش و گرم می‌کند جنگل از سبزی به سیاهی می‌زند نگار و یارو با هم راه می‌روند کلیه ای چوبی بخاری دیواری هیزم آتش تختی که چوبه‌ای کهنه اش با صدای فلوتی که از دور می‌آید

همخوانی می کند و لیوان ها کنار بخاری نگار بلند می شود و در کابینت را باز می کند . چی می خواست؟ لیوان های پایه بلند کی ناقص شدند؟ حالا مگر آیه نازل شده ؟ این یکی لیوان ها هم پایه بلندند فقط قرمز نیستند نگار لیوان های قرمز را جمع می کند و لیوان های بلوری پایه بلند را از تنوی کابینت در می آورد.

یارو په شکلی است؟ نگار قیمت می دهد می نشیند روی صندلی جلو پول را می شمرد و یک ربع یعنی پانزده دقیقه پانزده دقیقه ضرب در طلاقت و رها تا امروز چرا یک دست لیوان پایه بلند سرخ نخریده؟در یخچال را باز می کند بتنه ای کاهوی پلاسیده توی یخچال مانده .

فرهاد می گوید درختش را بده من

بر می گردد هیچ کس پشت سریش نیست در یخچال را می بندد سال کی تحويل می شود؟

چند کلاع روی سیم برق نشسته اند سیم زیر پایشان کش آمده گردنش تیر می کشد سردد لعنتی می خواهد شروع شود چرا یک دکتر درست و حسابی پیدا نمی شود تا بفهمد او چه مرگش است

آخه تو چه مرگته ؟

چه مرگش بود؟

بیا این هم از امضا فردا باید بری آزمایشگاه

اول بهروز امضا کرد یا اول رفت آزمایشگاه ؟ باید ثابت می شد جنینی را همراه نخواهد برد. خندیده بود می شد جنینی هم داشته باشد. می شد جنین مال بهروز هم نباشد چرا بهروز به او نگفت یارو چه شکلی است. آن وقت شاید جنین هم از بی شکلی در می آمد . توی سالن پزشکی قانونی منتظر بود تا مسئول آزمایشگاه بیاید و او را ببرد دستشویی با در باز توی سالن چند نفر دیگر هم بودند چند نفر ؟ چه شکلی بودند؟ یکی شان مرد بود با حلقة ی کبود دور چشم نه بهروز نمی گذارد هیچ کس توی خانه ی آنها حتی یک پک سیگار بکشد از پشت شیشه ای که روش نوشته بود ورود ممنوع سرک کشید و نگاهش به چیزی خیره ماند نگهبان گفت همه ش واقعیه....

از پشت شیشه دری بیدا بود که روش نوشته بودند تشخیص دی ان ای و هویت- واحد جنایی نگار شانه هایش را انداخته بود بالا لابد عکس هایی بودند از جنازه های سلاخی شده و خونی که نمی شده هویتشان را تشخیص داد یا شاید هم عکس هایی از زنهایی که بهشان تجاوز شده بوده یا مردها حتی شاید هم عکس هایی از بیماران ایدزی چرا برای طلاق حتما می بایست آمد پزشکی قانونی ولی برای ازدواج چند آزمایشگاه دیگر هم هست؟ هر دو هم که فقط آزمایش اداری لازم دارند مسئول آمد نگار لیوان پلاستیکی به دست باید پشت سریش می رفت از در شیشه ای که گذشت او هم دید. جنین های بزرگ شاید اندازه ی نوزادی دوماهه با چشمهای باز و بندی غوطه ور در الکل شکم های باد کرده و کله های کم مو زرد جنین های مرده

تلفن زنگ می زند رویش را از تلفن بر می گرداند زنگ تلفن ادامه دارد خدا را چه دیدی شاید با او کار داشته باشند شاید برنامه ی بهروز تغییر کرده باشد و می خواهد بگوید زودتر برود.

منزل خانم صلاحی ؟

نگار می گوید از آنجا رفته اند و او مستاجر جدید است مرد سکوت می کند و بعد می گوید خانم من معلم دخترشون هستم شما تلفنی ازشون ندارین؟

ندارد و گوشی را می گذارد. اما انگار مرد هنوز می خواست چیزی بگوید خانواده‌ی صلاحی را دیده بود وقتی اسباب هایشان را می برند و او با وانت اسباب هایش جلوی در منتظر بود چند دختر بودند با مانتوهای زنگ به رنگ و مادری تنومند که رگه‌های عرق و باران روی صورتش دویده بودند.

از همان شب اول زر زر تلفن او را به آنها وصل کرد ولی نتوانست بی خوابیش کند. وقتی بهروز می رفت ماموریت هر شب فرهاد را که می خواباند چاقوی دسته سیاه آشپزخانه را بر می داشت و آنقدر راه می رفت تا بی هوش شود و هرگز زودت راز وقتی سپیده می زد بیهوش نمی شد اما دیشب خانه را که هنوز مرتب هم نیست نگاه کرد لباس خوابیش را پوشید و روی تخت خواب یک نفره ای که تازه خریده ولو شد و بعد هم بی هوش نیمه شب بیدار نشد و تا صبح هم قدم نزد هرچند ونگ چند گریه را پشت در احساس کرد. صبح فهمید در آپارتمان را سه قفله نکرده و کلید را هم از داخل توی قفل در نگذاشته بیدار شدنش هم با صدای تلفن بود که خانم صلاحی را می خواستند و تا حالا هنوز تلفن ها قطع نشده اند. از خانم دکتر گرفته تا طلبکار و بدھکار زنگ زده اند و این آخری هم که آقای معلم بود دختر چه درسی میخواند؟

بیست و نهم اسفند ماه / ساعت 13 تا 15

مدارک بهزیستی همراهش بود خود فرزانه است بانو کی ؟

صبح امروز صبح

لیلا گوشی را می گذارد و به دیوار روی رو خیره می شود چند نفس عمیق می کشد بلند می شود مانتو می پوشد و از خانه بیرون می آید.

اولین بار فرزانه را در بهزیستی نواب دیده بود. یکی از شنبه هایی بود که با دکتر مهرتابش قرار داشت دو زن که زیر چادر پلیس تنشیان بود دو طرفش راه می رفتند فرزانه قرص خورده بود و جرم هم داشت . چشمهاش مثل چشمهای پرنده ای وحشی برق می زد. لیلا به مهرتابش گفت می خواهد باز هم این دختر را بیند و فردای آن روز به بهزیستی رفت مهرتابش گفت دیشب دردرس درست کرد می خواست با ملافه خودش را خفه کند چون سرکار خانم متخصصی خودکشی اینجا تشریف نداشتین بی اجازه‌ی شما گفتم دستهایش رو بیند درمونگاهه

سوم دو دفعه‌ی قبلی هم دوستاش نجاتش دادند.

این دردرس مال من گفتی اسمش چیه؟

فرزانه است بانو فرزانه

لیلا از پله های تمیز و تازه ته کشیده شده بالا رفت باز هم خودکشی هر بار که اسم خودکشی می آمد تصویر مادرش را می دید هما موهای پریشانش روی چشمها روشینش را گرفته بود و یقه ی پیراهن طوسی اش تا سینه باز بود لیلا دیده بود هوا تاریک شده و تایه هنوز به دنبالش نیامده دست از تاب بازی برداشته بود و شلنگ انداز حیاط را تا خانه دویده بود. در خانه را که باز کرد صدای داد و فریاد را شنید خودش را به اتاق هما رساند تایه می خواست به زور چیزی را به هما بخوراند هما کش و قوس می آمد و موهاش گاهی روی صورت و گاهی روی شانه هایش می ریخت تایه با یک دست پشت سرش را گرفته بود و با دست دیگر لیوان را به لبهای او چسبانده بود هما لبهایش را بسته بود و سرش را تکان می داد تایه موهای هما را از پشت لیلا کشید و لیلا فریاد زد ولش کن تلخه به زور بهش نده

لیلا به پاهای تایه آویزان شد تایه لیلا را پرت کرد تو بی مادر می شی بچه در دوم خوابگاه و در بعدی ورودی درمانگاه بود فرزانه تنها بیمار درمانگاه بود بیدار بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد نه با صدای قدم های لیلا و نه با سلام و احوالپرسی سرپرست خوابگاه رویش را برنگردادند.

لیلا با سرپرست خوابگاه که احوال پرسی می کرد بدون این که نگاهی به فرزانه بیندازد به طرفیش رفت و دستهایش را باز کرد کنار سرپرست روی صندلی نشست سرپرست چای دست نخوردش اش را جلوی او گذاشت. لیلا نگاه فرزانه را روی خودش حس می کرد به سرپرست که یخ کرده بود گفت چه مانتوی شیکی پوشیده و نفهمید فرزانه چطور لیوان کنار تختخوابیش را برداشت و به میز کویید. از تخت پایین آمده بود تکه شیشه ی شکسته را دستش گرفته بود و آنها را نگاه می کرد سرپرست خواست به طرف فرزانه برود لیلا بازویش را گرفت لطفا بین بیرون

سرپرست بی آن که چشم از فرزانه بردارد آرام از در درمانگاه بیرون رفت لیلا یک قدم جلو رفت فرزانه دستش را به سمت گردن حرکت داد لیلا ایستاد خیله خب آروم باش

چرا نمیشنی؟ دیر نمیشه بہت قول میدم.

کف دست و کمر لیلا عرق کرده بود دست فرزانه می لرزید اما شیشه را محکم نگه داشته بود چشمها یش درشت شده بود بالای لبهایش عرق زده بود و پره های بینی با سرعت تنگ و گشاد شد. لیلا آرام نفس کشید و با خود فکر کرد آیا او بیشتر ترسیده است تا دختر؟ نگاهی به اتاق انداخت و فاصله اش را به آرامی با ملافه های تخت کم کرد تا اگر لازم شد بتواند فوری آن را روی زخم بگذارد.

اینجا آدم هایی هستن که می خوان به تو کمک کن من هم یکی تو برای ما مهمی خیلی هم مهم

لیوان چای دست نخوردش نزدیک او روی میز بود کاش دختر به او فرصت بدهد.

فردای روزی که هما نفت خوردش بود لیلا از خواب بیدار شد و برای اولین بار بدون کش و قوس آمدن در رختخواب ساتنیش از جا بلند شد و یک راست به آشپزخانه رفت هما مثل هر صباح آنجا بود و تا او را دید برایش چای ریخت وقتی بزرگتر شد فکر کرد برای هما کاری نداشت کار را با یک

چاقو تمام کند یا مرگ موش بخورد و یا آن طور که آن روزها مد بود شیشه را بکوید و با آب سریکشد. هما شکر را ریخت توی چای لیلا و آرام هم زد چای رنگ شربت آلبالو بود شیرین بود و گلو را نرم می کرد.

تحت خوابش را برداشت و به میز کویید. از تخت پایین آمده بود، تکه شیشه‌ی شکسته را در دستش گرفته بود و آنها را نگاه می کرد. سرپرست خواست به طرف فرزانه برود. لیلا بازویش را گرفت، «لطفا برین بیرون.»

سرپرست بی آن که چشم از فرزانه بردارد، آرام از درمانگاه بیرون رفت. لیلا یک قدم جلو رفت.
فرزانه دستش را به سمت گردن حرکت داد. لیلا ایستاد. «خیله خب. آروم باش»

«چرا نمی شینی؟ دیر نمی شه. بہت قول می دم.»

کف دست و کمر لیلا عرق کرده بود. دست فرزانه می لرزید. اما شیشه را محکم نگاه داشته بود. چشمها یش درشت شده بود، بالای لبهایش عرق زده بود و پره‌های بینی با سرعت تنگ و گشاد شد. لیلا آرام نفس کشید و با خود فکر کرد آیا او بیشتر ترسیده است یا دختر؟ نگاهی به اتاق انداخت و فاصله اش را به آرامی با ملافه‌ی تخت کم کرد تا اگر لازم شد بتواند فوری آن را روی زخم بگذارد.

«اینجا آدم‌هایی هستن که می خوان به تو کمک کنن، من هم یکی. تو برای ما مهمی. خیلی هم مهم.»

لیوان چای دست نخورده نزدیک او روی میز بود. کاش دختر به او فرصت بدهد.

فردادی روزی که هما نفت خورده بود، لیلا از خواب بیدار شد و برای اولین بار بدون کش و قوس آمدن در رختخواب ساتنیش از جا بلند شد و یک راست به آشپزخانه رفت. هما مثل هر صبح آنچا بود و تا او را دید برایش چای ریخت. وقتی بزرگتر شد فکر کرد، برای هما کاری نداشت کار را با یک چاقو تمام کند، یا مرگ موش بخورد و یا آن طور که آن روزها مد بود، شیشه را بکوید و با آب سرد بکشد. هما شکر را ریخت توی چای لیلا و آرام هم زد. چای رنگ شربت آلبالو بود. شیرین بود و گلو را نرم می کرد. اما این دختر کسی را نداشت که بخواهد توجهش را جلب کند. هر دو بار قبل هم خودش برای نجات پیش قدم نشده بود. سینه اش را صاف کرد. دستهایش را روی سینه چلیپا کرد و آرام به سمت میز رفت. فرزانه هیچ حرکتی نکرد. لیلا چهار حبه قند را یکی یکی داخل چای انداخت و آرام قاشق را در آن چرخاند. فرزانه لیوان چای را نگاه می کرد. لیلا به چشمها فرزانه خیره شد و گذاشت زمان بگذرد، مردمک‌ها هنوز درشت بودند و برق جنون پررنگ. دست از هم زدن چای برنداشت. گفت، «چی شده؟»

فرزانه می لرزید.

«نمی خوام اذیت کنم ولی من دکترم، عروسک. بلدم به حرفهای گوش بدم. دیروز تا دیدمت، ازت خوشم اومد. امروز فقط اومده بودم که تو رو ببینم.»

موهای بلند فرزانه عرق کرده بود و تکه ای از آن به پیشانی اش چسبیده بود.

لیلا آرام گفت، «هر کاری بتونم برات می کنم. می تونم از اینجا ببرمت. می تونیم با هم حرف بزنیم و ببینیم چی شده و چی کار می شه کرد. بہت قول می دم.»

هر دو ساکت بودند و صدایی سکوت را نمی شکست. لیلا گفت، «نمی دونم چی شده ولی مطمئن که تقصیر تو نبوده. مطمئن.»

فرزانه لیلا را نگاه کرد. لیلا لبخند نزد و تنها سرشن را تکان داد. فکر کرد پس کی خسته می شود. با این که سکوت بعد از آن خیلی طول کشید اما بالاخره فرزانه زودتر از لیلا خسته شد و آرام روی تختخواب نشست. چند دقیقه ی دیگر هم گذشت. لیلا آرام به طرف فرزانه رفت. فرزانه هیچ عکس العملی نشان نداد. لیلا روپرتوی فرزانه ایستاد. فرزانه رویش را از او برگرداند. لیلا جلو رفت و محکم در آغوشش گرفت. فرزانه چند ثانیه مانند سنگ با عضلات منقبض در آغوش لیلا ماند و بعد شیشه از دستش افتاد و سرشن را آرام روی شانه ی او گذاشت و گفت، «می خواهم تموم شه.»

لیلا موهای فرزانه را نوازش کرد و گفت «به موقعیتم تموم می شه، عزیزم، عجله نکن.»
او را آرام روی تختخواب خواباند، «حیف تو نیست؟»
«حیف اون نیست؟»

لیلا پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار می دهد و می پیچد تا راه اختصاصی برج که هنوز از باران دیشب مرطوب است. ماموری جلوتر ایستاده. لیلا کارتش را نشان می دهد و می گوید «دکتر خواجه‌ی هستم. می خواهم دختری که خودش رو پرت کرده ببینم. کدوم ور برم؟»

مامور سری تکان می دهد و با دست راه را نشان می دهد. پایین برج محوطه ی بزرگی است و برج هم آن قدر دراز است که واقعاً نمی شود نوک آن را توی ماشین دید. تیویتای آبی دکتر مهرتاش توی پارکینگ است و جای پارکی هم کنارش خالی است. سه ماشین آتش نشانی قرمز پشت سر هم ایستاده اند. نردهای ها و لوله های آب آنها بیرون نیست. دو آتش نشان با لباس و کلاه قرمز به ماشین وسطی تکیه داده اند و با هم حرف می زنند. ماشین را همانجا پارک می کند و به طرف جمعیتی می رود که گرد ایستاده اند. آن چه مرکز نگاهشان است، معلوم نیست. قد کوتاه و کت آبی دکتر مهرتاش مشخص است. جلو می رود و شانه ی او را لمس کی کند. مهرتاش کمی خم می شود، سلام می کند و برای لیلا در آن حلقه جا باز می کند. فرزانه است. لیلا دهانش را با دست می پوشاند بعد بلند نفس می کشد و آرام دستش را از روی دهان بر می دارد. فرزانه پیش روی اوست. با همان مانتوی سیاه و شلوار جین آبی کم رنگ روی زمین پهن شده است. مثل این است که با زمین یکی شده اما هنوز حجم دارد. خون روی موها پخش شده و از فک تا زیر گلو ریخته است.

از دو چشم جز حفره ی خالی و یک پلک بسته چیزی نمامده است. لیلا چمباته کنار فرزانه می نشیند و به انگشت های ظریفیش که خرد شده اند نگاه می کند. حلقه ی باریک طلایی کج و کوز هنوز دور دستش است. چیزی پشت پلک ها قلقلکش می دهد و کم مانده از چشم ها بیرون بریزد. سرشن را رو به آسمان می گیرد. برج دور آسمان می چرخد. سرشن را بالاتر می گیرد، اما قطره ی بی رنگ از گوشه ی چشم پایین می لغزد. انگشت هایش مشت می شوند و تنبلند

می شود. جمعیت را بی آن که دوباره نگاهی به مرکز آن حلقه‌ی گوشتی بیندازد، ترک می کند. دکتر مهرتاش پشت سرش راه می افتد. هر دو سکوت کرده اند. وقتی به پارکینگ می رسند لیلا به طرف ماشین خودش می رود. مهرتاش می گوید، «می خوای من برسونمت؟»

لیلا به علامت نه سرتکان می دهد و لبخند می زند. می گوید «خداحافظ» سوار ماشین می شود و با سرعت از محوطه‌ی برج بیرون می آید. صدای موزیک را کم می کند. بی هدف می راند. شیشه‌ها را پایین کشیده و گره‌ی روسربی اش را شل کرده تا گردنش را به دست خنکای باد بسپارد. درختچه‌های یاس زرد و نسترن‌های صورتی دو سوی بزرگراه با وزش آرام باد تکان می خورند. ابرهای خاکستری در آسمان پخش هستند و حالا است که باران بگیرد. شهرداری گاردهای میان بزرگراه را رنگ کرده. رنگ خطوط روی جاده هم هنوز تازه است. هر سال نزدیک عید همین کار را می کنند. نرده‌ها را رنگ می زند و در باعچه‌های میان و کنار بزرگراه‌ها بنفسه، سنبل و شب بو می کارند.

سوم فروردین ماه / ساعت 3 تا 5 صبح

پتوی سبک سیاه را دور خودش پیچیده. روی صورتش دانه‌های عرق نشسته و حرکت مردمک چشمها از پشت پلکهای نازکیش معلوم است.

پاهاش می سوزد. صحرایک دست قهوه‌ای رنگ است. دستهای او را بسته اند و کسی از پشت سر هلش می دهد. سریندی سیاه به سر بسته اند و لباسی قرمز تنیش. پاهاش می سوزد. رویروش خیمه‌ای است بزرگ. خیمه‌ی ارغوانی که روش چیزی مثل پوست خز انداخته اند. دور تا دور خیمه شمعدانهای طلایی رنگ بزرگی را مثل درخت توی زمین کاشته اند. برمنی گردد و پشت سرش را نگاه می کند. بهروز است که هلش می دهد. توی خیمه مردی ایستاده، پشتیش به او. قد بلند، کلاهی به سر و ردایی بر دوش. همه چیز از طلا. دور تا دور مرد شمع است و آتش. پاهاش می سوزد. مرد برمنی گردد، اما صورتش معلوم نیست. بوی شیرینی می زند زیر دلش. می خواهد بالا بیاورد. بهروز نشسته، سینی بزرگی جلوش است، پر از آرد. بهروز زیر لب چیزی می گوید و آرد را الک می کند. مرد می آید طرف نگار. کاسه‌ای سفالی دستش است. نگار عکس خودش را توی آب کاسه می بیند آب سیاه می شود. مرد بوی شیرینی می دهد. دست می کشد روی زمین. نگار می بیند ابری از غبار چسبیده به دست مرد. مرد دستهایش را توی کاسه سفالی می شوید. ابر توی آب سیاه حل می شود. مرد سریند نگار را باز می کند. بهروز سینی را توی دست نگار می گذارد. سینی سنگین است و آرد توی سینی می جوشد. می خواهد سینی را بیندازد. نمی تواند. می داند کف دستهایش تاول زده اند. صدای مرد مثل رعد و برق است. می گوید یارو کجاست؟ و نگار می خواهد بیهودش شود و نمی تواند. مرد کاسه‌ی سفالی را جلوی دهن نگار و رعد می گوید، بخور. نگار می خواهد بگوید تلخی را دوست ندارد. حتی اگر شکلات باشد و فرهاد از تاب پرت می شود و مرد می گوید، بخور. و صورتش معلوم نیست و مرد و بهروز با هم می خوانند، دست تو رو شده برام...

و فرهاد می رود و نگار صدایش می زند و فرهاد بر نمی گردد و مگار صدای فلوت را می شنود که دور می شود و می خواهد داد بزند و نمی تواند.

مردمک ها پشت پلک های نازک تند می چرخند. ناگهان چشمهاش را باز می کند و پتو را می زند کنار. نفس می زند. تمام تنیش عرق کرده. باید بلند شود و چراغ را روشن کند. صدای قلبش را می شنود که چطور می کوبد. دست می کند لای موها، کف دستیش از عرق خیس می شود. باید بلند شود. از روی دیوار روپرتوی تخت خواب سایه ای آبی کش می آید تا روی زمین و بعد خودش را می کشاند روی پتوی نگار. سایه ای سست و لغزنده. چشمهاش را می بندد. پتو را می کشد روی سرش. چه خواب وحشتناکی. انگار خودش را نظر زده. بر می گردد و صورتیش را هم می چسباند به بالش. این صدای چیست؟ باید سلول های خاکستری اش را به کار بیندازد. نه دیوار که صدا ندارد. دیوار که تب نمی کند، هذیان هم نمی گوید. ولی نفس می کشد انگار. آن هم تند. هن و هنی مبهم. گوش هایش را می گیرد. صدای تند نفس تمام نمی شود. باید بلند شود. پشت به سایه ای آبی بلند می شود و چراغ را روشن می کند. نور چشمهاش را می زند، همه جا سفید است. نه. فقط دیوارها سفیدند و تمیز. خوب کاغذ دیواری شده اند و بوی چسب هنوز توی خانه راه می رود. سایه از کجا آمد؟ آبی لرزانی که آشنا است. دیده بودش قبل؟ کجا؟ *** می شود و می رود توی حمام. ساعت چند است؟ آینه بزرگ حمام کاشی های سبز را تکرار می کند. دیواری سبز، ساعتی روش. همین. هنرستان بود. متین را که بردنده تا چند وقت سایه ای خودش را از روی تخت خالی متین می کشاند تا روی پتوی او، همین رنگی. چشمهاش را می بندد و باز می کند. ولی حالا هوا خوب است، همه چی خوب است. قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفت، نه هیچ زلزله ای خفیفی حتی. آب سرد را باز می کند و می ایستد زیر دوش. نه هیچ خبری نیست. لابد زیاد خورده. لابد گرمش بوده.

شیر آب را می بندد. حوله را می پیچد دور خودش و بر می گردد توی اتاق خواب. چراغ را روشن می گذارد و با موهای خیس می رود توی رختخواب. نباید به آن کابوس فکر کند، سایه را هم مجبور نیست نگاه کند. ناسلامتی عید شده و او موقع تحويل سال خانه ی خودشان یعنی خانه ی بهروز و فرهاد بوده. فرهاد را بوسیده بوده و 10 تا اسکناس هزار تومانی بهش داده بوده. فرهاد صورتش را آورده بوده جلو و گفته بوده، «چند تا بوس می خوای؟»

یکی صبح، یکی وقتی از مدرسه می آید، یکی هم موقع خواب، برای یک هفته. فرهاد حساب کرده بوده. چهار روز تعطیل بودند. خوب منها می کند. بدون این که سایه را نگاه کند، چشم می گرداند روی ساعت کنار تخت. سه ی نصف شب. متین را کی بردنده؟ بیخود ترسیده. حالا که نگاه کند می بیند سایه ای نیست. آرام سرش را بر می گرداند و نگاه می کند ولی سایه هست و به آبی می زند. بلند می شود و دست می کشد روی دیوار. تمام تن سایه خنک است. دستیش را نگاه می دارد روی سایه، سرمای تن سایه دستیش را می سوزاند. تند بر می گردد توی تختخواب. پتو را می کشد روش. نه. هیچ اتفاق بدی نمی افتد. باید به فردا فکر کند. چو فردا شود، باید کار کند. چی بود اسم مرده؟ خانم پشت تلفن چی گفت؟ نه یا ده نه آنجا باشد خوب است دیگر. آقای رئیس. رفتم پیش رئیسم، رئیس، آهان اسمش عطری بود. تا صبح ساعت ده که با آقای عطری قرار دارد هفت ساعت دیگر مانده. حقوقش اقلاماهی صدو هفتاد، تومان است. هشتاد تا اجاره، نود و پنج تای دیگر می ماند. هر هفته پانزده تا برای فرهاد. سی تا می ماند، برای رفت و آمد، غذا، آب، برق و تلفن. خب. اگر روزی چند ساعت اضافه کاری بماند همه چیز درست می شود. مگر چی غلط است؟ هیچی. می تواند کار کند. بله. حتما. غلت می زند. چه خوب که برق هست تا سایه ای آبی را محو کند. یعنی هنوز این جا است؟ حتی اگر باشد،

چه خوب که نگار آن را نمی بیند. چشمها یش سنگین می شوند. گلوش خشک شده و دهانش تلخ است. تلخی را دوست ندارد، حتی اگر شکلات باشد.

سوم فروردین ماه / ساعت 7 تا 8 صبح

عادت ندارد صبح تا دیر وقت بخوابد. بلند می شود و رب دوشامبرش را می پوشد. از سالن پذیرایی رد می شود، در توری را باز می کند و هواه تازه و لطیف را فرو می دهد. به بالکن می رود و حیاط را تماشا می کند. استخر خالی را تازه تمیز کرده اند و رزهای سرخ و صورتی باعچه ی دورش هم مرتب شده اند. یاس امین الدوله سرحال و درخسان روی نرده ی بالکن افتاده، لیلا جلو می رود و عطر گیج کننده ی گلهای پنج پر یاس را به سینه می کشد. چرخی به کمرش می دهد و دستهایش را تا بالای سر کش می آورد. روی صندلی گهواره ای اش می نشیند و رو به آسمان چشمها یش را می بندد.

آفتاب هنوز بی جان است. چشمها یش را باز می کند. امروز در خانه می ماند و منتظر کوچکترهای فامیل و دوستان خواهد شد. به رگهای آبی روی دستهایش نگاه می کند. سرور برایش چای می آورد. فنجان چای را می گیرد و می گوید، «هوس کردم برم پایین صبحونه بخوریم.»

اول از پله های بالکن و بعد از پله های زیر زمین پایین می رود و در توری را باز می کند. مادر جان توی رختخواب زیر پتوی پلنگی دراز کشیده است. خورشید پای تلویزیون نشسته است و دسته ترخونی را که از باعچه کنده پاک می کند. لیلا هر دو را می بوسد. روی مبل چوبی می نشیند و می پرسد «مهمنون نمی خواین؟»

خورشید نگاهش می کند، لبخند می زند و به سنگینی از جایش بلند می شود، «قدمت سر چشم خانوم، نون تازه هم هست. می خوری تخم مرغ نیمرو کنم برات؟»

«نه، از اون پنیر تبریز مونده؟»

«بله»

خورشید موقع راه رفتن گشاد گشاد قدم برمی دارد. لیلا می گوید «خورشید خانوم کم کم این شلوار پشمی را عوض کن. از اون شلوار نازک ها پات کن.»

به مادر جان نگاه می کند و دستش را می گیرد. «چطوری مادر جون؟»

«ای بابا، خدا بیامزه و ببره.»

«خدا می آمزه، پات دیگه نمی خاره؟»

«نمی خاره.»

لیلا روی گچ پای مادر جون دست می کشد. «دیگه چیزی نمونده.»

« زلیخا مرد از آن حسرت که یوسف گشت زندانی / چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی. کم پشیمان نیستم. مادر داری، بچه داری، شوهرداری. همه چیم خوب بود.»

خورشید خم می شود و سینی صبحانه را زمین می گذارد. کیسه ای که با سنجاق به بلوژش زده، بیرون می افتد. خورشید می نشیند و کیسه را از یقه زیر لباس می برد و جا به جا می کند. مادر جان از لیلا می پرسد، « امروز چند شنبه س مادر؟»

« دوشنبه مادر جون.»

« خب، فردا هم سه شنبه س.»

لیلا یک قاشق شکر توی چای می ریزد و هم می زند. مادر جان تلویزیون نگاه می کند. می گوید « این شب خیزه؟»

« نه مادر جون، ایرانه.»

« رو آب بخندی، همه ش می خنده.»

لیلا می گوید، « عجب پنیری یه! دستت درد نکنه خورشید جون.»

مادر جان می گوید « من که چیزی نمی خورم. یه قلب چایی. قند هم نمی خورم.»

لیلا دست مادر جان را نواش می کند و به او لبخند می زند. مادر جان می گوید، « بچه ت نیومد مادر؟»

لیلا سر تکان می دهد. « نه مادر جون.»

مادر جان شصت و پنج سال دارد، اما خطوط عمیق صورت و فراموشی گاه به گاه او را به پیرزنی هشتاد ساله بدل کرده. زنی با زیبایی ای چروک خورده. خورشید تفاوت سنی چندانی با او ندارد و لیلا فکر می کند ولی خدا را شکر سالم و روی پا است.

به خورشید می گوید « گفتم سرور امروز یه سوب کلم برای آقا بذاره. شما هم بخورین. برآتون خوبه.»

« چشم خانوم جان.»

لیلا لقمه ای دیگر نان و پنیر درست می کند. و می گوید، « اتاقتون هم یه جارو می خواد.»

مادر جان تکانی می خورد و می گوید « من زن کثیفی نیستم. از رخت و لباس معلومه. کار هم زیاد کدم. این شوور و اون شوور هم نکردم. من مادر.»

لیلا به او لبخند می زند و سرش را تکان می دهد. لیوان خالی چای را دست می گیرد و بلند می شود « دستتون درد نکه.»

برمی گردد بالا. در اتاق داریوش بسته است. به اتاق خودش می رود، لباسش را در می آورد و به حمام می رود.

سوم فروردین ماه / ساعت شیش صبح تا 11

کسی در می زند. مثل فنراز جا می پرد و دستهاش حائل تنش، می نشیند روی تخت. دوباره صدا می آید. انگار توپی بزرگ و سنگین به در برخورد و غلت بزند و بعد صدای گربه ها، لعنتی. مرنو می کشند. دو صدا که عین صدای آدمیزاد است، ولی بی کلام. همدیگر را صدا می کنند، ناز می کند آن یکی، تحکم می کند این یکی. لعنتی ها گم شوید. چرا این جا؟ چرا حالا؟ هوا که روشن شده. بلند می شود و در اتاق خوابش را می بندد. به پهلو می خوابد. یک گوش را محکم می چسباند به بالش زیر سر و بالشی دیگر می گذارد روی سرش، و دستش را سنگین می اندازد روی بالش. چشمها محکم بسته و باید دیگر چیزی نشنود. اما هنوز می شنود و اگر این گربه ها بخواهند مدام همین رفتار سبکسرانه را داشته باشند. باید یادش بماند فردا پنه بخرد و پچباند توی گوش هایش.

تلفن که زنگ می زند چشمها یش را باز می کند. صدای گربه ها نمی آید و بالش هم روی سرش نیست. بهروز است. نه بهمن است. چقدر صدای این دو برادر شبیه است. چرا پس تنه پته می کند؟ بنال دیگر.

« فرهاد چیزیش شده؟ »

چرا خود بهروز زنگ نزده پس؟ چی شده؟

« بهروز دیشب تصادف کرده. بیمارستان. فرهاد نمی دونه. خونه است. »

نگار چشمها یش را می بندد. نه، باید بلند شود. پتو را می زند کنار. ساعت یک ریع به نه است. مانتو را می کشد تنش. به اولین ماشین می گوید « دربست ». دست و پاش شکسته، ضربه ی مغزی شده؟ شاید هم مرده.

« آقا از این اتوبانی که تازه ساختند بین. خلوت تره. »

راننده از آنها است که نمی فهمد زود باش یعنی چی. رادیو را روشن کرده و صداش را هم بلند. اخبار ساعت نه و پانزده دقیقه. زلزله ای به شدت هشت و دو دهم رسیستر بخش هایی از استرالیا را لرزاند. خوشبختانه این زلزله هیچ تلفات جانی به همراه نداشته است. چنانچه این زلزله در شهری به وقوع می پیوست، شهر با خاک یکسان می شد. « می شه رادیو رو خاموش کنین؟ »

مرد صدای رادیو را کم می کند، ولی در عوض چقدر حرف می زند. چی می گوید؟ ساعت نه و نیم از ماشین بیاده می شود. ماشین را نگاه می کند، چه اشتباهی، تاکسی که نیست هیچی، از این ماشین های خارجی هم هست. مرد لبخند می زند، پول نمی گیرد. نگار از خیابان رد می شود و می رود سمت جایی که بالاش نوشته « مرکز کنترل آلودگی هوای تهران ». در شیشه ای بزرگ بسته است.

« آقا اینجا در دیگه ای داره؟»

« نه خانوم.»

نگار ساعتش را نگاه می کند. « پس چرا بسته س؟»

مرد نگار را نگاه می کند. « مثل این که خیر سرشنون عیده ها!»

نگار چشمهاش را ریز می کند و بعد درشت، چیزی نمی گوید. می ایستد کنار خیابان و به اولین ماشین که تاکسی است می گوید « دریست ». مسیری را که رفته برمی گردد. بدون رادیو و اخبار. بهمن نمی داند بیمارستان نزدیک خانه ی او است.

نگار به زنی که توی اتاق نشسته می گوید « من که نمی خواهم برم دکتر. مریض دارم.»

« فرق نمی کند خانوم. اینجا قانونش همینه.»

چادر را می اندازد روی سرش و وارد حیاط بیمارستان می شود. چی شده یعنی؟ چقدر باید راه برود؟ « بخش مراقبت های ویژه » مگر چی شده؟ از « اطلاعات » می پرسد کدام طرف باید برود؟ خط قرمز را بگیر و برو. خط قرمز از پله های سیاه سنگی می رود بالا و یک طبقه ی دیگر هم بالاتر بعد می رسد به دری شیشه ای. پشت در شیشه ای بهمن ایستاده. نگار را می بیند سرش را تکان می دهد. بوم. چیزی در قلب نگار منفجر می شود. چی شده؟ ماشین بهروز دست بهمن بوده. نه که دست بهمن. بهمن که با ماشین کاری نداشته، توی پارکینگ بوده. فرهاد به بهروز گفته ببردش بیرون، حوصله اش سر رفته بوده بهروز آمده تا خانه ی بهمن که نگار می داند فقط دوپیست متر با خانه ی خدا. زده اند به بهروز. بهروز بی هوش است هنوز. باید ببرندش اتاق بودند. سرعتشان اندازه ی خدا. آن که ترک نشسته بود مرد. فرهاد نفهمیده هنوز. خانه است خانه ی خودش.

باید از یک در شیشه ای دیگر رد شود. بعد اتاقی هست سمت چپ. یک پنجره دارد. بهروز روی تخت روی روی پنجره است.

نگار کیفیش را روی شانه جا به جا می کند. قدم اول را برمی دارد. تا در شیشه ای سه قدم باید برود. چیزی در پاهاش می لرزد. با لباس عروس که از آرایشگاه می آید بیرون، پاشنه ی بلند شده اسبی سفید و می خواهد او را بیندازد. چرا نرفته بود دکتر تا برash ترمیم کند؟ اگر رفته بود شاید همه چی عوض می شد. شاید او دیشب پیش فرهاد بود و فرهاد حوصله اش سر نمی رفت و قدم دوم. نور بی رمقی از پشت شیشه می تابد روی زمین. قدم سوم. در شیشه ای را باز می کند. چند قدم دیگر مانده تا پنجره؟ یک، دو و دیگر دستش می رسد به له ی پنجره تا نیم چرخ بزند و روی روی پنجره بایستد. اتاق از پشت شیشه معلوم است. پس بهروز؟ روی روی پنجره. هیکلی زیر پتویی شیری رنگ. سر و صورتی باند پیچی شده. هزار و پنجاه تا لوله ی رنگ به رنگ. مونیتور. می میرد؟ چشمهاش را می بندد. پس چه روزی با آقای عطری قرار دارد؟ تعطیلات عید چند روز است؟ مگر آن روزها ترمیم چند بود؟ سیزده روز تعطیلی؟ مملکت بی کاره ها؟ نه. شده بود پنج روز. ولی دوباره شده بود سیزده روز. آخر آن موقع شب بیرون رفتن چی

بود؟ چشمها یاش را باز می کند. چشمها ی بهروز بسته است. از میان باندها ابروهاش معلوم است، صاف و مرتب.

دست می کشد روی ابروها. «مگه ابروهای مرد هم این قدر مرتب می شه؟»
می خندند.

چرا باید حوصله اش سر می رفت؟ پس اول پلی سیلین. لعنتی به چه دردی می خورد؟ دست می کشد روی شیشه، شیشه سرد است. تن برمی گردد پیش بهمن.

«کی پیش فرهاده؟»
«مامان.»

«من می رم پیش فرهاد. به مامانت می گم بیاد اینجا.»
بهمن خیره به نگار نگاه می کند. «چرا؟»

«طفلک الان دل توی دلش نیست. بذار بیاد اینجا آرومتر می شه... من پیش فرهاد می مونم تا برگردین.»

«نه، شما اگر بخوای می تونی اینجا بمونی. فرهاد رو هم پنجه‌شنبه بیا ببین. مثل همیشه.»
نگار سعی می کند نگاه تیزش را از بهمن بدزدده «می خوای ببرمش بیرون؟ او مدین میارمش خونه.»

بهمن سرش را تکان می دهد که یعنی نه. بوم. دوباره چیزی در سینه ی نگار منفجر می شود و بعد برقص می رود و می آید. این دیگر چه حالی است؟ مگر آدمیزاد هم برق دارد؟ دوباره فلچ می شود و انگار با یک استارت راه می افتد. همین است. برق دارد لابد که می رود و می آید. قبل از این که برود یادش می آید از بهمن پرسد، شماره ی او را از کجا پیدا کرده.

«فرهاد از حفظ بود.»

نگار چادر را می دهد به زن توی اتاقک و از بیمارستان می آید بیرون. درد عجیبی می بیچد توی زانوی سمت راستش. او که هنوز پیر نشده. این دردهای عجیب و غریب دیگر چیست؟ شاید هم شده؟ چند سالش است؟ چشمها یاش را تنگ می کند و می ایستد و منتظر ماشین. به اولین ماشین می گوید «دربست.»

راننده همان مسیر همیشگی را می رود. اما ترافیک نیست. چه زود می رسد. به راننده می گوید نگه دارد و پیاده می شود. دسته‌اش نمی لرزند. فقط زانوی سمت راستش درد می کند. فرهاد شماره ی او را از حفظ است. در ورودی شسته و تمیز است لابد دیروز تا آخر وقت کارگر داشته اند. زنگ می زند. مادر بهروز آیفون را بر می دارد.

«منم، نگار.»

زن چند ثانیه سکوت می کند. « بهروز نیست.»

« می دونم، اومدم پیش فرهاد.»

« امروز که پنجه‌شنبه نیست.»

« می دونم، گفتم من بیام پیش فرهاد شما بین بیمارستان. بهمن هم تنها است.»

زن باز چند ثانیه سکوت می کند، « همون پنجه‌شنبه بیا ببینش.»

و گوشی آیفون را می گذارد. پشت سر هم سه سیلی محکم به صورت زن و زن نگاهش کند و باز هم سه سیلی محکم تر و گوشواره‌ی فیروزه‌ی قدیمی زن از گوشش کنده شود و قل بخورد زیر مبل و هیچ کس هم که هیچ وقت مبل‌ها را کنار نمی گذارد تا زیرشان را جارو بزند. برقصن می رود و می آید. پیاده راه می افتد. آفتاب می چسبد و امروز هوا آلوده نیست. آسمان آبی است و مردم با لباس‌های نو سوار ماشین‌های تمیز و براق. شاید می روند دید و بازدید. گریه‌ها آرام و تبل کوچه‌ها را گز می کنند. کمی پیاده راه می رود، چند تا ماشین که براش بوق می زنند، می ایستد کنار خیابان. پنج تا تاکسی که نمی بردش، می گوید « دربست » که برود خانه‌ی خودش.

سوم فروردین / ساعت 10 و نیم تا 12

موهایش را حشک کرده و کت و دامن آبی نفتی اش را تن کرده است. به تصویر مادرش هما که در قابی از نقره روی میز آرایش قرار دارد لبخندی می زند، عطر جورجیو آرمانی را از کنار قاب برمی دارد و پشت گوش‌هایش را با آن مرطوب می کند. صدای سرور می آید که به شوهرش رحیم می گوید، « تو برو سراغ جاروی پایین.»

و رحیم می گوید، « حالا که هنوز کسی نیومده. خودت بیکاری که.»

لیلا از اتاق بیرون می آید. « چیه باز رحیم؟»

« هیچی خانوم، می گم خورشید اینها معذب می شن من برم تو...»

« خبه. سرور بالا کار داره. بپر یه جارو بزن و بیا بالا.»

از سرور می پرسد، « آقا بیدار نشدن؟»

« چرا خانوم، توی اتاق خودشون.»

لیلا به سالا پذیرایی می رود. موزیک آرامی می گذارد، مجله‌ای به دست می گیرد و سیگارش را روشن می کند.

رحیم هنوز برنگشته که زنگ می زنند و سرور در را باز می کند.

« خانوم دکتر مهرتاش تشریف آوردن.»

لیلا به استقبال مهرتاش می‌رود. مهرتاش دسته‌ای گل مریم در دست دارد که به لیلا تعارف می‌کند.

«سلام آقا. خودتون گل تشریف دارین. سال نوتون مبارک.»

«چون من از هر دوی شما کوچیکترم گفتم جهت اثبات این معنا هم که شده پیش دستی کنم و زود خدمت برسم.»

هر دو می‌خندند و به سالن پذیرایی می‌روند.

«داریوش هم الان میاد. چه عجب کیف به دست نمی‌بینمت. چه خبرها؟ البته غیر از کتاب.»

«خوب. همه چی خوب. کتاب هم خوب خوب.»

سرور برای مهرتاش چای می‌آورد، مهرتاش در صندلی اش جایه جا می‌شود، چای را برمی‌دارد. لیلا زیر لب می‌پرسد، «اون روز تا کی اونجا موندی؟»

«کدوم روز؟»

«همون روز، پیش فرزانه دیگه.»

«آهان. من هم که با تو رفتم.»

مهرتاش از ظرف کنار دستش چند دانه پسته برمی‌دارد. می‌گوید، «دیروز از نیروی انتظامی تماس گرفتن.»

لیلا بلند نفس می‌کشد. «خب؟»

«پلیس داره در موردش تحقیق می‌کنه. این که واقعاً خودکشی بوده؟ هویت اصلیش چی بوده و چه جوری رفته تا اون بالا.»

«تا اون بالا رفتن هم خیلی سخت نیست.»

هر دو لحظاتی سکوت می‌کنند. لیلا ظرف شکلات را برمی‌دارد و به....

مهرتاش تعارف می‌کند. مهرتاش سر تکان می‌کند که نمی‌خورد. «هنوز مطمئن نیستن که خودکشی بوده»

لیلا می‌گوید "حالا باهاش چی کار می‌کنن؟"

"یه مدت نگهش میدارن، اگر کسی پیدا نشد، توی روزنامه آگهی میدن، اگر باز هم کسی پیدا نشد همین طوری دفنش می‌کنن. البته بنده هم به عنوان مسئول وقت بهزیستی درگیر یک سری کارهای اداری می‌شم."

لیلا آرام سرش را تکان می‌دهد و سیگار دیگری روشن می‌کند. "اگر می‌تونستیم اون مرده رو پیدا کنیم خیلی خوب میشد."

"برای چی؟ فکر می کنی چیزی می دونه؟ یا.. به نظرت اون مسئول مرگ فرزانه است؟"

"من فکر می کنم؟ من نه، خود فرزانه می گفت اون مسئول همه چیه."

"خب، این که حرفه."

"نه، حرف نیست. می دونی فرزانه رفته بود اون رو بکشه، اسید روش پاشیده بود."

"مهرتاش پوزخند می زند." باور می کنی؟"

"چرا نه؟ دستهای مرده سوخته بود، یک کم هم روی انگشت پای خودش ریخته بود."

"چرا مرده نداختش زندان؟"

"نمی دونم، فرزانه می گفت برای این که خود یارو مسئول همه چیه."

"من که فکر می کنم طرف آدم بدی نباشه، فرزانه هم بهش آویزان شده بوده، خب.."

لیلا سرش را تکان می دهد. "نمی دونم، نمی دونم"

"مهرتاش تابلوهای تزئینی روی دیوار را نگاه می کند، "حال مادر جون چطوره؟"

"تعاریفی که نداره، شکستگی توی این سن با پوکی استخونی که اون داره...".

"خوب می شه، حتماً خوب می شه. یادت باشه منم میخواهم بهش سر بزنم."

داریوش لباس پوشیده و ادوکلن زده وارد اتاق می شود. به به، بزرگ دون ژوان، سال نو مبارک"

چهارم فروردین ماه/ ساعت 11 تا 17

ایستاده پشت پنجره، کوچه خلوت است. ماشینی سفید روی ساختمان پارک کرده و نگار می تواند دست مردی را ببیند که از پنجره بیرون است و هی می رود توی ماشین سفید و لابد به سیگارش پک می زند و دوباره می آید بیرون و خاک سیگار تکانده می شود. برمی گردد: توی اتاق و هفت سین ناقصش را نگاه می کند. این همه سفره ی هفت سین، چرا یکی را درست نگاه نکرد تا یادش بباید بقیه ی هفت سین چی بود؟ اما مگر حالا دیگر فایده داشت؟ می گویند آدم باید موقع سال تحويل آرزو کند تا برآورده شود. او که اصلاً سال تحويل پای این سفره نبود و اصلاً هم یادش نبود که آرزو کند. کسی هم که نمی آید دیدنش، پس اصلاً چه فایده داشت این هفت سین؟ به دستهایش نگاه می کند و حلقه ای را که هنوز توی انگشتش است می چرخاند.

کی باید برود پیش آقای عطیری؟ باید این بار که رفت بیرون، روزنامه بخرد تا ببیند چند شنبه است و چندم است و تعطیلی ها چند روزند. بلند می شود و دوباره می رود دم پنجره. مرد پیاده شده و

دست به سینه به ماشین تکیه داده است. قد بلند است و تر و تمیز، صورتش معلوم نیست. سیگار هم دستش نیست. مرد سرش را بلند می کند و مستقیم به پنجره ی نگار نگاه می کند. نگار را می بیند. نگار خودش را تند کنار می کشد. چه بد شد. حالا چی فکر می کند. دلش پیچ می زند. برمی گردد توی اتاق و می نشیند روی مبل کنار تلفن. شماره ی خانه ی بهروز را می

گیرد. یک بوق، دو بوق، ده بوق و هیچ کس گوشی را بر نمی دارد. پس لابد مادره فرهاد را برده خانه ی خودشان. یکی نیست بگوید حوصله ی فرهاد توی خانه ی خودش سر رفته، تازه با آن همه اسباب بازی، دیگر چه برسد به خانه ی طوسی و کرم شماها. "چقدر وسایت رنگ و وارنگ است".

همین است که هست. شماره ی خانه ی مادر بهروز را می گیرد. یک بوق، دو بوق، ده بوق. کسی بر نمی دارد. پس کدام گوئی رفته؟ فرهاد را کجا برده؟ لابد بجه را گذاشته خانه ی یکی از دوستهای خل و چلش و رفته بیمارستان. شماره ی موبایل این پسرک چی بود؟ چهار شماره می گیرد و هر چهار نفر می گویند بهمن ندارند. موبایل بهروز دست کی است؟ شماره بهروز را می گیرد. صدای فرهاد است "بله؟"

"مامی سلام"

فرهاد نمی تواند جواب بدهد. نگار می شنود که می گوید "مامان منه..."

بهمن گوشی را گرفته. هیچی خواستم حال بهروز را بپرسم."

"خوبه"

نگار نمی گوید گوشی را بدهند فرهاد، صدای فرهاد را می شنود. خسته است. اگر حالش را داشت می رفت بیمارستان و از دور فرهاد را تماشا می کرد. ولو می شود روی تخت. دلش پیچ می زند. نکند مار دوباره توی روده ها پیدا شود. نه. نه. غذا نخورده و این دل دردی معمولی است. حالا دیگر از مار خبری نیست. صباح ها چشمهاش را که باز می کرد چند دقیقه ای مار توی روده اش خواب می ماند. چند سال این مار را با خودش همه جا می برد؟ مار تابی به خودش می داد و او را می کشاند تا توالت. شبها هر چقدر هم که دیر می خوابید مار دیرتر از او می خوابید، آن قدر می رفت و می آمد توی روده ها و برای خودش می رقصید تا نگار بی حال می شد و خوابش می برد، این مار تنها مار دنیا بود که شکمش را نه روی خاک که روی روده های لزج او می کشید. بعد خواب ها شروع می شدند که می پیچیدند به رقص مار و او را تا کجاها و ناکجاها می بردند. خواب های شبانه اش پر از حضور مار بود. جنگل بود. سیاه و مرطوب. پر از لانه ی مار و او روی زمین لیز می خورد و می افتاد توی سوراخ لانه ی مار. بعد آسمانی می دید با ستاره هایی روشن و چشمک زن. نگار خودش را می کشاند تا آسمان و می دید ستاره ها راه ورود به تونل هایی طولانی هستند و توی تونل ها یک عالمه پله بود که می رفت بالا و نگار می دانست اگر از این پله ها بروم بالا از دست مارها نجات پیدا می کند و ناگهان باورش می شد که در خانه ی مارها زندانی شده و دلش پیچ می زد و خودش را جمع می کرد تا بتواند وارد تونل شود و رد نمی شد و فکر می کرد پس چطور وقتی می آمده از این سوراخ ها رد شده است و با صدای خودش که فقط خودش می شنید و شاید خرخri بود نامفهوم از خواب بیدار می شد. مار اما انگار از بازیگوشی دیشب و دیروزش خسته باشد چند دقیقه ای خواب می ماند و این همان چند دقیقه ی طلایی بود که نگار منتظرش بود. بعد از عروسی اش می چسبید به بهروز که او هم خواب بود و تکان نمی خورد و حرف هم نمی زد. بعدتر دستش سر میخورد تا پاهای فرهاد و فرهاد دستش را *** می انداخت دور گردن او و نگار خوابش می برد. مار که سرحال و شنگول بیدار می شد خودش را می کوبید به روده ها و او را بیدار می کرد و دیگر دیر شده بود و باید می

پرید توی مانتو و می دوید زیر پل و داد می زد دریست و بعد می ماند توی ترافیک و بعد می رسید شرکت و بعد مار می بردش توالت و بعد بهروز تلفن می کرد و چندتایی متلك بهش می گفت و می پرسید چرا تلفن را بر نمی دارد و چرا خط دیگر مشغول است و فرهاد وقتی به دنیا آمد چرا آنقدر باد داشت و حیف که حال ندارد اگر نه می رفت بیمارستان و چادر زن اتفاق را می گرفت جلوی صورتش و از دور فرهاد را تماشا می کرد.

بلند می شود و دو تا تخم مرغ آب پز می کند. بدون نان با نمک می خورد و دلش آرام می گیرد. پس مار نبود. پس مار را جا گذاشت. اگر مار زیر تخت فرهاد قایم شده باشد و کم کم توی دل و روده ی او هم لانه کند چی؟ تلفن زنگ می زند." من معلم دخترشون بودم"

خب بودی که بودی. به نگار چه ربطی دارد؟ " پس شما جای اونها اومدین؟"

" پس هیچ خبری از اونها ندارین؟"

و بالاخره مرد گوشی را می گذارد. و مار دوباره پیچ می زند. مار کی توی روده ی او تخم گذاشت؟ اصلاً کی رفت توی روده ی او؟ شاید همان دفعه ای بود که گفتند تب روده گرفته و توی بهداری هنرستان بستري اش کردند. شاید آن همه که بالا می آورد، زا آمدن مار بود. چند سالش بود؟ ده سال؟ یازده سال؟ چرا هیچ وقت شناسنامه اش را بر نمی دارد نگاه کند تا درست و حسابی تاریخ تولدش را حفظ کند، راستی شناسنامه اش کجاست؟ اصلاً از خانه ی بهروز اورده؟ بلند می شود، دوباره می رود دم پنجه. از ماشین و مرد هم خبری نیست. اتوبان هنوز شلوغ نیست و ماشین ها با سرعت می گذرند. می رود ولو می شود روی رختخواب. روده هاش کم کم آرام می گیرند و چشمهاش بسته می شوند. سوراخ لانه های مار توی خواب او درشت می شوند و او خودش را می چسباند به تنہ ی درختی تنومند. سوراخ ها ریز می شوند، ریز و ریزتر. می شوند سوراخ های فلوتی طلایی که در دست های مرد جوان است و مرد می نوازد و او دنبال مرد راه می افتد و از جنگل سیاه بیرون می آید. روپوش دریاچه ای است آرام و خوشید گرم می تابد. صدای فلوت قطع نمی شود.

چهارم فروردین ماه / ساعت 10 تا 11

اولین روز سال است که کار می کند. صبح بیمار ندارد و ظهر هم با دکتر مهرتابش وعده ی ناهار دارد. پیش از این که از در بیرون برود به سرور سفارش می کند آب قلم مادرجان را فراموش نکند و بعد زیر لب می گوید، " بلکه استخون جوش بخوره"

خانه ی لیلا تک ویلایی در یکی از کوچه های فرعی مهرشهر است. کوچه که تمام می شود داخل خیابان فرعی می پیچد. خانه از خیابان فرعی هم معلوم است و در حقیقت میان باغی از درختهای گردو و گیلاس و الو محصور شده است. هرچه در خیابان فرعی جلوتر می رود خانه بیشتر پشت درختها پنهان می شود. جلوتر نزدیک خیابان اصلی دیگر فقط یونجه زار است که زیر پرتو خورشید سبز دیده می شود با سایه هایی که به زردی می زند. لیلا شیشه را پایین کشیده و صدای موزیک را هم بلند کرده است. روزهای عادی معمولاً یک ساعت و نیم و روزهای تعطیل چهل و پنج دقیقه طول می کشد تا به مطب برسد. از مهرشهر خارج می شود. پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار می دهد و با سرعت به سوی تهران می راند.

منشی آمده، روسري آبي نويي سر كرده و مثل هميشه سرحال است. ليلا او را مي بوسد و سال نو مباركي مي کنند. منشی در حالی که دنبال ليلا به اتاق معاینه مي رود مي گويد از صبح چند نفر زنگ زده اند و کارش داشته اند. خانم کيان پور زنگ زده و گفته با قرص هاي جديد حالت تهوع دارد و تمام مدت بي حال است. نگران است نکند قرص ها معتادش کنند و پرسيده آيا ديوانه شده که باید پيش دکتر مهرتاش برود و از اين قرص ها بخورد؟ ليلا مانتوبيش را در مي آورد و روپوش سفيد مي بوشد. به منشی مي گويد لطفاً برايش يك قهوه ي تلخ و پرونده ي فرزانه را بياورد.

پوشه ي فرزانه سرخ است و بعد از خودکشي سوم او تشکيل شده. خودکشي بار اول و دوم با ترياك و خودکشي بار سوم با قرص بوده است. اولين بار در 12 سالگي با مردي 33 ساله رابطه ي جنسی داشته، او اجباري به اين رابطه نداشته اما از اين رابطه لذتي هم نبرده است. ليلا در پرانتز قيد کرده، به نظر مي رسد موضوع داخلی بوده. فرزانه بعد از آن روابط متعدد و همزمان با مردها و پسرهای مختلف داشته است. پدرش را به خاطر ندارد. مادرش را در سه سالگي از دست داده و در حال حاضر در خانه ي زني به اسم فريده زندگي مي کند. نگاه ليلا تا ته کاغذ مي رود. ته کاغذ درشت نوشته "جلسات ضبط شده اند"

منشی را صدا مي زند. "نوارهای مشاوره ي فرزانه را برای من بیار"

ليلا ادامه ي نوشته ها را مي خواند. فرزانه مخارج زندگي اش را از راه تن فروشي تامين مي کند. ليلا باز هم رد پرانتز قيد کرده به نظر مي رسد دوست مردش هم به او کمک مي کند.

فرزانه گفته بود" برام انگستر خريده، برا روز نامزدي، اين روز خارجيه، چие؟..."

ليلا لبخند زده بود" ولنتاین"

"آره، آره، همين"

دکتر مهرتاش روزي صد ميلي گرم فلوکستين، به اضافه ي 75 ميلي گرم آمي تريپ تيلين و هر شب 10 ميل زاناکس تجويز کرده است. ليلا هم تا يك سال، هفته اي چهار ساعت مشاوره در نظر گرفته است. جلسات مشاوره به دليل سفر ليلا به آمريكا قطع شده است. ليلا با خودکار آبي مي نويسد برای بار چهارم اقدام به خودکشي کرد. خودش را زا برج ميلاد پرت کرد و موفق شد.

منشی با نوار و سيني قهوه وارد مي شود. مي پرسد" تلفن وصل کنم؟"

ليلا همان طور که نوار را نگاه مي گويد "آره نيم ساعت تلفن ها رو جواب ميدم"

منشی از اتاق بیرون مي رود. ليلا رو به باگچه ي کوچکش مي نشيند. طي دو ماه گذشته چهار نفر از بيمارهايش اقدام به خودکشي کرده بودند. يك نفر را مي شناخت که اعدام شده بود. يك زن- دختر هنگام سقط جنین از بين رفته بود. فرزانه حتی جوانترین شان هم نبود. محبوبه از همه جوانتر بود. 13 سالش بود. تا زمانی که جنین در رحمش پنج ماهه شده بود توانست آن را مخفی کند. محبوبه آن قدر غذا نخورده بود که طي ان پنج ماه چهار کيلو هم وزن کم کرد ويل به خاطر همین جنین کوچک در جراحی از بين رفت. مادر محبوبه دو ماهی هست که هفته اي يك ساعت

برای مشاوره پیش او می آید. زن تمام یک ساعت را گریه می کند و حرف می زند و لیلا گاهی خوابش می گیرد.

"تلفن زنگ می زند." جمیله هستم. بله. دیشب باز دوباره نیومد منزل."

"خانوم دکتر زنگ زدم ببینم اون آشنایی که گفتین/ بریا صیغه/ آخه تاریخش مهمه."

"دیشب دوباره کشید.."

لیلا از پشت میز بلند می شود، پشت پنجره می ایستد و گلدان های سبزش

را نگاه می کند. منشی مثل هر روز آنها را آب داده. لیلا نوار را داخل پخش صوت می گذارد، می نشیند، به مبل تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد. چند ثانیه سکوت. صدای لیلا پخش می شود((خب عروسک امروز چقدر خوشگل شدی.))

چند ثانیه سکوت و صدای خنده ای که خیلی واضح نیست.((حالت چطوره؟))
سکوت.((خوبیم خانم دکتر))

سکوت.((چه خبرها. تعریف کن.))

سکوت و صدای جا به جا شدن لیوان.((خبری نیست. من دیگه اصلا زنگ نزدم.))
(آفرین. این طوری آرومتر نیستی؟))

سکوت. و صدای بلند فرزانه.((چرا خانم دکتر راحت ترم. ولی....))

سکوت. ((ولی همچش فکر می کنم چرا اینجوری شد؟ چرا با من این کارو کرد؟ اون که همچش می گفت من رو دوست داره. پس چرا؟ اصلا از اولش چرا؟ می دونین...))

سکوت طولانی می شود. صدای لیلا، ((بین عزیزم ما با هم یک راهی رو اومدیم. به اینجا رسیدیم که چی؟))

لیلا دکمه ی استاپ را فشار می دهد. با خودکارش بازی می کند. روی کاغذ می نویسد: ((بی موقع حرف زده ام.))

فنجان قهوه را در دست می گیرد و دوباره پخش صوت را روشن می کند.

سکوت. صدای فرزانه، ((که اگر نمی تونی چیزی رو تغییر بدی قبولش کن.))

((آفرین. اینجا کار یک کم سخته. وقئی موقع عمل کردن می رسه، با حرف زدن فرق داره. ولی ما چی کار کردیم؟))

سکوت. صدای لیلا، ((ما تکنیک یاد گرفتیم. گفتیم همه چی از فکر ناشی می شه. می خوای با هم یک کم این چیزها رو دوره کنیم؟))

سکوت.((خانم دکتر.ولی من شاید بتونم تغییر بدم.شاید عوض شه.))

صدای نفس بلند لیلا.صدای لیلا،((چه جوری؟))

((اون منو دوست داره.))

((تو چقدر دوستیش داری؟))

((نمی دونم.نمی دونم))

((چرا موقعیتش رو درک نمی کنی؟))

سکوت.صدای لیلا،((بله می شه خیلی چیز ها رو تغییر داد ولی نه توی آدمهای دیگه.توی خودمون نه تونه من نه هیچ کس دیگه نمی تونه آدم دیگه ای رو تغییر بدہ.))

لیلا دکمه ی استاپ را فشار می دهد.چانه اش را می مالد و به زمین خیره می شود. روی کاغذ می نویسد((بازهم))بلند نفس می کشد و دوباره دکمه ی پخش را می زند.

سکوت.صدای لیلا((ولی خب می تونی خودت رو تغییر بدی.))

((چه جوری؟))

صدای خنده ی لیلا.صدای لیلا((خیلی خب.ما قبلا هم در این مورد صحبت کردیم.حالا باز هم بر می گردیم سر خط.))

سکوت.صدای لیلا((این آقا از شما بیست و یک سال بزرگتره.درست هست یا نه؟))

((بله))

((یعنی وقتی تو ده سالت بوده این آقا سی و دو سالیش بوده و داشته زندگیش رو می کرده.یعنی چی؟یعنی زن گرفته.))

صدای گریه می آید.صدای لیلا((بین نشد.ما باید با واقعیت ها روبرو شیم.اون که نمی دونسته چند سال بعد تو رو می بینه.))

سکوت و بعد صدای گریه ی فرزانه((خیلی چیزها هست که شما نمی دونین خانم دکتر.))

گریه با صدای بلند.صدای فندک لیلا((خب برام بگو بگو تا بدونم.))

((اون...))

سکوت طولانی می شود.و صدای گریه ی آرام فرزانه می آید.صدای لیلا((حیف تو نیست که تکلیفت با خودت معلوم نباشه.))

لیلا دکمه‌ی استاپ را می‌زند و بلند می‌شودو راه می‌رود. سیگارش را روشن می‌کند و بلند به خودش می‌گوید ((بهتره دیگه کیس نگیری. چی شده بوده؟ مریض بیرون نشسته بود؟ مریضی که ساعتی بیست هزار تومان پول می‌داد؟))

یک بار اتفاق را از اول تا آخر می‌رود. دوباره می‌نشیند و پخش صوت را روشن می‌کند. صدای فرزانه ((چون اون تکلیفش رو با من معلوم نکرد.))

صدای لیلا ((اون قرار نیست که تکلیفش رو با تو معلوم کنه. تو باید تکلیفت رو با خودت معلوم کنی، بعد تکلیف آقا هم معلوم می‌شه.))

سکوت طولانی، صدای فرزانه ((راستی خانم دکتر مرسی از کتاب. خیلی خوب بود.))
((خواهش می‌کنم. حالا برمی‌گردیم سر بحث مون.))

سکوت. صدای فرزانه ((خانوم دکتر من با زنش کاری ندارم. اون اصلا به زنش هم نمی‌رسه.))
خنده‌ی لیلا ((نکنه تو برای زنش ناراحتی.))
صدای فرزانه ((نمی‌دونم.))

سکوت. صدای فرزانه ((بهتون نگفتم که بچشون گذاشته و رفته. زن بدیخت از صبح تا شب پیش این دعا نویس، اون دعا نویسه. بیچاره نمی‌دونه بچه ش زنده ست یا نه.))
((بین عزیزم، ما الان اصلا به رابطه‌ی آقا و خانمیش کاری نداریم، مشکلات اونها هم مال خودشونه. برای ما این مهمه که تو بتونی درست فکر کنی و درست تصمیم بگیری. دوباره ازت سوال می‌کنم، تو چقدر دوستیش داری؟))

سکوت. صدای گریه ((نمی‌دونم خانم دکتر. نمی‌دونم.))

((خیلی خب. این آب رو بخور. یک طور دیگه شروع می‌کنیم. این آقا چه چیزهای خوبی دارد.))
صدای خش خش کاغذ می‌آید و لیلا فکر می‌کند که لابد می‌خواسته یادداشت بر دارد و مطابق تئوری موازنۀ عمل کند.
صدای فرزانه ((نمی‌دونم))

((خب، این آقا خوش تیپ هستند؟))

یک روی نوار تمام می‌شود. لیلا سرش را تکان می‌دهد و روی دیگر نوار را می‌گذارد.
صدای لیلا ((بین عزیزم، تو باید ببینی چی به دست میاری و چی از دست می‌دهی؟))

صدای دو رگه((لیلا جون، من اون چیزی رو که می خواهم به دست میارم.شما نمی دونین که من از وقتی...))

لیلا دکمه ی استاپ را می زند.نوار را بیرون می آورد.رویش نوشته خانم فرزانه-جلسه ی سوم.نوار را دوباره داخل پخش صوت می گذارد.دکمه ی جلو بر را می زند.

صدای دورگه((...آلمان، حالا هم از من...))

لیلا بلند با خودش می گوید((این نوار چرا اینجوری شده؟))

نوار را به دست گرفته است و پایین و بالا می کند.شماره ی دکتر مهر تاش را می گیرد.((می دونی من چی کار کردم؟من به اون عروسک کوچولو مهلت حرف زدن نداده بودم.اون بیچاره هنوز نمی توانسته تکنیک بگیره.من فقط بهش درس دادم و اون می خواسته حرف بزنه.حالا مطمئنم ماجراهی این عشق با بقیه ی این رمانس های بچه گانه فرق می کرده.اصلا دیگه مطمئن نیستم که عشق بوده.چیزهایی اون پشت بوده.چیزهایی از گذشته.نمی دونم چی.نگذاشتم برای بگه،بعد هم گذاشتم و رفتم و اون رو ول کردم به امون خدا.))

مهرتاش با صدایی گرفته می گوید،((می شه امروز برى خونه،استراحت کنی.))

((من فقط ادای معلم ها رو درآوردم.راننده های تاکسی بیشتر از من به حرف مسافرهایشون گوش میدن.))

((بانو می شه برى سونا،می شه برى یک فیلم کمدی ببینی؟))

((تازه من روی نوار فرزانه،جلسه ی هومان رو ضبط کردم.نه.واقعا محشره.))

((می شه برى به پیرزن هات سر بزنی؟چرا یه زنگ به نازنین نمی زنی؟))

لیلا سکوت می کند،((آره. راست می گی باید برم.))

((من شب بعثت زنگ می زنم،قرارمون رو هم می گذاریم برای بعد.))

((نه.توبیا))

لیلا مکث می کند،((فقط دیرتر بیا ساعت 2 خوبه؟))

((مطمئنی حوصله ی کار داری؟))

((بله قربون.منتظرم.))

چهارم فروردین ماه / ساعت 12 تا 13

امروز بی خودی صبح زود بیدار شده. حالا دراز کشیده، خواب و بیدار است و صدای فلوت توی گوشهاش زنگ میزند. توی هنرستان چند نفر بیشتر فلوت نمی زند، بهتر از همه سعید و ژاله می زند که عاشق هم بودند. کنار هم که می ایستادند، توی چشمها ی هم که نگاه میکردند و

آهنگ زنبور عسل را که میزدند، نگار دلش ضعف میرفت و آنها بی خیال میزدند، انگار هیچ کس آنجا نیست، سرشان را تکان میدادند و میزدند. سعید و ژاله، یعنی سعید حالا کجاست؟ با هم عروسی کردند؟ چشمهاش را بسته و صدای فلوت را به وضوح میشنود. صدای زنگ مبیچد در آپارتمان. صدای فلوت قطع میشود. چشمها را باز نمیکند. صدای زنگ تکرار میشود. ای بابا. پتو را که محکم به خود پیچیده میزند کنار و از جاش بلند میشود. گوشی آیفون را برミدارد. صدایی میگوید: فریده خانم؟

-از اینجا رفتن.

-میتونم چند دقیقه مزاحمتون بشم. دکتر خواجهی هستم.

دکتر بهروز کی بود؟ چرا نپرسید؟ پرسید: با کی کار داشتین؟

-من دکتر فرزانه هستم که قبل از شما اینجا زندگی میکردن. لطف میکنین چند دقیقه وقتتون رو به من بدین.

فرزانه دیگر کیست؟ چه بدبختی است ها! دکتر او چه ربطی به نگار دارد؟ تخت به هم ریخته، سینی کنار تخت و کاسه ی سالاد که خیارهای سس زده به دیواره اش چسبیده. جهنم، توی اتاق خواب که نمی آید. در ساختمان را باز میکند. مسئله این است. پوشیدن یا نپوشیدن. میپرد و از توی کشویک لباس بلند سیاه در می آورد و مثل کیسه میکشد تنیش. زنگ آپارتمان. در اتاق خواب را میبیند، در آپارتمان را باز میکند. روپروریش زنی میان سال ایستاده با مانتوی سفید و روسربی سبز. نگار لبخند میزند: بفرمایید.

زن نگاهی می اندازد به موکت کف خانه و کفشهاش را درمی آورد: من لیلا خواجهی هستم.
-من هم نگار ماندگار هستم.

زن مینشیند روی مبل و نگار هم روپرورش. یک بار هم بهتون تلفن زدم، شما گفتین شماره ای ازشون ندارین.

-نه. من شماره ای ازشون ندارم.

-حتما همینطوره.

سحرخیز باش تا کامروا باشی، لابد خیلی سحرخیز است که وقت کرده و سایه ی چشم هم مالیده. زن نگاهی به خانه می اندازد: تنها زندگی میکنین؟

نگار سرش را تکان میدهد که بله. نفسی میکشد و میگوید: دخترشون چشه؟

زن لبخند میزند، رژ لبی زرشکی مالیده و دندانهاش سفید و ردیف برق میزند: دیگه چیزیش نیست، چون مرده. ولی من برای چیز دیگری مزاحمتون شدم.

-سرطان داشت؟

-سرطان؟ نمیدونم، شاید سرطان هم داشت.

نگار تکیه میدهد به مبل. دست به سینه مینشیند. زن کیفیش را باز میکند. قوطی سیگارش را در می آورد و یک سیگار روشن میکند: شما کار میکنین؟
کار بی جا مال خره: بله.

-من هم کار میکنم، روانپردازشک هستم.

باید جدا شوید نگار جان. نباید بچه دار شوید. کاش حرفش را گوش کرده بود. اسمش چی بود؟ زرباز، زرباز، زرباز...؟ بهروز خوابیده بود و نگار دست کشیده بود روی شانه های برخنه ی او و دستهاش سر خوردند روی شانه ها. از کجا معلوم که همان شب... شاید. نه. حتما. همان شب نطفه ی فرهاد بسته شد. نگار خوابید روی شکم و بلند نشد تا مثل همیشه دوش بگیرد و صبح دلش شکلات خواست و بی هیچ رودرایستی به بهروز گفت ماشین را نگه دارد و برایش شکلات بخرد: توی این ترافیک؟

زن میگوید: فرزانه می اومد پیش من.

-دیوونه بود؟

زن دود سیگار را از لبها بیرون میدهد: دیوونه؟ نه. نه کاملا. افسردگی داشت. مثل خیلی های دیگه.

نگار سرش را تکان میدهد. زن نگاه میکند به هفت سین روی میز: داشتن سفره تون را جمع میکردین؟

نگار نگاه میکند به میز.

-چه رنگ های قشنگی.

نگار لبخند میزند، پس بالاخره سرخ روی سیاه. ندیده قهوه ای را روی آبی . ا . مثل شعرشد. ندیده قهوه ای را روی آبی. حالا سال دیگر میچینم سفره ای را همچو ماهی. بقیه ی هفت سین را البته اگر یادش بباید. لبخندی محو روی لبهای نگار نشسته.

-تازه اومدین اینجا؟

-بله.

-اومدین هم به این تمیزی بود؟

وحشت کرده بود. دیوارها از چرکی به سیاه میزند، کابینت ها زنگ زده بودند و هر کشویی را که باز میکرد بسته نمیشد. حمام و تیغ هایی که به دیوارش چسبانده شده بودند و آن اتاق خواب عجیب: هوم. والله چه عرض کنم. یه چیزی بود مثل مسافرخونه های سرراه.

زن بلند نفس میکشد: اتاق خواب چی؟ اونجا رو هم تمیز کردین؟ یعنی کاغذ دیواری؟

-بله. از همه جا کثیف تر بود. مثل اینکه صاحبیش از اختراع کاغذ بی خبر بود، همه چی رو روی دیوار نوشته بود. یک دفتر تلفن درست و حسابی، راستیش من نمیتونستم با دفتر تلفن مردم زندگی کنم.

و میخندد. زن بلند نفس میکشد. سیگارش را آرام در جاسیگاری خاموش میکند: فکر کردم شاید شما آدرسی چیزی ازشون داشته باشین.

نگار سرش را تکان میدهد که نه. زن کیفیش را برミدارد. انگار میخواهد برود. نگاه میکند به نگار کیفیش را میگذارد زمین. میگوید: اتاق فرزانه بود.

زن به در اتاق خواب خیره میشود. نگار سرش را میاندازد پایین: چایی میخورین؟ و بدون اینکه منتظر جواب زن بماند به آشپزخانه میرود. میگوید: گفتین چند سالش بود؟ -نوزده، نوزده سالش بود.

صورت نگار درهم میرود: آخی ... مادرش چه حالیه حالا...

برمیگردد توی اتاق، چشمهای زن هنوز به در اتاق خواب است. شاید اگر آنقدر ریخت و پاش نبود، شاید، نگار زن را دعوت میکرد تا اتاق را ببیند. اما مگر فرقی هم میکرد. فرقی هم داشت؟ بهروز گفت: چه فرقی میکنه؟

پرسیده بود، فرهاد آن روز چی کار کرده؟ فرقی هم میکرد مگر؟ نه اگر زن صد روز هم در آن اتاق مینشست دخترک زنده نمیشد.

میگوید: میخواین اتاق خواب را ببینین؟

زن لبخند میزند: حالا دیگه فرقی نمیکنه. راستیش دلم میخواست اتفاقش رو ببینم. شاید میشد نشونه ای پیدا کنم. فرزانه عادت داشت روی دیوار اتفاقش بنویسه.

زن سکوت میکند.

-گفتین چی شد؟

زن همین طور که به لیوان چای نگاه میکند میگوید: نگفتم، خودکشی کرد. خودش را از برج میلاد پرت کرد پایین.

چهارم فروردین ماه / ساعت 13 تا 19

موبایل لیلا زنگ میزند. مهرتاش است که میگوید: من یک کم دیر میرسم.

لیلا وقتی میرسد مطب، یک راست به اتاق خوابش میرود. این اتاق را برای خودش درست کرده است و گاهی شبها هم همان جا می ماند.

حمام میکند. موهايش را خشک میکند. به رستوران نایب زنگ میزند و غذا سفارش میدهد. دکتر مهرتاش ساعت دو و نیم، بعد از رسیدن غذا می آید. کیف سنگینش به دست و لبخند بزرگش به لب از در وارد میشود.

-سلام بانو، مثل همیشه زیبایی.

-سلام مهرتاش جان، اول ناهار بخوریم؟

-محض رضای ایتمام اول یک قمهوه.

لیلا به آشپزخانه میرود و دکتر مهرتاش همین طور که روی مبل جابه جا میشود میگوید: اوضاع چطوره؟

لیلا فکر میکند، خدا کند در مورد فرزانه چیزی نگوید. میگوید: خوب.

-تو حرف های دکتر سعادت رو شنیدی؟

-در مورد روان درمانی با خود زنی؟

-تو اسمش رو میذاری خود زنی، خودشون اسم دیگه ای بهش دادن. کلی هم مریض جمع کردن.

لیلا می خندد: میترسم شمن های هند و آفریقا هم بو بکشند و بفهمند چقدر مریض اینجا هست. به هوای پول هم که شده بلند شن بیان اینجا معبد و دستک و دمبکشون رو راه بندازن. کارهایی که میکنن کم از همون شمن ها نیست.

لیلا میگوید: روانشناسی همیشه از این فراز و فرودها داشته.

-فکر کردم چطوره توی پانویس های کتاب به این روش های منحرف هم اشاره کنیم.

مهرتاش جان این کتاب که همه ش شد پانویس. خوب شد این مردک آمریکایی کتاب نوشت و افتاد دست من و تو برای خالی کردن عقده هامون. تازه از کجا معلوم که هر چی که علمی نیست منحرف باشه.

-عجب! خانوم دکتر شما حالتون خوبه؟

-شما اینشتین رو میشناسین؟

-ولی اینشتین هم نظریه ی علمی رو به شکل علمی بیان میکنه.

-با جریانی به نام نیمه علمی چطوری؟

-لیلا، تو از این رمال های مدرن دفاع میکنی؟

-نه. من از هیچ رمال مدرنی دفاع نمیکنم. ولی وقتی یک عده ی زیادی بهشون رجوع میکنن، تو هم میدونی من هم میدونم که لابد...

-تصادف و احتمالات رو که فراموش نکردي؟

-اين همه تصادف، حتما يك رگه از واقعیت توش هست. واقعیتي که علم باید تئوري اش رو بده.

-بین حرفی که میزني رو در مورد بعضی متدها قبول میکنم که علم هم تئوري اش رو داده...

-تئوري هميشه از هستي عقب تره.

مهرتاش سکوت کوتاهي میکند: وقتی میپذيرم که بريم و اين نمونه ها رو از نزديك بررسی کنيم.

-قبول. ولی تا اون موقع رخشون هم نکن.

مهرتاش از کيفش يك دسته کاغذ و يك کتاب درمي آورد. ليلا دست ميگزارد روی کتاب: قرار شد اول قهوه و ناهار.

نشسته اند پشت ميز. مهرتاش ميگويد: نگفتي حال و روز نازنين رو چطور ديدی؟

-مگه وقت شد؟ با اين اتفاق وحشتناک.

مهرتاش دست از غذا ميکشد. ليلا ميگويد: نازنين خوب بود. من رو بردن تاهو.

مهرتاش در ظرف يکبار مصرف را میبیند: به، شنا در استخر آب گرم زير برف. مت چه جور آدميه؟

-زياد حرف نميزن. به نظر سالم مياد ولی خيلي ساكته. کم میخنده. بيشتر از هر چيزی هم عاشق فوتبال آمریکایی است.

-بيشتر از؟

-خب آره. فکر میکنم حتی بيشتر از نازنين.

-با نازنين حرف زدي؟

-نه. نازنين خيلي خوب بود. خوشحال، راضي و...

مهرتاش لبخند میزند: يك کم هم بي تفاوت؟

ليلامهرتاش را خيره نگاه میکند و با لبخندی کج گوشه لبس می پرسد: وضع نازنين خوبه؟

مهرتاش بلند میخنده: بله بانو. کاملا.

مهرتاش بلند میشود و روی ميز را جمع و جور میکند. به ليلا ميگويد: بريم خانوم، بلکه اين کتاب تموم بشه و شما خودت بخونيش و از خرافات دست برداري.

ليلاسیگارش را روشن میکند: بلکه.

سه ساعت بعد ليلا خودکار را روی کاغذها ميگزارد و ميگويد» قربون، مگه تعطيلی نیست؟ پاشو برو يه کم در اين هواي بهاري زندگي کن. افسرده ميشي ها!

مهرتاش تکانی به خود میدهد: مگر امروز چند شب است؟ فکر کردم سه شب است و تو آزادی.

لیلا از حایش بلند میشود: خیلی اشتباه فرمودین، امروز هر شب هم که باشه من از زورکارو زندگی دارم میمیرم، به هر حال ترجیح میدهم به جای بحث با تو استراحت کنم.

مهرتاش کیف سنگین در دست و لبخند بزرگ به لب، دست لیلا را میبوسد و از مطب بیرون میرود. لیلا فکر میکند کاش همه نمیدانستند روزهای سه شب برای او با بقیه ی هفته فرق دارد.

چهارم فروردین ماه / ساعت 19 تا 21

خیلی وقت است خانوم دکتر رفته. نگار دراز کشیده روی تختخواب و چشمهاش را هم بسته. بار اول که خودکشی کرده بود و نمرده بود، یک هفته بعد از "انکحّت و زوجّت" بود. چطور شد که قرص ها را مشت مشت انداخت بالا و یک لیوان آب هم روش سر کشید؟ یادش نمی آمد. شب رفاقت که بهروز چیزی به روی خودش نیاورد. آورد؟ اولین بار که گفت کی بود؟ هفته ی اول؟ چی گفت؟ از یارو گفت؟ سرمای بیمارستان با آن کاشی هایی که روزی سفید بودند و به خاکستری میزدند هنوز توی تنش و صدای پاهایی که دور و نزدیک میشدنند هنوز توی گوشهاش است. آن لوله ی دراز را یادش نمی آید ولی گلویش تا یک هفته زخم بود. بهروز چه کار کرده بود؟ توی آن دو شبی که بیمارستان بود و توی کما، کما؟ چه میداند. شاید. چیزی یادش نمی آید. نه از آن دو شب، نه از هفته قبلیش. چشمهاش سنگین میشوند. توی پارک است. فرهاد میدود و بازی میکند. بهروز کنار مردی که کلاهیبلند به سر دارد و ردایی ارغوانی بر دوش راه میرود. او ایستاده بالای برج روی میله ی آهنه بلندی و عنکبوت شده که نمی افتد؟ دخترش خودش را از پشت سر او پرت

می کند. دیوارهای اتفاقش خونی شده اند. نگار توی خیابان می دود و دنبال نقاش می گردد. برف می آید. او نشسته کنار جوی خیابان، موشها می دوند و او پرمنگنات بالا می آورد. دیوارهای اتفاقش بوی پرمنگنات می دهند. دختری کوچک دنبال او می دود. این کوچه را می شناسد؟ ساکی روی دوش انداخته. دختر به ساک او آویزان شده. نگار بر می گردد. دست دختر را از ساک جدا می کند، دختر را پرت می کند و می رود. دختر نشسته توی کوچه، موهاش نارنجی است، ریخته روی صورتش و صورتش معلوم نیست، صدا می زند «آجی!»

سرش گیج می رود. چشمهاش را باز می کند، دیوارها می چرخند و سرخ شده اند. سایه ی لرزان و آبی درشت شده و سرخ. سفیدی دیوارها زیر سرخی خون و پرمنگنات کم رنگ جلوه می کند. چشمهاش را می بندد. چیزی از ته مغزش می خواهد بزند بیرون. مثل یک گلوله ی سربی. «آجی؟ کسی توی این دنیا بهش نگفته بود «آجی». بچه های بهزیستی و مریبی ها هم همین طور و نه حتی متین توی هنرستان. متین مال چندسال پیش بود؟ ژاله، نه. آزاده. آزاده هم نگفته بود؟ آزاده؟ این دیگر کیست؟ آزاده و یوسف. درست است آزاده و یوسف. کجا بود که بهش گفتند می خواهند برندهش یک جای تازه. غصه خورد؟ چه جایی بود. بزرگ مثل قصر. مثل خانه ی دارا و ندار. حیاطش باغ بود و باید کلی راه می رفتد تا به ساختمان اصلی برسند. هنرستان-از روز اول

به آنجا می گفتند هنرستان- خیلی پله داشت. پله های کوتاهی که می شد دو تا یکی ازشان بالا رفت و بعد یک در بزرگ داشت که اگر هر دو لنگه اش را باز می کردند بیست نفری هم می شد ازش رد شوند. کف زمین صدا می داد. می توانست آنجا سُر بخورد. بعداً سُر هم می خورد. سُر می خورد تا حمام، سُر می خورد تا کلاس رقص، سُر می خورد تا کلاس ویولون سیل . بعد متین آمد. روز اول نشست پشت پیانو و آهنگ گل سنگم را زد. آقای سوکیانس مثل جن بو داده سر رسید و در را باز کرد. داد زد، کی داشت پیانو می زد؟ متین شد انار. آقای سوکیانس داد زد که پیانو برای زدن این چیزهای بندتبونی نیست. متین حق نداشت یک هفته به پیانو دست بزنده تا حالیش شود پیانو یعنی چی؟ متین پیانیست نشد، نگار هم هیچ وقت نتوانست ویولون سل بزنده. متین نفر آخری بود که آمد توی آن هنرستان -تاوقتی هنرستان بود. «بابا بی خیال ما رو گرفته ای ها! تو؟ ویولون سل؟»

دیگر برای بهروز چیزی تعریف نکرد. نه از یولون سل نه از متین. بعد از این که متین رفت، بچه ها روزنامه را دست به دست می چرخاندند. متین ۵. دختر ۱۲ ساله با خوردن ۵۰ عدد قرص والیوم دست به خودکشی زده. مادر وی در اثر شوک واردۀ چهار سکته قلبی شده بود و پدرش....، یادش نمی آید چه به سر پدر متین آمد. نگار از توی حیاط هنرستان یک دسته گل چید و گذاشت روی قبر «پاپی». متین دیگر تمام شده بود. چند سال پیش بود؟ خوب است که تعطیل است. کاش همیشه تعطیل باشد. پتو را می پیچید به خودش سریش را می کند لای بازوهاش. کاش می شد اصلاً قرار نبود بروود سرکار. اگر بهروز کاری به کارش نداشت و می رفت و می افتاد گوشه ی اتاق خوابشان، تشک هم نمی خواست. فقط می افتاد آنجا و شاهد خنده های فرهاد بود. اگر بهروز کاری به کارش نداشت، سایه می شد اصلاً. کار نشد ندارد، سایه شدن هم که کاری ندارد. سایه ی آبی هنوز روی دیوار است و انگار به او پوزخند می زند. یعنی مثلًا سایه شدن سخت است؟ شاید. قبل از تصادف به بهروز گفت، شده ناظری که فقط هفته ای یک بار کارهای فرهاد را می بیند. گفت نمی تواند تحمل کند. بهروز شانه بالا انداخت. «همینه که هست، خودت رفتی.»

فردا روز خوبی است. بهروز را عمل کرده اند. مغزش را عمل کرده اند و او هم دیگر بی هوش نیست ولی فعلًا کاری هم نمی تواند بکند. بهمن و مادرش هم که خوب پاسبانی می دهند. بد نیست براشان یکی یک سوت هم بخرد. فرهاد ممنوع است. اول ماه هم نیست که بخواهد برود و کرایه خانه بددهد یا بگیرد. همه چی عالی است. می تواند بخوابد. می تواند بلند نشود. غذا هم لازم نیست بخورد. آن قدر ذخیره ی چربی دارد «اوهوی شتر.» شتر؟ توی باغ وحش که دیده بود حتماً آخ اون فیلمه چی بود؟ خوبه که تلویزیون و هیچی هم ندارد. می تواند همین طور بیفتند و بماند توی رختخواب. فقط اگر بلند شود و پرده را کیپ کند خیلی خوب است. آن وقت این شعاع باریک نور که مثل تیغ از لای پرده می تابد تمام می شود. تیغی که هوا را از توی کوچه می برد تا توی اتاق او. اگر فقط بتواند بلند شود و پرده را کیپ کند. چقدر به خودش می گوید قبل از ولو شدن این کار را بکند تا بعداً گرفتار نشود. زنگ می زند. ای بابا. حالا؟ این خانه که اصلاً آرامش ندارد. زنگ هاش از خانه ی بهروز هم بیشتر است. یا تلفن است یا در که مدام زنگ می زند. نه . هیچ کس قرار نیست بباید. هیچکس قرار نیست به او سر بزنده. کی دستش را گذاشته روی زنگ و با سماجت فشار می دهد؟ صدای زنگ تند و تیز است و تا مغز استخوان آدم را می لرزاند. شاید هم فقط مغز استخوان نگار را می سوزاند. زنگ خانه ی خودشان، خانه ی بهروز، نه خانه

ک بهروز و فرهاد چطوری بود؟ بهروز که هیچ وقت زنگ نمی‌زد. کلید می‌انداخت و می‌آمد تو. او به بهمن هم آدرس نداده. پس حتی فرشته‌ای حامل پیامهای بد هم نمی‌تواند باشد. کدام فرشته حامل پیامهای بد است؟ عزرائیل؟ میکائیل؟ جبروت؟ کی بود؟ طرفهای آمدن بهروز که می‌شد دلش می‌خواست کلید داشت و می‌توانست در را قفل کند ولی به شرطی که بهروز نفهمد او در را قفل کرده. یک جوری که انگار خدا خودش این کار را کرده. که بهروز ساعتها پشت در معطل شود. ساعتها، روزها، سالها. شاید حالا بشود. ولی دیگر فرقی هم می‌کند؟ نه. حالا دیگر بهروز هم نمی‌خواهد بباید. افتاده روی آن تخت سفید و شده یک سرو کله‌ی باند پیچی شده. بدون این که بتواند حرف بزند. حرف که می‌تواند بزند ولی نه از آن حرف‌های مفید که یعنی استدلال کند و بگوید توی 15 دقیقه چه کارها که نمی‌شود کرد. چرا پس گورش را گم نمی‌کند. صبح هم بی‌خود در را باز کرد. باید یادش بماند با هیچ کس کاری ندارد. این احمقی که دستتش را گذاشته روی زنگ نمی‌داند این در باز شدنی نیست. نه ممکن نیست.

دستهاش را کش و قوس می‌دهد، چشمهاش را ولی باز نمی‌کند، غلت می‌زند و روش را می‌کند به پنجره. «آجی». «آجی» او را یاد آدماس می‌اندازد. به آدماس معتقد شده بودند و توی کمدشان یک عالمه آدماس بود، آدماس شیک. کمدشان؟ نه در را باز نمی‌کند. ساعت چند است؟ چه فرقی می‌کند. چرا مثل احمق‌ها توی اتاق خوابش ساعت گذاشته؟ ساعت مال خوابگاه است. آن هم روپروری تخت نگار. مثل جعد. متین خوابیده بود. همه‌ی بچه‌های خوابگاه هم خواب بودند. نگار هم خواب بود که آمدند. هفته‌ی آخر بود، همان هفته‌ای که متین می‌آمد و توی تخت او می‌خوابید. چرا آن شبها را نشمرد؟ نگار تا صبح بغلش می‌کرد. چند تا سایه بودند که آمدند بالای سر متین و متین هم آرام و بی صدا با آنها رفت. صدای نگار در نیامد. از لای پلک هاش نگاه کرد ولی تاریک بود و نفهمید جن‌ها او را بردنده یا پری‌ها؟ هر کی بود. حالا وقت این فکر‌ها نیست. باید بخوابد. باید خواب هاش را توی یک کیسه‌ی طلایی ذخیره کند و صبح روز اول که خواست برود پیش آفای عطری در کیسه‌ی را باز کند، خواب را بو بکشد و سیر شود. باید بتواند روز اول صبح زود، به موقع، برود پیش آفای عطری. چرا صحبتها نمی‌تواند از جاش بلند شود. شاید هم حالا دیگر بتواند. می‌تواند. حالا دیگر از مار خبری نیست. نه در را باز نخواهد کرد. هیچ ماری توی روده اش نمی‌بیچد و می‌تواند بلند نشود تا فردا و فردا هم بلند نشود تا فردا و باز هم، صدای زنگ خفه شده. نگار بلند می‌شود تا پرده را هم کیپ کند و راحت بخوابد. زیر نور چراغ گازی کوچه مرد را می‌بیند که کت و شلواری تیره پوشیده و سوار ماشینی خارجی و سفید می‌شود. نه. حتماً این مرد نبوده که زنگ خانه‌ی او را زده. نگار نمی‌شناسدش. پرده را کیپ می‌کند. خودش را می‌اندازد روی تختخواب، پتو را می‌کشد روی سرنش. چشمهاش را می‌بندد. چه خوب که همه‌جا تعطیل است. خواب می‌بیند در جاده‌ای برفی راه می‌رود. جلوتر ماشینی ایستاده سیاه و بزرگ، دستی از پنجره بیرون می‌آید و خاک سیگارش را می‌تکاند. از توی ماشین صدای فلوت می‌آید. نگار می‌خواهد برود طرف ماشین. سردش است. لیز می‌خورد و پتو را محکم‌تر دور خودش می‌بیچد.

چهارم فروردین ماه / ساعت 21 تا یک صبح فردا

لیلا به طرف خانه رانندگی می‌کند. از پخش صوت موزیکی آرام پخش می‌شود. باران نم نم می‌بارد و لیلا نمی‌تواند آسمان را ببیند. می‌داند داریوش با مهناز بوده است. هفت سال است داریوش هفته‌ای یک روز به خانه‌ی مهناز می‌رود و شب هم همان جا می‌ماند. ماه‌های اول

وقتی به خانه برمی گشت بوی عطر شانل می داد. اما بعد از چند ماه یاد گرفت خانه‌ی مهناز دوش بگیرد، موهایش را خشک کند و بی هیچ اثری از آن عطر شانل به خانه بیاید. اما داریوش متوجه نشده که مهناز هریار چندتار موی بلند مجعد سیاهیش را روی کت او جا می گذارد. لیلا هرگز به این موضوع اشاره‌ای نکرده. هر سه شنبه شب وقتی تارهای مو را روی کت داریوش می بیند، اطمینان پیدا می کند که پارانویا ندارد و وقتی داریوش با آب و تاب از جلسه‌ی خسته کننده‌ای که داشته برایش حرف می زند لیلا فقط نگاهش می کند. داریوش معمولاً چند سگ پدر و مادر... هم چاشنی خمیازه‌ای طولانی می کند و لیلا لبخند می زند. داریوش قبل از عید گفته بود، در تعطیلات باید به سفر بیست و چهار ساعته برود. لیلا سر تکان داده بود، لبخند زده بود و نپرسیده بود کجا؟ و چرا؟

ماشین را در حیاط جلویی پارک می کند و وارد خانه می شود. عطر باس همه جا پیچیده است. فکر می کند، پس خورشید امروز حوصله داشته که گلدان‌ها را پر از گل کند. صدای داریوش از اتاق خودش می آید که ناله می کند، «مریضم، لرز کرده ام.»

لیلا دلش می خواهد نفسیش را محکم و با صدا از توی لپهایش بیرون بدهد، اما این کار را نمی کند و به جای آن به اتاق داریوش می رود و آباژور را روشن می کند. دستش را روی پیشانی عرق کرده‌ای او می گذارد. داریوش با چشمهای سرخ به او نگاه می کند و می گوید «عزیز دلم.»

داریوش سه شنبه‌ها مهربان‌تر است. لیلا صورت داغ داریوش را می بوسد و به آشپزخانه می رود. یک لیوان چای داغ با آبلیمو برای داریوش می برد، سماور را هم خاموش می کند. سر راه نگاهی به کت طوسی می اندازد. سه تار موی سیاه مجعد روی شانه اش افتاده. داریوش چای را روی میز کنار تخت می گذارد، دست لیلا را می گیرد، ملافه‌ی کتانی و گلدارش را کنار می زند و برای لیلا جا باز می کند، «یک کم دراز بکش.»

لیلا لبخند می زند، «بدجنس، می خوای من رو مریض کنی؟»
و ملافه را روی داریوش می کشد. می گوید، «ملافه‌ی نو مبارک.»

داریوش او را نگاه می کند، «ملافه‌ی کتونی راحت تره. آدم با ملافه‌ی ساتن فکر می کنه داره روی زمین یخ سر می خوره.»

لیلا ساكت است و او را نگاه می کند. داریوش می نشیند و به پشتی تخت تکیه می دهد. «روزنامه داریم؟»

«یک کم استراحت کن، بعد پاشو بیا تلویزیون ببین، به جای روزنامه.»

لیلا دستش را به آرامی از دست داریوش بیرون می کشد و به اتاق خودش می رود، لباسش را عوض می کند. جلوی آینه می نشیند، پنبه را به شیر پاک کن آغشته می کند، به خطوط دور چشمها، روی گونه‌ها و پیشانی دست می کشد و به تصویر خودش در آینه خیره نگاه می کند. پنبه‌ی شیر پاک کن را آرام روی صورت می کشد. دست می کشد روی خط میان ابروها. کرم ضد سیاهی را بر می دارد و آرام روی حلقه‌ی تیره دور چشم می کشد. لبخند می زند. پنبه را به ژلی آغشته می کند و دوباره صورتش را پاک می کند. کرم دور چشم و کرم شب را آرام روی

صورت می زند و پوستش را با آنها ماساژ می دهد. رژ لب صورتی خوش رنگی به رنگ پیراهنش به لبها می زند و از اتاق بیرون می آید. سرور از اتفاقش بیرون آمده و میز شام را حاضر می کند.
لیلا به او می گوید، «خب رحیم جونت هم که نمی ره سفر.»

سرور سرخ می شود، لبخند می زند و می گوید، «بله خانوم.»
لیلا دستی به شانه ی سرور می کشد «مادر جون چطوره؟»
«والله چی بگم خانوم، درست و حسابی غذا نمی خوره.»

لیلا نگاهش می کند، سرتکان می دهد و به اتاق تلویزیون می رود، می نشیند و کنترل تلویزیون را در دست می گیرد. کمی بعد داریوش هم می آید. می گوید، «از نازینین خبری نیست؟»

لیلا همین طور که کانال ها را عوض می کند می گوید، «نه. گفتم می ره لاس و گاس که.»
«آهان.»

داریوش روزنامه را از روی میز بر می دارد. «راستی، قرارداد خونه ی زعفرانیه تموم شده، کی آگهی بدیم؟»

«اول با مستأجر حرف بزن ببین می خواهد یا نه؟»
«فکر نکنم بمونه، امسال...»
«خب حالا ازش بپرس.»

داریوش می گوید، «جا.» و ساکت می شود. سرور صدایشان می کند که شام حاضر است. سر میز شام لیلا می گوید، «رفتی بليت بگيري.»

«بليت کجا؟»

«ای بابا، چند دفعه باید توضیح بدم، اگر نمی خوای ب瑞 به نازینین خبر بده، اون هم بفهمه باید چی کار کنه.»

«خانوم، اونجا آدمهایی هستند به اسم...»

لیلا دست داریوش را نوازش می کند، «آقا، برای بار دهم، نازینین گفت برای گرفتن این وام خودت باید ب瑞. وکیل نمی تونه برآتون انجام بده.»

شام خورده اند. داریوش به اتاق خودش رفته و لیلا هم در اتاق خودش است. پیراهن خواب ساتنیش را می پوشد خودش را زیر ملافه ی ساتن سر می دهد و بدنیش از لمس پارچه ی نرم و خنک، لذت می برد. عینک مطالعه را به چشمها می زند و کتابی از کنار دستش بر می دارد تا بخواند. بعد از خواندن چند خط عینکش را بر میدارد و کتاب را هم سر جایش می گذارد. آباژور را خاموش می کند. نفس عمیق می کشد و چشمهاش را می بندد. چند دقیقه ی بعد بلند می

شود و در اتفاقیش راه می‌رود. به آشپزخانه می‌رود و در یخچال را باز و بسته می‌کند. به اتفاقیش بر می‌گردد و شماره تلفن مهرتاش را می‌گیرد، «ببخشید، بد موقعی زنگ زدم؟»

«نخیر بانو، هیچ موقعی بد موقعی نیست.»

«مهرتاش، از فرزانه خبری نشد؟»

مهرتاش می‌خندد، «این موقع شب؟ نخیر.»

«خوابم نمی‌بره.»

«این که کاری نداره. بی‌زحمت، پاشو برو ابشاری اون گزارش‌هایی رو که گفتی پیدا...»
«از دست تو.»

هر دو سکوت کرده‌اند. لیلا سیگاری روشن می‌کند، ملافه را روی نوک پاهاش می‌کشد و می‌گوید، «می‌خواستم ریلکس کنم، نتونستم.»

مهرتاش ساكت است. لیلا مکث می‌کند، «بدن از هم پاشیده شده‌ی فرزانه رو دیدم، ادامه دادم، گفتم باید این بدن رو جمع کنم و بگذارمش توی چمدان آشغال‌ها. خم شدم تا فرزانه رو بلند کنم، تنش از دستم سُر خورد و تکه تکه شد.»

لیلا ساكت می‌شود، مهرتاش آرام می‌گوید، «بانو.»

لیلا ادامه می‌دهد، «تکه‌های گوشت به دسته‌هام چسبیدند. بعد خودم رو دیدم که دارم پرت می‌شم و جریان‌هوا با سرعت، نمی‌دونی با چه سرعتی از بینی امرد می‌شد. به داخل بدنم توجه کردم، دیدم جریان‌هوا با سرعت از تمام رگهای بدنم رد می‌شه و اونها رو پاره می‌کنه. پوست داخلی بینی ام کنده شده بود و خون از همه جای تنم می‌ریخت توی تنم. توی شکمم لوله‌ی درازی بود که قطعه قطعه می‌شد. سعی کردم بینی و حلقوم رو روی جریان‌هوا بیندم. نتونستم. سعی کردم ریه م رو خالی کنم، اما نایزک‌ها ترکیده بودند و تنم روی زمین افتاده بود. پاهام کوتاه شده بودن، دسته‌هام از هم باز شده بودن و موهم با ریشه‌های روسربی قاطی. خیلی وحشتناک بود.»

مهرتاش با صدایی به آرامی صدای مادری که برای کودکش لالایی می‌خواند، می‌گوید، «بانو، چرا این قدر بهش فکر می‌کنی؟ مگه اولین مریضت بود؟ مگه اولین بارت بود که یه صحنه‌ی وحشتناک دیدی؟»

هر دو سکوت کرده‌اند. مهرتاش می‌گوید، «لیلا من باید باهات بیشتر حرف بزنم، مشکل تو فقط این نیست، خسته‌ای، خساس شدی. باید یه کم فکر خودت باشی.»

لیلا پشت تلفن پوزخند می‌زند و سیگارش را که خاکستر بلندی پیدا کرده خاموش می‌کند.
«اذیت کردم، ببخشید.»

«تو نمی تونی من رو اذیت کنی، حتی اگر خودت بخوای. حالا چرا غ رو خاموش کن، لازم نیست که ریلکس هم بکنی به جاش گوش کن. من دارم حافظ می خونم.»

«باید برم سر خاک مامان هما و تایه، فکر کنم دلم برای اونها خیلی تنگ شده.»
«گوش کن.»

پنجم فروردین / ساعت 12:08

منشی خانم خواجهی خودکار را روی میز می گذارد. خانم دکتر به او گفته است، مدتی خواب هایش را یادداشت کند. او هنوز به فکر خواب دیشبیش است و متوجه نگاه مات مردی که روپریش منتظر خانم خواجهی نشسته نیست. او هیچ وقت ندیده خانم خواجهی از خواب مریض ها حرف بزند و یا چیزی از خواب آنها را در پرونده ها بنویسد. چای دم می کند. بر می گردد و کامپیوتر را روشن می کند. از بین موسیقی هایی که خودش خیلی دوست دارد و خانم خواجهی اجازه نمی دهد آنها را بگذارد، موسیقی ای آرام انتخاب می کند. آهنگی از گوگوش که بدون صدای او پخش می شود. روزنامه را بر می دارد. امروز صبح توی رادیو می گفت یک جایی کدو حلوایی عمل آورده اند نیم تن. یعنی واقعاً هر تن هزار کیلو است؟ پس این کدو پانصد کیلو شده؟ توی رادیو گفت روزی پانزده کیلو رشد می کرده. حتماً اشتباه می کند. یادش باشد از خانم خواجهی بپرسد هر تن چند کیلو است. باز پنجاه کیلو، یک چیزی. هر چند مگر ژاپنی ها هندوانه را مربعی درست نکرده بودند. از این خارجی ها هر چه بگویی بر می آید. روزنامه را ورق می پدری گوش پسر سه سال و نیمه اش را کنده. چشمهاش منشی گرد شده. روزنامه را ورق می زند. تیتر درشت صفحه بعد در مورد تهران است. نوشته، تهران شهر است یا شرکتی تعاونی با سهامدارانی از قومیت های مختلف؟ تلفن زنگ می زند. خانم خواجهی است. می گوید زودتر از ظهر مطب نمی آید. منشی می گوید، آقای دوستدار -البته بدون وقت قبلی- اینجا هستند و می خواهند ایشان را ببینند، در ضمن اینجا پرونده ای هم ندارند. خانم خواجهی سکوت می کند. بعد می گوید گوشی را به ایشان بدهد.

«من باید شما رو ببینم. موضوع مهمی یه.»

گوشی را می گذارد. مریض ها معمولاً این طوری با خانم دکتر حرف نمی زند. شاید این مرد آدم خطر ناکی باشد. اما سرو وضعش به این جور آدمها نمی زند. کت و شلوار سرمه ای اتو کشیده با بلوز سفید پوشیده که یقه اش را بسته. تازه خانم خواجهی آدمهای خطرناک را مطب نمی آورد. اما شاید طرف خودش اینجا را پیدا کرده. معلوم نیست. نکند بهش برق وصل کرده باشند و حالا عصبانی باشد. یا هم می خواسته خودکشی کند و خانم خواجهی نگذاشته . نکند شوهر یکی از این خانم ها باشد. شاید شوهر آن خانم باشد که در را باز نکرده می زند زیر گریه و همه اش از عشق و عاشقی می گوید. یا بدتر از آن اگر شوهر خانم چی بود؟ نصیری یا نفیسی، اگر شوهر او باشد که لابد او را هم با خانم خواجهی می کشد. خانمه می گفت شوهره نمی گذارد پاش را از خانه بیرون بگذارد. هریار هم که می خواست با خانم خواجهی حرف بزند از خانه تلفن می کرد و هر سه دقیقه یک بار هم قطع می کرد و دوباره می گرفت. خانم خواجهی همیشه بعد از تلفن این خانم خیلی عصبانی بود و می گفت حالت دیگر دارد به هم می خورد. لابد شوهرش فهمیده. والله این زنها هیچی شان هم نیست ها! منشی سرش را از روی روزنامه بلند می کند

و به دوستدار نگاه می کند. دوستدار هم نگاهش می کند و لبخند می زند. نمی داند باید چه کار کند. می رود توی اتاق معاینه. دست می کشد و دستمال روی تخت معاینه را صاف می کند. کم پیش می آید خانم خواجه‌ی کسی را روی آن بخواباند. می نشیند پشت میزی که خیلی از آن خوشیش می آید. نیمکتی دونفره یک طرف میز است و دو صندلی تک نفره طرف دیگر. دلش می خواهد یک میز این شکلی بخرد و نگه دارد. زیر شیشه‌ی روی میز عکس دختر خانم خواجه‌ی است که رفته خارج، شوهر هم ندارد. همان هفتة اولی که آمده بود اینجا، خانم دکتر بهش گفته بود او مثل دخترش است، کم کم هم باید توی جلسه‌های مشاوره بباید، بنشیند یادداشت بردارد تا بتواند بیشتر به او کمک کند. به گل های سرخ و یاس زرد دست می کشد. خانم خواجه‌ی به او گفته میز او نباید بدون گل باشد. او هم تا حالا مواطن بوده. از پشت میز بلند می شود و راه می رود. اتاق هفت قدم است و سه دیوار دارد. دیوار چهارم تمامش شیشه است و مشرف به حیاط خلوت است. خانم خواجه‌ی آنجا را پر از گل‌دان های سبز کرده است. او اسم هیچ کدامشان را نمی داند. چندتا از همین ها را توی حیاط خودشان هم دارند و مادرش و گاهی هم پدرش می روند توی حیاط و با آنها ور می روند. اگر مرده بخواهد به او حمله کند، می تواند برود توی حیاط خلوت و داد بزند. در حیاط خلوت را باز می کند. ولی اگر درد باشد، یک درد معمولی که فقط بخواهد آنجا را خالی کند چی؟ جواب خانم خواجه‌ی را چه بدهد؟ یا اگر فقط بخواهد از پرونده ها سر در بیاورد؟ آره. شکلش به آدمهایی که می خواهند از همه چی سر در بیاورند می خورد. همین الان هم دست بیندازد می تواند هر چند تا پرونده که خواست را از توی کشوها در بیاورد. یک بار دیگر اتاق را قدم می زند. در را باز می کند و بر می گردد توی هال. صاف پشت میزش می نشیند و به مرد نگاه هم نمی کند. روزنامه را سه بار ورق می زند و دانه دانه آگهی هاش را می خواند. یادش می رود همیشه برای همه چای می ریزد و با شکلات و بیسکویت تعارف می کند. دوستدار پاهاش را انداخته روی هم و هر چند دقیقه یک بار آنها را عوض می کند. به روزنامه های روی میز دست نمی زند و منشی سنگینی نگاهش را روی خود احساس می کند. یک کلمه هم حرف نمی زند. شاید لال شده. اصلاً کی می داند یکی از علائم بعضی از بیماری های بعضی از این آدم ها همین نباشد که قبل از حمله به یک زن اول لال بشوند. توی روزنامه ها همه می نویسند آدمکش ها قبل از این که آدم بکشند یک عالمه علامت دارند. چه می داند. مثلاً بیجه همه اش سگ می کشته. علامت همین چیزهاست دیگر. پدرش هم خیلی علامت ها دارد. حتی مادرش. همین هفته پیش وقتی بیدار شد دید مادرش نشسته، پاهاش را دراز کرده، می مالد و آرام آرام گریه می کند. خانم خواجه‌ی توی پرونده‌ی خیلی از مريض ها می نويسد، گریه. پس لابد گریه هم یک جور مريضی است دیگر. يا پدرش که داد می زند و از قبض تلفن مادرش عاصی شده. به اين هم می گويند پرخاشگری و توی روزنامه نوشته بود همه ی آدمکشها پرخاشگری دارند. خدا کند خانم خواجه‌ی زود بباید. هول کردن ندارد. اگر اين قدر خطرناک بود حتماً خانم خواجه‌ی خودش را می رساند یا حداقل تلفن می زد.

ساعت ده و نیم است و از خانم خواجه‌ی خبری نیست. منشی تصمیم می گیرد با او تماس بگیرد. شماره‌ی موبایل را می گیرد. در دسترس نیست. شماره در شبکه موجود نمی باشد. کد مورد نظر موجود نمی باشد و معنی همه ی این حرفها این است که او باید شماره بگیرد، بگیرد تا شاید گوشی خانم دکتر زنگ بخورد و تازه باید دعا کند که بعد از یک زنگ قطع نشود یا این که بعد از دو زنگ آزاد، بوق اشغالی ریز جای بوق آزاد را نگیرد. بوق های آزاد و بوق های اشغال هر شب توی خوابهای او تکرار می شوند. عرق می کند. تندر، تندر، تندر. در یک لحظه سست و

بیحال می شود و خواب تندش ساکت می شود و او می دود و هیچ وقت به ماشینی که باید او را به سرکار برساند نمی رسد. هر صبح بعد از این خواب ها که خانم خواجوی بهشان می گوید کابوس، بیدار می شود و عرق کرده و تب دار لباس می پوشد و تا ساعت هشت صبح خودش را به دفتر می رساند. منشی تصمیم می گیرد سر صحبت را با دوستدار باز کند «شنیدید یک کدو حلواپی درست کردند 500 کیلو؟»

دوستدار نگاهش می کند.«500 کیلو؟»

منشی روی صندلی جایه جا می شود «بله . نیم تن.»

دوستدار سرش را تکان می دهد و خیره تابلوی بالای سر منشی را نگاه می کند . زنی سیاه پوست است که بچه اش را بغل کرده. از آن نقاشی هایی که باید یک ساعت نگاهش کرد تا فهمید چی به چی است. زنگ می زند. خانم خواجوی است.

«سلام قربان»

آقای دوستدار زیر لب جواب می دهد «سلام»

خانم خواجوی می رود توی اناق معاینه و منشی هم بر می گردد پشت میز. مرد هم می نشیند روی مبل ، سرش را می اندازد زیر و انگشتهای دو دستش را درهم قفل می کند. منشی می گوید «بفرمایید، لطفاً»

خب خدا را شکر، به خیر گذشت. منشی می نشیند و شماره‌ی خانه شان را می گیرد. بوق، بوق، بوق... مادرش است که با حاله اش حرف می زند. ولی حالا که دیگر لنگ ظهر است و آنها هم تا حالا صد دفعه حرف هایشان را زده اند. دوباره شماره می گیرد. بوق، بوق... قطع می کند اما گوشی هنوز توی دستش است و دستش روی شاسی تلفن که آقای دوستدار از اناق معاینه می آید بیرون و بدون این که چیزی به او بگوید از در بیرون می رود.

خانم خواجوی پشت سر او از اناق بیرون می آید، به منشی لبخند می زند و می گوید «چایی ات حاضره؟»

«بله. الان می ریزم.»

منشی می رود توی آشیزخانه و از همان جا می پرسید «این کی بود خانم دکتر؟»

خانم خواجوی سیگارش را روشن می کند و می گوید «نمی دونم. یکی که می خواست حرف بزن و نزد.»

خانم خواجوی بر می گردد به اناق خودش و منشی که چیزی دستگیرش نشده با چای پشت سرش. خانم خواجوی می گوید «آقای مهرتاش رو بگیر.»

ساعت دوازده ظهر است و خانم دکتر مرخصش کرده است. امروز فقط یک مریض دارد، آن هم ساعت شش و نیم. اسمیش هومان است. پسری که می خواهد دختر شود. جل الخالق . یادش باشد برای مادرش تعریف کند. ساعتش را می بندد دست راست و لبخند می زند. منشی

بعضی چیزها را برای مادرش می‌گوید، مادرش با چشمها گرد نگاه می‌کند و می‌گوید، جل الخالق. زیرکنtri را خاموش می‌کند، نگاهی توی دستشویی می‌اندازد و کیفیش را بر می‌دارد و راه می‌افتد. کوچه‌ی درازی است که باید آن را تا به برود و بعد از خیابان رد شود، باز کمی پیاده برود تا برسد به ایستگاه اتوبوس. دیروز مادرش رفته بود پیش فالگیر و برایش فالی غیابی گرفته بود. فالگیر یک رمز داده که باید روزی 76 مرتبه بگوید. همین طور که کوچه را می‌رود زیر لب رمز را می‌گوید و حسابش را با بند های انگشتها نگه می‌دارد. به ایستگاه اتوبوس می‌رسد. خیابان خلوت است و اتوبوس فقط چند دقیقه‌ی بعد جلوی پای او می‌ایستد. قسمت مردانه خلوت تراز زنانه است، با این حال جا برای نشستن هست. می‌نشیند و خیابان را نگاه می‌کنند. بیدار که می‌شود ایستگاه آخر است. پیاده می‌شود. مادرش سفارش کرده سر راه دو کیلو بادمجان بخرد. بادمجان‌ها پلاسیده و کرمو هستند. نمی‌خرد. خیابان را تا به می‌رود و بعد هم کوچه را. کلید را در می‌آورد و در خانه را باز می‌کند. کفشها یک را توی راهرو در می‌آورد، تک پله را بالا می‌رود و در اتاق جلویی را باز می‌کند. مادرش نشسته روی زمین، تکیه داده به پشتی و با تلفن حرف می‌زند. منشی سرش را تکان می‌دهد. پرده‌ی گلدار را که کیپ کشیده شده، می‌زند کنار، در چوبی پشت پرده را باز می‌کند و می‌رود توی اتاق پشتی. مانتویش را در می‌آورد و به جالباسی آهنه کنار تخت آویزان می‌کند. مادرش تلفن را قطع می‌کند.

«چه زود اومدی؟»

«آره، کار نداشتیم.»

«بیا بنشین کارت دارم.»

«چشم، بذار لباسم رو عوض کنم.»

پیراهنی گشاد پوشیده. در اتاق پشتی را می‌بندد، پرده را می‌کشد و می‌نشیند روبروی مادر.

«خاله ت بود.»

«خب.»

«شهناز خانوم زنگ زده به خاله ت.»

منشی چشم از دهان مادر بر نمی‌دارد. «کی؟»

«صبح زنگ زده و اول پرسیده تو چی کار می‌کنی؟»

«خاله نگفته کار می‌کنم که.»

«نه بابا. حواسیش هست. گفته خونه است و می‌ره کلاس زبان.»

«خب.»

«گفته قرار بذارین که می‌خوایم بیایم برای پرویز صحبت کنیم.»

منشی لبخند می‌زند.

تا خود صبح خواب پدرش را می بیند که جریمه شده، بس که یاد نمی گیرد مسافر را توی ایستگاه سوار کند و پرویز به پدر او می گوید باز سال نوش و شما کرایه را بالا بردید. تصمیم می گیرد به خانم خواجه‌ی بگوید دنبال منشی بگردد. پرویز یک مغازه‌ی گل فروشی دارد و وضعش هم خوب است.

ششم فروردین ماه / ساعت 10 تا 12

بخار توی حمام پیچیده و آینه را پوشانده. آب را داغ تر می کند و شانه هاش را می گیرد زیر فشار آب. موهاش را می گیرد دستش. زیر دوش حسابی شانه شان می کند. صاف که می شود می رسد تا زیر کمرش. دست می کشد روی آینه. تصویرش را از پشت خطوط بخار و نم، محو و تار می بیند. موهای صاف و بلند و چشمها ی که بخار کمرنگشان کرده. لبخند می زند. شیر آب را می بندد و از حمام می آید بیرون.

حوله را به موهاش پیچیده. اصلاً چرا باید موهاش را خشک کند. که چی؟ حوله را می اندازد کنار و می رود زیر پتو. چشمهاش را می بندد. سرشن سنگین است و تنفس لخت. چشمها را باز می کند. چرا دیوارها آجری شده اند؟ آجری و دودزده. دور او می چرخند. دست می کشد روی دیوار. دستش سیاه می شود. هیچ روزنه‌ای به بیرون نیست. چهار دیوار آجری دودزده به سمت او حرکت می کنند. دستهایش را از هم باز می کند. می خورند به دیوارها . فشار می دهد، با تمام قدرت . نه . زور دیوارها بیشتر است. می نشیند و پاهاش را هم فشار می دهد، نمی شود. پاها جمع شده اند توی شکممش. باید چی کار کند؟

فشار می دهد. تمام تنفس از عرق خیس شده و باز هم فشار می دهد. بوم صدای بمب. سرشن را با دو دست می گیرد. آجرها دودزده شده اند و ترکش همه جا را گرفته. دشتنی است با بی نهایت دیوار شکسته و خانه‌ی خراب. باد می آید و طوفان شن شده. میان شن و دود زنی نشسته، پشت به او. موهای بلند صافش آبشار شده تا زیر کمر. رویش را برمی گرداند. آزاده است. به نگار لبخند می زند.

پاهاش قدرت ندارند. به زور از تخت پایین می آید و خودش را می کشاند تا آشپزخانه. مشتی قند می ریزد توی لیوان آب و به هم می زند. آب قند را سر می کشد. دستش را می گیرد به دیوار و خودش را می رساند به تخت خواب. پتو را می کشد روش. چشمهاش بسته می شوند. بازشان که می کند هنوز خسته است. توی اتاق همه چیز سر جای خودش است. دیوارها سفیدند و تمیز. چراغ به سقف چسبیده و دلش ضعف می رود. اما نمی خواهد بلند شود و نمی خواهد؟ نمی تواند؟ اصلاً برای چی باید بلند شود؟ برای چی باید غذا بخورد؟ برای چی باید کار بکند؟ چه احتیاجی دارد؟ چی بود کرایه خانه؟ این مدت چی کار می کرد، یعنی توی خانه‌ی آزاده، هیچ خرجی نمی کرد؟ یعنی آزاده به او پول می داد؟ کاش آزاده الان اینجا بود. یعنی چی که دیگر نمی خواهیم اینجا بمانیم. که چی؟ مثلًا فکر کرده و قنی از شهر برود پسرش مارادونا می شود؟ بی معرفت. چرا بهش تلفن نمی کند؟ پتو را می کشد روی سرشن. دلش تنگ شده. برای کی؟ بی انصاف شده، کی بود که شب اول هنرستان، هنرستان نه، بهزیستی. نگار کی بهزیستی بود؟ چرا چیزی از آنجا یادش نمی آید. تخت های میله‌ی کوچک. راهروهای بلند. راهروهای هنرستان ولی بلند نبودند، پهن بودند. بهزیستی چی؟ شب اول مگر آزاده نبود که بهش گفت عادت می کنی؟ به چی باید عادت می کرد؟ ولش کن. مگر همین آزاده نبود که تا با

یوسف دوست شد، بهروز را باز نگار آشنا کرد. نگار غلت می زند. کاش آشناش نکرد بود. حالا اگر کار نمی کرد مگر چی می شد؟ صاحبخانه چه کار می توانست بکند؟ اگر خودش نمی رفت چه کار می کرد؟ می توانست بیندازدش بیرون؟ اگر بچسبد به رختخواب چی؟ خوب بیندازدش بیرون. کارتون خوابی خوشمزه است. چرا چرت و پلا می گوید، مگر دفعه اولش است که می رود سرکار؟ دفعه اول. چرا آدم دفعه اول همه چی یادش می ماند؟ یادش می ماند؟ نه. نه دفعه اول همه چی. ولی خانم زارع را که یادش هست. با آن موهای کوتاه مش شده اش که سیگار مور می کشید و ناخن هایش که بلند بودند و قرمز. که شوهرش یک بنز کوپه قرمز داشت و عصر به عصر می آمد دنبالش و خانم زارع قبل از زنگ، ماتیک قرمز می زد. چقدر زود مرد!

همین طور که سیگار مورش را پک می زد گفته بود کادرشان کامل است ولی چه خوب شداو آمده چون معلم رزو ندارند. امروز کلاس پنجم. امروز کلاس سوم. خانم بیات ساعت ده می خواهند بروند. قربان دستت جای من برای ورزش می ایستی؟ و خدایا چرا او هیچ وقت حوصله ی بچه ها را نداشت. همان بهتر که فرهاد پیش او نیست. اگر نه معلوم نبود چقدر سر دیکته و حساب با هم دعواشان می شد. هر چند توی آن دو سالی که توی مدرسه کار می کرد با هیچ بچه ای دعواش نشد ولی خب با هیچ بچه ای هم که درس نخوانده بود. «دفترهای نقاشی تون رو بذارین روی میز.»

انگشت های لاغر می رفت بالاگ، ولی کسی روی نوک پاش نمی ایستاد و هیاهویی هم نبود. «خانوم نیاوردیم»

و آن پسرک مو فرفی، چه خوب که موهای فرهاد صاف است. صاف و لخت مثل پیشی. فرفی غرغره بود، «امروز که نقاشی نداشتم.»

«پس دفترهای مشقتونه رو بذارین روی میز، صفحه ی آخرش رو بیارین، همه یک کوه نقاشی کنید که خونه هم داشته باش، خورشید هم داشته باشه...»

کسی به حرفاش گوش نمی دادو مو فرفی شروع می کرد به موشک درست کردن و نگار هیچ وقت نقاشی هایشان را نگاه نمیکرد. یک ربع مانده به زنگ، کتاب قصه های خوب برای بچه های خوب را درمی آورد و برashan یک قصه میخواند. چند سالشان بود؟ چند سالش هست؟ هنوز دیبلم نگرفته بودند که دفتر خواستشان. ببالنگ دراز برashan خانه خریده بود. خیابان کارون؟ جیجون؟ اتاقی بود بالا خانه ی سه طبقه و بهار خوابش حیاطشان. پاگرد اول را که می رفتی پایین، آشپزانه بود، بایک گاز رومیزی که آزاده وقتی چای می ریخت لکش می کرد و یک یخچال کوتاه سفید و پاگرد دوم توالی. جلوی ردیف یوسف و بهروز می گفتند «پنت هاووس قدیمی» و زیرحلکی می خنديند. آن موقع بچه ها توی کوچه بازی می کردند و کوچه ی آنها پر از بچه بود.

اینجا از توی کوچه هیچ صدایی نمی آید. کاش بلند شود و برود یک کم سالاد الیه بخرد. آزاده می گفت، «در عوض الیه ی آندره است.»

نگار با یک کورس تاکسی می رسید و آزاده همیشه بعد از او. یک روز نگار غذا درست می کرد و یک روز نوبت آزاده بود. نوبت آزاده یعنی سوسيس یا کالباس یا الیه.

مغازه‌ی آندره یک کم بالاتر از بانک بود، تویخود پهلوی. آزاده که دانشگاه قبول شد معرفی شد کردند به بانک صادرات. آقای یوسف خان طلایی که هم طلایی و هم نجار را نگار به اسمش چسبانده بود، مبل فروشی داشت، نه که خودش، پدر محترم‌ش که مشتری مهم بانک صادرات بود. آزاده به یوسف آدرس نداده بود، به همین خاطر باهش بیرون هم نمی‌رفت، ولی انگار می‌رفت، آره. ولی فقط چند بار ناهار آن هم همان طرفها، حالا یک کمی بالاتر و بعدش هم زود برمی‌گشت سرکار.

«یه بار باید بريم چاتانوگا. یک دسر آوردن برامون اين قدر.»

و دستهایش را نا جایی که می‌شد باز می‌کرد. آزاده شیرینی خامه‌ای می‌خرید و می‌آورد خانه، دل نگار به هم می‌خورد. خفه شو. چی شد که از خانه بابالنگ دراز بلند شدند؟

آزاده گفت «می‌ریم یه جای بهتر، اینجا رو هم اجاره می‌دیم.»

یوسف می‌خواست هرروز آزاده را برساند خانه، رفتند خیابان ویلا. شبیه «پنت هاووس» بود، پیش بخاری هم داشت ولی آشپزخانه و توالتش هم توی آپارتمان خودشان بود. آزاده می‌گفت یوسف آدم حسابی است و لابد بهروز توی دلش می‌گفت، اگر یوسف آدم حسابی بود که این زن را نگه نمی‌داشت. زر می‌زد. کی گفته آدم حسابی آرایشگر نمی‌شود؟

وقتی آزاده را بیرون کردند، بیرون کردند؟ تسویه یا تصفیه؟ یک صندلی گذاشت و نگار را نشاند روی صندلی. همین شد که آرایشگر شد. موهای بلند نگار را با آن همه‌هفت تا زیر شانه می‌رسید کوتاه کرد و موها پریدند رفتند بالا و چسبیدند کف سر.

غلط می‌کرد می‌گفت. کجای آزاده آدم حسابی نبود؟ آدم حسابی؟ اگر آزاده نبود نگار کی را داشت؟ وقتی با چهار تا تلک و پلک از خانه ی بهروز آمد بیرون، کی بود که بهش گفت، «همه چی درست می‌شه.»

بعد از «طاقت و رها» یک راست رفت سراغ آزاده. در را بست، روی تخت آزاده دراز کشید و وقتی بیدار شد چند روز گذشته بود؟ آزاده و یوسف برای نگار یک کیک خامه‌ای سفید خریدند، خسرو هم بالا و پایین پرید و پرسید، مگر تولد است؟ کیک را با قهوه خوردند. لابد شیرینی پرید توی گلوی نگار که اول سرفه کرد بعد اشک از چشمانش آمد و بعد نتوانست جلوی اشک را بگیرد. چند روز؟ آزاده چیزی نگفت. حتی نگفت، بی خودنراحتی. بلندش کرد و بردش توی اناق خواب. آن قدر موهایش را نوارش کرد تا خوابش برد. چرا رفتند؟ چرا حالا رفتند؟ تازه یوسف اصراری به رفتن

داشت، در عوض آزاده می‌گفت بروند، می‌گفت خسرو به هوای سالم احتیاج دارد، انگار فرهاد ندارد، انگار این همه بچه ندارند. بی خود کار و زندگیش را به هم ریخت. آن همه مشتری. کوب دارم، میش، مانیکور می‌کنید؟ چه بد. زنهایی که می‌خواستند پوست زیباتری داشته باشند و زنهایی که می‌خواستند خط‌های روی صورتشان پرنگ یا حتی کم رنگ ولی حتماً خوش رنگ باشد.

«آزاده جون، طبیعی باشه. نمی‌خوام کسی بفهمه.»

«می‌بینی آزاده جون، پوستم داره می‌شکنه.»

می خوابیدند زیر دستگاه هایی که به پوست آب می رساند و بعد بخور و بعد ماسک و بعد ماساژ و بعد ... نگار هیچ وقت ترتیب و ابتدا و انتهای آن را یاد نگرفت. وقتی آزاده می نشست و شروع می کرد به نقاشی کردن صورت شان، نگار بالای سر شم می ایستاد و تماشا می کرد. آزاده کج و کولگی ها را از روی صورت پاک می کرد و این مشتری ها چقدر حرف داشتند که بزنند. چرا وقتی نگار چای می برد جلوی او حرفشان را قطع نمی کردند، ولی جلوی مشتری های دیگر حرف نمی زند؟

«آخه اصلاً از من بعيده، می دونی چند ساله دارم با این مرد زندگی می کنم و تا حالا هم...»

«مامامم می گه حتماً باید جواهر بخره. اون هم پاش رو تو یه کفش کرده که نه.»

«هر شب بوق زنه رو می ده.»

«فالگیر خوب سرغ نداری؟»

حرف و سیگار. و خسرو که مدام بازی می کرد و یا توی حیاط بود، یا عمه می آمد دنبالش می رفتند شهریاری یا با خاله اش می رفتند اسکیت و یوسف از در که وارد می شد، آزاده را می بوسید و می رفت توی آشپزخانه و با هم میز می چیندند و بعد حرف می زندند و حرف می زندند و آزاده شاید از حرفهای مشتری ها خسته شده بود که رفت که فقط حرفهای یوسف و خسرو را بشنود. و خسرو که میخوابید به حساب و کتاب مشتری ها می رسیدند و فیلم تماشا می کردند و بعد اگر مرد خیانت می کرد، آزاده لب ور می چید و یوسف می خندید و وقتی زن خیانت می کرد، آزاده زیرجلکی لبخند می زد و یوسف باز می خندید و حالا مگر توی آن بابلسر خراب شده چه خبر خواهد شد؟ بی معرفت هنوز به نگار تلفن نکرده. نگار چند وقت بعد از طلاق خانه ی خانم صالحی را اجاره کرد؟ یک وقتی همه ی تاریخ ها را حفظ بود. دهم خداد، بیست و هشتم شهریور، سی آذر، هفدهم مهر و پانزدهم تیرماه و حالا عددها مانده اند و معلوم نیست نماینده ی چه روزی هست؟ تولد یا مرگ، شروع یا پایان. بی خیال. باید تلویزیون بخرد، دستگاه دی.وی.دی هم بگیرد و هر وقت آزاده آمد تهران، بیاوردش اینجا، قهوه ای برash دم کند، بنشاندش روی مبل، برash زیر سیگاری بیاورد و با هم بنشینند و فیلم نگاه کنند. وسط فیلم هم وراجی های لازم انجام شود. ولی آن وقت که نمی تواند صحیح به موقع خودش را برساند سرکار. یادت نزود سحرخیز باشی تا سلول های خاکستری ات کار کند. گور ببابای سلول های خاکستری. امروز چندم است؟ از جاش بلند می شود. باید برود خرید. نمی شود بمیرد که، باید روزنامه بخرد.

از پله ها می رود پایین، این پله ها کوتاه هست، نباید خودش را لوس کند، سرگیجه گرفتن ندارد که. صدای بچه ها از پارکینگ می آید. دو پسر بچه و یک دختر بچه دوچرخه سواری می کند. یک وانت می رود بقالی و تخمه ی ژاپنی می خرد و روزنامه هم که نیست، عیبی ندارد اگر قدیمی هم باشد. برای جدول لازم دارد و آقای بقالی یک مجله ی جدول بهش می دهد و چقدر خوب است که اینجای شهر بقالی ها مجله ی جدول هم دارند. امروز چندم است؟ پس هنوز تا آخر تعطیلی خیلی مانده. کلید می اندازد و در پارکینگ را باز می کند. بچه ها دور مردی جمع شده اند، مردی با کت و شلوار سرمه ای. در را که باز می کند، همه به سمت او برمی گردند. می شنود دختر می گوید «خودشون اومدن.»

مرد زودتر از بچه ها روش را از او برمی گرداند. نگار از پله ها می رود بالا، واقعاً شنیده بود؟ یعنی با او کار داشت؟ قلبش تند می زند و انگار به نخی نازک آویزان شده باشد. بلند نفس می کشد. می رود توی اتاق خواب، سایه ی آبی سست و لغزان روی دیوار می رقصد. نگاهش را از دیوار می کند. دوباره برمی گردد پایین. بچه ها بازی می کنند و مرد نیست. نگار دختر بچه را صدا می کند «اون آقا کی بود؟»

«نمی دونم. همچنان از شما می پرسید؟ ما هم گفتیم که شما تنها یعنی و تازه اومدین اینجا.»

برمی گردد توی خانه. به نظرش آشنا می آمد. کی با او کار دارد؟ معده پیچ می خورد. با کفش می رود توی آشپزخانه چاقوی کوچک و تیزش را بر می دارد و می گذارد توی جیب مانتوش و می آید بیرون. در را به هم می زند، سه قفله و پله ها را دو تا یکی می آید پایین. بچه ها توی پارکینگ نیستند. از در می رود بیرون. کسی توی کوچه نیست. دور و برش را نگاه می کند. لعنت به تو آزاده، حالا وقت رفتن بود؟ می ایستد کنار اتوبان. ماشین ها برآش می ایستند. دستش روی چاقو، برمی گردد. کلید را می اندازد توی قفل. از پله ها می رود بالا، در آپارتمانش را باز می کند و مار می کشاندش توی توالت.

ششم فرودین ماه / ساعت 13 تا 15

لیلا پشت پنجره ی حیاط خلوت ایستاده است. در شیشه ای را بازکرده است و از پشت توری، باغ کوچکش را در حیاط خلوت نگاه می کند. بوی ترش کاج با شیرینی شاه پسند درهم شده است. قطره های آب که شبینم نیستند، روی برگها برق می زند. منشی مثل هر صباح، گلها را آب داده است. بعد من و من کنان به لیلا گفته دیگر نمی تواند کار کند. لیلا دوباره باید یک نفر را پیدا کند، کسی که واقعاً بخواهد کار کند و به این زودی ها هم قصد شوهر کردن نداشته باشد، بهره ی هوشی اش هم کمی بهتر باشد. از سال گذشته تا به حال سه منشی از دفتر او رفته اند. و در فاصله ای که منشی دیگری پیدا کند خیلی دچار زحمت بوده. دستهایش را به هم قفل می کند، خودش را بالا می کشد و روی نوک پا می ایستد. تصویر سه رخش را روی در شیشه ای می بیند. بر می گردد و از کیف آرایشی رژ لب قرمز بیرون می آورد و آن را آرام روی لبهایش می کشد. کفشها و لاک ناخنی هم رنگ رژ لب است. یقه اش خیلی باز است. کشو را باز می کند و گل سینه ای را که نازنین برایش خریده به یقه می زند. گل سینه طلایی است و رویش نگین های ریز قرمز کار شده، شکل انار است و پشت آن مارک جورجیو آرمانی حک شده است. پشت میز می نشیند و شماره ی تلفن نازنین را می گیرد. نازنین گوشی را برنمی دارد، بر ایش پیغام می گذارد.

منشی در اتاق را باز می کند و با لبخند می گوید، «پیدا شون کردم. نوار مشاوره های فرزانه پیدا شد.»

لیلا خیره به منشی نگاه می کند، لبخند می زند و می گوید، «مطمئنی دیگه نمی خوای کارکنی؟!»

لبخند روی لبهای منشی محو می شود، «بله. خانم دیگر مطمئنم.»

نوارها را روی میز لیلا می گذارد. لیلا آرنج هایش را روی میز گذاشته است و رفتن منشی را تماسا می کند. نواری که رویش نوشته شماره ۱ یک، داخل پخش صوت می گذارد، سیگاری روشن می کند و تکیه می دهد.

صداهای نامفهومی می آید و کم کم صدای خودش را می شناسد، «...راحت هست؟»

فرزانه جوابی نمی دهد. و دوباره صدای لیلا است، «حالت چطوره؟ بهتر شدی؟»

دوباره سکوت است. و صدای خنده ی بلند لیلا، «این جوری که لج کردی و لب ورچیدی یاد دخترم می افتم. اون هم وقتی لج می کنه همین شکلی می شه.»

باز هم صدای فرزانه نمی آید. «یه روز نازنین، اسمش نازنینه، او مد به من گفت، من دیگه مدرسه نمی رم. کلاس پنجم ابتدایی بود. یازده، دوازده سالش بود. از فرداش هم نرفت که نرفت. دکتر مهرتاش رو که دیدی، شیش ماه باهаш حرف زد و بعد هم به من گفت، بفرستش بره. حالا هفده، هجده سال گذشته.»

صدای ریز و آرام فرزانه گفت، «مگه شما خودتون دکتر نیستین؟»

«چرا هستم، ولی این مهرتاش خان می گه، فالگیرها هم برای بچه شون فال نمی گیرند اون وقت چه جوری یه مادر می خواهد بچه ش رو روانکاوی کنه؟»

«بچه ی اون قدری مگه روانکاوی داره؟»

«من هم همین رو می گفتم، ولی نگو که داشت. آره عروسک، بچه ی اونقدری هم روانکاوی داره.»

«چش بود؟»

«بالاخره ما هم نفهمیدیم. مهرتاش فهمید و بس. می دونی که ما امین مریض هامونیم. سرمون رو ببرند ازمون حرف نمی تونن بکشن. من فقط سر مهرتاش را نبریدم و گرنه هرکار دیگه ای که بگی کردم اما اون حرف نزد که نزد.»

«برنگشت؟»

«نه، حالا من و باباش به نوبت سالی یه بار می ریم یک ماه پیشش می مونیم و برمی گردیم. اون هم هر چند وقت یک بار میاد دو هفته می مونه و در میره.»

«شوهر داره؟»

«شوهر؟... شوهر که نه. نه. با یه نفر زندگی می کنه. اونجا اینجوریه.»

«آره می دونم.»

«خب عروسک تو بگو، چه خبرها، چی کار کردی؟»

سکوت پخش می شود و بعد صدای فرزانه، «هیچی، رفتم پیش خاله فریده. قبلا هم پیشش بودم، هستیم دیگه.»

«از آقا چه خبر؟»

«آقا؟»

«آقا و ناری»

«هیچی. خبر ندارم، اون هم بهم زنگ نزده.»

«چند وقته باهاش دوستی؟»

سکوتی طولانی. «نمی دونم یادم نیست.»

«بار آخری که دیدیش یادت‌ه؟»

فرزانه سکوت کرده بود. لیلا ادامه مب دهد، «فکر کنم قبل از این بود که من ببینم.»

«آره.»

«چی می گفت؟ چی شد اصلا؟!»

«می گفت فرق کرده. می گفت اصلا دیگه نمی خواهد من رو هم ببینه. می گفت ببخشم.»

«خب؟»

«هفته‌ی بعد با نازی رفت. بعد هم دوباره اوmd سراغ من.»

«تو از این که با نازی رفت ناراحتی؟ یا از این که دوباره اوmd سراغ تو؟»

فرزانه سکوت کرده است.

صدای قدم های لیلا که راه می رود، «یک کم اینجا دراز بکش.»

«دراز بکشم؟»

«آره، مثل فیلم ها.»

صدای قدم های فرزانه و خشن خش دستمال روی تخت و جا به جا شدن فرزانه. «خب حالا من دستم رو می ذارم روی پیشونی تو و تو آرم بر می گردی به گذشته و یادت می یاد که بار اول کی دیدیش.»

سکوتی طولانی و بعد صدای فرزانه که بلند داد می زند: «نه.»

و لیلا که می گوید، «خیله خب، آروم باش. آروم. بگیر بخواب اصلا.»

لیلا ساعت را نگاه می کند، دکمه ی استتاب را می زند. تلفن داخلی منشی را می گیرد می گوید، تلفن ها را وصل می کند. منشی فنجان قهوه در دست به اتاق می آید. لیلا می گوید، «خوب، حالا داماد چند سالش؟ چی کاره هست؟»

منشی دست پاچه می شود، «سی سال. مغازه داره.»

«خونه چی؟ خونه هم داره؟»

«بله.»

«تو حالا چرا می خوای کارت رو ول کنی. چرا یک کم صبر نمی کنی؟»

منشی سرش را پایین می اندرارد. من من کنان می گوید، «خوششون نمیاد عروسشون کار کنه. حساسیت دارن.»

«من براشون آنتی هیستامین می نویسم، بهشون بدھ خوب می شن.»

منشی لبخند می زند و چیزی نمی گوید.

«خب به چی حساسیت دارن؟ به پول یا چیز دیگه؟»

منشی خیره به چشمها لیلا نگاه می کند، «نه خانوم دکتر، رسم ندارن دختر کار کنه. دخترهای خودشون هم کار نمی کنن.»

لیلا رویش را به باغ کوچکش می کند. «وسایلت حاضره؟»

منشی با لبخند می گوید، «بیشترش حاضره.»

«بقیه ش هم لابد ببابای بدبخت باشد حاضر کنه.»

خنده ی منشی جمع می شود، چیزی نمی گوید و ساكت به لیلا نگاه می کند. لیلا می گوید، «ولی نازین هیچ وقت این طوری ساكت نمی شه.»

ششم و هفتم فروردین ماه / ساعت 15 تا 10 صبح

در خانه را بهمن روش باز می کند. از پله ها می رود بالا، بهمن ایستاده جلوی در آپارتمان با آن دماغ که همیشه از خودش جلوتر است. چه شانسی که فرهاد به او نرفته. «سلام نگار خانوم،»

قبلما بهش می گفت، زن داداش. پسرک بزرگ شده. نگار کفشهاش را در می آورد. بهمن می گوید، «شرمده ام! ولی من کاره ای نیستم.»

و سرش را تکان می دهد. شبیه رابت دونیرو. نگار هم سرش را تکان می دهد که یعنی قبول، مثل نیکول کیدمن. باز خدا پدرشان را بیامرزد که مادره نیامده اینجا بست بنشینند، مثل مادر شهرهای صحراء. شاید هم بعد از تصادف بهروز دلش را ندارد بباید اینجا! نگار دست فرهاد را می گیرد، نرم است. پیشی. دو تایی می روند توی اتاق فرهاد. فرهاد را بغل می کند. منتظر است

فرهاد خودش را از بغل او بکشد بیرون. دست های فرهاد دور گردن او حلقه شده فو توی بغلش نشسته. نگار او را عقب می کشد و چشمهای عسلی اش را نگاه می کند «چشات می خواد یه چیزی بگه.»

فرهاد دستش را از دور گردن او باز نمی کند «دلم برات تنگ شده بود.»

فرهاد آرام گوشه ی صورت نگار را می بوسد. چیزی در قلب نگار فرو می ریزد. «خب تعریف کن ببینم. چه خبر؟»

«بابا داره می میره...»

«کی همچین مزخرفی گفته؟»

دستهای فرهاد را توی می گیرد توی دستهاش، نگاهی می کند. «بابا خوب می شه. من دارم بہت می گم.»

«تو از کجا می گی؟ مگه خدایی؟»

«من همین امروز با دکترش حرف زدم. اون گفت، خوب می شه. فقط باید چند روز، اون هم کم، همه ش دو هفته بمونه بیمارستان.»

چشم های فرهاد برقو می زند، «راست می گی؟»

«می گی نه؟ شرط می بندیم.»

«سر چی؟»

«سر این که تا هفته ی دیگه، نه اصلا تا چهار روز دیگه تو رفتی بابا رو دیدی، باهаш حرف هم زدی.»

«نه. یعنی سر چی؟ برنده چی بگیره.»

«صد تا ماج.»

«إِمامان لوس نشو. سر چی؟»

«سر... سر... سر لگوی هری پاتر.»

«با قصرش؟»

«نه دیگه مامی، اوز خیلی گرونه. سر لگوی خودش یک نفری.»

بهمن در را باز می کند و یک سبد میوه برashan می آورد. سبد را نگار خربده بود، یک روز که از پارک برمه گشتند و زنی نشسته بود گوشه ی خیابان و بهروز گفته بود، چقدر آشغال می خری و حالا میوه ها توی آشغال خوب خودشان را نشان می دادند.

برق نگار می رود و می آید. نگاه می کند به شلوار بهمن که کم مانده از کمرش بیفتند. چند سال است کمربند اخترع شده؟ لبخند می رند. فرهاد دیگر از لگو چیزی نمی گوید. با هم روی تخت دراز کشیده اند. نگار خوابش می آید. سعی می کند چشمهاش را باز نگه دارد. این همه مدت صبر کرده تا پنچشنبه بیاید و او این ۶ ساعت را پیش فرهاد باشد. لگوی هری پاتر چند بود؟ «خرابش می کنی با این باج هات.»

اگر آقای عطربی درست نشود چی؟ فرهاد بلند می شود در را می بندد. سر نگار را می گذارد روی پاهاش و می گوید «بخواب مامان.»

چرا خوابش می گیرد؟ فرهاد را نگاه می کند، بلند می شود، «خواب چیه؟ پاشو توپت رو بیار.» فرهاد توپش را آورده. «دروازه‌ی تو اینجا، دروازه‌ی من این یکی. تو هم سه جلو.»

گل کوچک بازی می کنند. بهمن توی اتاق سرک می کشد. فرهاد توپ به دست ایستاده و به بهمن نگاه می کند. برق نگار می رود و می آید. فرهاد شانه بالا می اندرد و می خندد «بندار مامی، من که فعلا سه تا جلوم، عمر اگر بذارم بهم گل بزنی.»

فرهاد می خندد، «سوسکی مامان جان، تمرين کنی خوب می شی.»

روی «جان» تکیه می کند و باز هم می خندد. نوبت کشتی است. نگار این بازی را بیشتر از همه ی بازی ها دوست دارد، فقط اگر زیاد کتک نخورد. از هر فرصتی استفاده می کند تا بتواند او را بیوسد از پشت، لپ هاش، کف پاهاش و این بار فرهاد مراقب است. نگار را مثل همیشه له و لورده نمی کند. هر چند که هنوز هم نگار بازنده است.

هشت و چهل دقیقه. تا نه می ماند بیست دقیقه. فرهاد را بغل می کند «حالا فقط بوس بوس.»

فرهاد با کش جورابش بازی می کند «مامان می شه من رو بدزدی؟»

نگار مکث می کند «به موقعش عزیزم، صبرکن بابا بیاد خونه.»

«نه. قبل از این که بابا بیاد، من رو بدزدی.»

نگار نمی داند چی بگوید. موج کلمه ها از ته سینه آمده بالا تا توی گلو. کلمه ها خفه ش می کنند و او کلمه ها را. توی حنجره اش جنگ است و حنجره خراشیده می شود. با صدایی خشن دار می گوید «مامی، آخه من لباس دزد دریایی ندارم که.»

خنده‌ی خشن دار نشسته روی لبیش. لبهای فرهاد آویزان است «همه چی رو شوخی می گیری.»

فرهاد ژست قهر می گیرد. «همه ش چرت و پرت می گی مامان.»

نگار بلند می شود در کمد فرهاد را باز می کند «روزها کجاوی؟ اینجاوی یا پیش مامان بزرگ؟» «پیش اون.»

«خب پس چرا «اکشن من» هات ایجان؟»

فرهاد شانه بالا می اندارد. نگار ۴ تا اکشن من را می اندازد توی ساک، توپش را هم بر می دارد و می اندارد توی ساک. «اینها رو ببر باهاشون بازی کن.»

فرهاد چیزی نمی گوید. او را نگاه می کند. «اگه من از پنجره یه طناب بندازم و بیام پایین، تو هم اون پایین باشی می تونی من رو بگیری و بدزدی ها!»

بهمن توی چهارچوب در ایستاده، «خب، آقا فرهاد دیگه کم کم برمیم.»

نگار فرهاد را محکم بغل می کند. توی گوشی می گوید «اگه بابا تا هفته ی دیگه خوب نشد، می دزدمت. طناب هم خودم میارم. باشه؟»

فرهاد لبخند چشمهاش برق میزند. نگار از آپارتمان می رود بیرون. چشمهاش را می بندد و پله ها را می شمرد. هشت تا. حالا هفت تا. این هم دو تای آخر و بعد از در ساختمان هم می رود بیرون. هوا تاریک شده.

نمی خواهد برود خانه. پیاده راه می افتد. باید راهی پیدا کند. باید کاری بکند. می تواند. صبر کن. باید سلول های خاکستری اش را به کار بیندارد. مگر لخته های خونی روی سلول های خاکستری بهروز را پاک نکرندند؟ دکتر هم که خیلی از عمل راضی است. لابد سلولها را گرفته اند توی دستشان و با دستمال پاکشان کرده اند. این مایع های لک بر که تازه آمده معجزه می کند. فقط اگر رنگ ندهند و خاکستری شان سفید نشود.

نگار از گوشه ی پیاده رو راه می رود، با این حال ماشین ها برآش بوق می زند. چرا سوار یکی از این ماشین ها نمی شود تا ببیند چه کارش دارند؟ یک پراید می ایستد. نگار که ازش رد می شود، راننده گاز می دهد، مرد کنار راننده سریش را از پنجره بیرون می آورد و می گوید «بخورمت.»

سر چهار راه می گوید «دربست» و سوار ماشین می شود. به خانه که می رسد، احساس می کند سر کوچه دوباره آن ماشین سفید و خارجی را دیده است. شاید هم ندیده. تند از ماشین پیاده می شود، تند در را باز می کند، تند از پله ها می رود بالا، تند خودش را می اندازد توی آپارتمانش. مانتوش را در می آورد. لباس هاش را هم درمی آورد. تمام لباسهاش را. موهاش را باز می کند و می ریزد روی شانه هاش. می ایستد روی روی آینه. روی میزی که قبلا جاکفسی بوده، چند تا رژ لب افتداده، یک عطر، یک اسپری زیر بغل. یکی از رژ لب ها را برآش سوغاتی آورده بودند. قیافه اش خیلی خوشگل است ولی او تا حالا از آن استفاده نکرده. رژ لب را برمی دارد، رنگ خون است، خون آدم های سالم. رژ را می کشد روی لبهاش. یک دور، نازک است. دو دور، سه دور. محکم تر. خط سرخ از لبهاش می زند بیرون. می خواهد پاکش کند، مکث می کند. خط را از گوشه ی لبها ادامه می دهد تا زیر چشمها، خط سرخ را می کشد دور چشمها. از گوشه ی چشمها رژ لب را می سراند تا روی گردن. محکم. یک بار دیگر محکم تر. رژ لب می شکند و سریش می افتد زمین. پاش را بلند می کند و آرام می گذارد روی رژ لب، هم محکم است و هم نرم. له ش می کند. لبخند می زند. کف پاش را میکشد روی قرمز له شده. می نشیند. می خنند. دستها را می کشد روی زمین، رژ لب ولو شده روی زمین ولی دانه هایی مثل ارزن توش

باقی مانده. دست می کشد روی رژ لب و مایه‌ی رژ را صاف می کند، مثل خمیر شیرینی که باید صاف باشد و نرم. به دستهاش توی آینه نگاه می کند. می خنده. دست می کشد به دیوار، تب دیوار آمده پایین، هذیان هم نمی گوید. سایه سرخ می شود. دست می کشد روی صورتش. با مشت می کوید توی آینه. آینه نمی شکند. بهروز هر بار مشت می زد به دیوار، دیوار فرو می رفت؟ خمیر شیرینی نخودچی را با مشت باز می کنند. مشت کن انگشت هات را. محکم می کوید به آینه. بازکن. خمیر باز نمی شود. آینه را از روی میز بر می دارد و محکم می کوید زمین. می شکند. دستهاش را می کشد روی آینه‌ی شکسته، شکستگی‌ها طبقه اند.

دستهاش می سوزند. انگشت‌ها را مشت می کند و آینه‌ی شکسته را ورز می دهد. کف دستها و بندهای انگشت‌ها می سوزند. خون و سرخی رژ لب سر می خورد روی آینه. باز کن. می خنده. «بیا برات زعفرانی هاش رو نگه داشتم.»

با زبان لب هاش را تر می کند. «هر وقت شیرینی خواستی بگو.»

خودش را می اندازد روی تخت. دهنیش تا جایی که فک یاری می کند باز شده و صداش مثل صدای نوارهای بهروز بلند است. گلوش زخم شده. از چشمهاش اشک می آید و سرخی رژ لب را می دواند تا روی ملافه‌ی بالش. کم کم خوابش می برد، شاید هم بی هوش می شود چون خواب نمی بیند. چشمهاش را که باز می کند اول از همه می فهمد انگشت‌هاش خشک شده اند. نه راست می شوند و نه خم. بعد سوزش چشمهاش را حس می کند و بعد دردی که از پشت گردن شروع می شود، روی شانه‌ها پخش می شود به بازوهاش می رسد و از پشت به کمر و به کفل هاش و پایین تر به رانهاش می رسد و می پیچد دور ساق پاش و تا انگشت‌ها. ناخنها هم تیر می کشند. حنجره اش استوانه‌ای شده با خراش‌های گود و سرفه اش طعم خون خشکیده می دهد. چشمهاش را می بندد و دردی تازه از سینه‌ش شروع می شود. این دیگر چیست؟ می خواهد بلند شود، نمی تواند. یعنی فلچ شده؟ نه نشده چون درد که می زند به معده و معده می جوشد، می تواند خودش را فوری برساند دستشویی و بالا بیاورد. می خواهد بمیرد؟ نه نباید. نمی تواند بمیرد. اگر یک دو دوتا چهار تا بکند معلوم می شود که نمی تواند بمیرد. فقط اگر این سلول‌های خاکستری راه بیفتند. اگر بمیرد:

اول از همه فرهاد او را دیگر نمی بیند. دوم از همه او فرهاد را دیگر نمی بیند. سوم از همه اگر بیدار شود و ببیند مستقیم می رود توی جهنم چی؟ و اگر اصلا بیدار نشود چی؟ اگر مثل یک دستگاه پت پت کند و بعد خاموش شود و بعد دیگر همین چی؟ نه. این از همه بدتر است. حتی از جهنم. پیتناز مسموم بوده؟ سه و نیم نیمه شب است. شماره‌ی خانه‌ی بهمن اینها را می گیرد. بوق. بوق. نه قطع نمی کند. بهمن گوشی را بر می دارد. «حال فرهاد چطوره؟»

«حال خوبه نگار خانوم. نصف شبی.»

«حال فرهاد چطوره؟»

«خوبه. والله خوبه. آروم خوابیده، اگر صدای تلفن بذاره تا صبح هم می خوابه. شما هم بگیر بخواب.»

بهمن گوشی را می گذارد. پس حالش خوب است. خب پس پیتزا مسموم نبوده. آفرین. معلوم است سلولهای خاکستری مغزش هنوز کار می کنند. چرا برای فرهاد یک سگ نخرد تا همیشه بیشش باشد؟ اگر بگذارند. سگی از نژاد پاپی. کوچولو و با غیرت. چی می گوید؟ توی آن خانه؟ سگ؟ سلول خاکستری دارد اصلاً؟ خوابهای خاکستری می بیند تا خود صبح.

تلفن زنگ می زند. چشمهاش را باز نمی کند، غلت می زند. آقای عطری. عطری؟ عطری کی بود دیگر؟ سحرخیز باشی. نگار از جاش می پرد. چشمهاش درشت شده اند و کم مانده حدقه ها را پاره کنند. قلبش تنده می زند. صدای زنگ تلفن قطع می شود. پتو را می زند کنار. سایه ی روی دیوار به قرمز می زند. خون؟ آینه ی شکسته روی زمین و رژ لب سرخ هم افتاده روش. دستش را می گیرد به تخت و بلند می شود، آرام از اتاق خواب می آید بیرون. در اتاق خواب را می بندد و می نشیند روی مبل.. دست می کشد لای موهاش. دستهایش سرخ شده اند و خونی. ترسیده. از خودش؟ از سلول های خاکستری که نکند خواب مانده باشند؟ خواب بودند دیشب؟ تلفن زنگ می زند. نکند دیوانه شده باشد. نه. نه. به تلفن جواب خواهد داد. مغزش کار خواهد کرد، درست مثل ساعت. لیخند می زند. گوشی تلفن را بر می دارد. پای راستش را می اندازد روی پای چپ. «سلام خانوم. من خواجهوی هستم که دوباره مزاحمتون شدم.»

«خواهش می کنم.»

«راستش من حتما باید این فریده خانوم را پیدا کنم.»

«اوهوه.»

«می خواستم ببینم برای شما ممکنه از طریق معاملات ملکی یا به هر حال جایی، کسی، بتونین آدرسش رو پیدا کنیں؟»

نگار پای راست را از روی پای چپ بر می دارد. به ناخنهاش نگاه می کند. خون است یا رژ لب که ماسیده دورشان؟

«سعی می کنم برآتون پیدا کنم.»

نمی خوام مزاحم شما بشم، شما همون شماره ی معاملات ملکی رو به من بدین خودم یک کاری می کنم.»

نه. نگار این کار را می کند. حالا به همه نشان می دهد که سلول های خاکستری اش چقدر خوب کار می کند. «زحمتی نیست. من بیکارم. شما شماره تون رو لطف کنین. من زنگ می زنم.»

و شماره را با ماثیک قرمز می نویسد روی شیشه ی میز.

دهم فروردین ماه / ساعت 16 تا 18

وقتی با خانم خواجهوی قرار می گذاشت خودش گفت می خواهد بباید و خانم صالحی را ببیند. گفت هم می خواهد بهش تسلیت بگوید و هم بپرسد به آنها که تلفن می کنند و آدرس و تلفن

خانم صالحی را می خواهند چی بگوید؟ که چی؟ بیخود. خانم دکتر که آمد آدرس را می دهد و خودش می خوابد.

نگار به خانم خواجهی تعارف نمی کند باید بالا. خانم خواجهی روسربی سیاه سریش کرده و چقدر روسربی گلدار نگار بی مسما است. خانه‌ی خانم صالحی دو خیابان بالاتر از همین خیابان گلبرگ است که آپارتمان نگار توش است و نگار آدرس را از آقای حسینی، معاملات ملکی سر خیابان گرفته. شهر هنوز خلوت است و مردم توی پیاده روها وول نمی زنند. خانم خواجهی رانندگی می کند و حرف نمی زند. نگار با لبخند می گوید «من رانندگی بلد نیستم، همیشه هم خواب می بینم دارم رانندگی می کنم و افتاده ام توی سرازیری و نمی تونم پام رو بذارم روی ترمز. می دونم کدوم پدال ترمزه. اما پام می شه کوه و نمی تونم تکونش بدم.»

خانم دکتر صدای موزیک را کم می کند. از توی آینه نگاه می کند به نگار که خیابان را نگاه می کند. نگار ساكت شده. خانم دکتر می گوید «خب؟»

نگار روش را برمی گرداند طرف او، ای بابا این دکترها جنبه‌ی شوخی ندارند. می گوید، «تعطیلی ها چند روز دیگه تموم می شن؟»

«روز دیگه.»

خانه‌ی خانم صالحی توی یک ساختمان 6 طبقه است. نمای آپارتمان سنگ مرمر است که انگار از سنگ مرمرهای قدیم نازک تر است، انگار ظرف چینی، فکر می کنی حالاست که بشکند. خانم دکتر ماشین را پارک می کند کنار در و پیاده می شوند. سر در خانه قوسی است گچ کاری شده و در آهنی و سفید است. خانم دکتر دستیش را می گذارد روی زنگ شماره‌ی 6 و آن را فشار می دهد.

«کیه؟»

نگار به خانم دکتر نگاه می کند و خانم دکتر سریش را می برد نزدیک آیفون.

«خانم صالحی؟»

«کیه؟»

«خواجه‌ی هستم، از آشناهای فرزانه. می خواستم چند دقیقه مزاحمتون بشم.»

زن بدون این که معطل کند می گوید «فرزانه کیه؟»

لیلا هم بلافصله جواب می دهد «دختری که با شما زندگی می کرد.»

زن ساكت می شود. نگار به خانم دکتر نگاه می کند. مگر خانم صالحی مادر دختره نیست؟ زن در را باز نمی کند. «عوضی او مدین.»

نگار کاغذ تاشده ای را از گوشه‌ی کیفیش می آورد بیرون و دوباره می خواند. همینجا است. نگار زنگ می زند. طول می کشد تا دوباره آیفون را جواب بدهد. «ما اینجا خانم صالحی نداریم.»

صدای گذاشتن گوشی آیفون می آید. نگار و لیلا به هم نگاه می کنند. خانم دکتر می گوید «شما خانوم صالحی را دیدین؟»

«بله. وقتی داشتم اسباب می آوردم، یک بار.»

خانم دکتر در ماشین را باز میکند و تا مینشیند می گوید، «الآن جایی کار دارین؟ منظورم اینه که وقت دارین؟»

نگار لبهاش را می کشد بالا. «نه. کاری ندارم. وقت هم تا دلتون بخواهد.»

خانم دکتر سیگارش را روشن می کند. «پس عیوبی نداره یه کم اینجا صبر کنیم.»

نگار سریش را تکان می دهد که قبول. رویش را بر می گرداند و از شیشه بیرون را نگاه می کند. کاش باران می امد، یا حداقل دیشب امده بود و زمین کمی نم داشت که می شد از باران حرف زد. خانم دگر لابد بلد است حرف بزند، البته اگر بخواهد. چرا نگار لال مانی گرفته؟ خب گرفته که گرفته. چرا همیشه این بار را روی دوشیش حس می کند؟ شاید اصلاً لازم نباشد کسی حرفی بزند. پایی که بود هر وقت نگار کم می آورد پارس می کرد و بعد نگار یادش می افتاد که می تواند از او حرف بزند. حالا هم خیلی چیزها هست که یک دکتر روانپژشک، روانکاو یا روانی خوشیش بباید. می تواند از سایه ی آبی که حالا دیگر سرخ شده حرف بزند. یا حتی از ماری که البته امروز خواب است. ولی نه، دیگر وقتی شده بفهمد که موظف نیست همیشه حرف بزند. چه خوب بود اگر یاد می گرفت. وقتی آزاده گفت، بهروز همکارش است و کار نظارت بر حسابها را توی بانک انجام می دهد، انگار رسالتیش را انجام داده باشد، فوری بهروز را با او تنها گذاشت، شانه های نگار از سنگینی بار سکوت خسته شد و گفت، «شما چند سالتونه؟»

وقتی هم متین آمد توی خوابگاه آنها و ساکت نشست روی تخت و همین طور که موزاییک های کف اتفاق را نگاه می کرد شروع کرد با دسته ی ساکش

بازی کردن، باز هم این بار را روی دوشیش احساس می کرد و گفت، از توران خانم بپرسید ببیند کمدمش کدام است. توران خانم هم کمد قهوه ای و آهنه نگار را که روی درش دوتا عکس گوگوش چسبانده بود نشان داد. نگار هیچی نگفت، در کمدمش را باز گذاشت. متین به کمد نگاه کرد. هنوز دسته ی ساک قهوه ای اش توی دستیش بود. نگار گفت، «زیر تخت هم جا هست ها!»

متین سریش را تکان داد. ساک را هل داد زیر تخت و به نگار نگاه کرد. نگار روش را برگرداند، یک رخت آویز برداشت و شلوارش را خوب تا کرد و آویزان کرد به رخت آویز. متین همین طور نشسته بود و نگار را نگاه می کرد. یعنی اگر یک نفر این قدر خنگ است که نمی تواند باید اول ساک را خالی کرد بعد گذاشت زیر تخت، حتماً وظیفه ی نگار است که بهش یاد بدهد؟

خانم دکتر سریش را می چرخاند و می گوید «عجب هوای خوبی. نمی دونم دیشب چرا فرزانه شب عیدی این کار را کرد.»

نگار سر تکان می دهد.... خانم دکتر نگاه می کند توی چشمها نگار و می پرسید «بچه دارین؟»

نگار سرش را تکان می دهد یعنی بله دارد.و بعد روش را برمی گرداند و دوباره از شیشه به بیرون نگاه می کند.خوب است بگوید،نه دیگر ندارد.و خانم دکتر خیره نگاهش کند و بگوید چطور؟و نگار بگوید،یک سال بیشتر است که فقط هفته ای یک بار می بیندش و شوهرش هم نمی گذارد ازش خبر بگیرد.تازه الآن شوهرش توی بیمارستان است و برادر شوهرش از او هم بیشتر مواطب است که دست از پا خطا نکند یا دست از پا خطا نشود.

«چند سالش؟»

«هفت سال.»

لابد ولی خانم دکتر مثل همه سرش را تکان می دهد و می گوید،خب،عزیزم این که خیلی عجیب نیست،هفته ای یکبار هم بد نیست.برای امثال نگار بله خب بد نیست ولی برای بچه های معمولی خیلی هم زیاد است.یعنی فرهاد معمولی است؟خب.معمولی است دیگر.حتی متین هم معمولی بود.پس چی؟آزاده چی بود؟متین ایستاده بود لب پنجره ی خوابگاه،بالای تخت نگار و هیچ صدایی ازش درنمی آمد جز یک فین فین آرام.نگار روش را کرده بود آن ور و نمی خواست محل بگذارد ولی تمام حواسش به صدای فین بود و باری که روی دوشش سنگینی می کرد.روش را برنگرداند ولی از متین پرسید«شب اولته؟»

خب اگر معمولی نبود که شب اولیش نبود.دوباره فین فین کرد.بعد آرام رفت زیر پتوی خودش و گفت،«اینجا بالش نیست؟»

«نه،بالش نباید زیر سرت بذاری.بده.»

مگر توران خانم قبل از این که مدرسه ها باز شوند بهشان نگفته بود چندتا بچه می آیند که معمولی هستند و پدر و مادر دارند و هفته ای یک بار هم می روند خانه شان.اگر نگفته بود لازم نیست کسی به آن بچه ها چیزی از زندگی اش بگوید.نگار و آزاده هم نگفتند.هنوز هم چیزی برای بقیه نمی گویند.برای آنها.ولی متین از آنها نبود.متین فردای فوری به نگار جریان پاپی را گفت.نگار پرسید،«یعنی سگ راستی مال خودته؟»

«آره مامانم برام خریده.نمی ذاشتن بیارمیش.دیشب مامانم یواشکی ولش کرده توی باع اینجا.نصف شب فهمیدم اومنه.پایین پنجره خوابیده بود.»

نه متین از آن معمولی هاش نبود.

خانم دکتر می پرسد«با پدرش زندگی می کنه؟»

مگر نگار بهش گفته بود طلاق کرده گرفته؟«بله.»

«پسره؟»

«بله.»

«خب عیبی نداره.زندگی با بچه خیلی سخت تره.»

نگار لبخند می زند. راست می گوید. اگر فرهاد پیش او بود و او تمام مدت می خواست بخوابد، کی می بردش مدرسه؟ کی به درسهاش می رسید؟ بچه ننه هم که می شد. آزاده هم همین را گفته بود. آزاده که نفسش از جای گرم درمی آید. چطور خودش همه چی را به هم زده و رفته با بلسر. که چی؟ که بچه هوای تازه می خواهد. آن وقت عیی نداشت که فرهاد بگوید، بیا من را بدوزد.

«کجا کار می کنیں؟»

معلوم است دکتر، کم نمی آورد. «راستش باید برم پیش آقای عطری برای مصاحبه. بعدش قراره توی اداره کنترل الودگی هوا کار کنم.»

«چه خوب.»

چی چه خوب؟ اگر بتواند از خواب بیدار شود و اگر آن مار لعنتی یک دفعه پیدایش نشود. اگر بتواند لااقل روز اول خودش را به موقع برساند. اگر... خانم دکتر می گوید «اگر اصلاً بخواب بیرون.»

ا، چرا موضوع به این خوبی یادش رفته بود. از باران هم بهتر است. «گفتین با خانم صالحی زندگی می کرد؟ پس مادرش نیست؟»

«نه. مادرش نیست. سه سالش که بوده، مادرش مرده.»

«چرا خودش را کشت؟»

«عاشق بود. مرده هم مرد بدی نبود. ولی خب، رفتار فرزانه باهاش عصبی بود، معلوم نبود مرده رو دوست داشت یا ازش متنفر بود. نمی دونم باز موضوع اون بوده؟ مشکل مالی پیدا کرده بوده؟ نمی دونم.»

نگار ساكت شده و بیرون را نگاه می کند. «من هم یه بار رفتم پیش یک روانپژشک.»

«خب.»

«گفت نباید بچه دار شم. من هم دیگه نرفتم پیشیش.»

«خوب شد به حرفش گوش نکردی و حالا پسرت را داری.»

«شوهرم هم می گفت که ما خودمون معلوم نیست چی کاره ایم. ولی من مثل احمق ها هیچوقت حرفش را گوش نمی کردم.»

«بچه دار شدن حماقت نیست، عزیزم.»

«نمی ذارن ببینمش.»

«چند وقته.»

«نه. چریروزها دیدمش. ولی هفته ای یک بار اون هم توی خونه اونها.»

«چرا او زجا؟»

«می گه من جای درست و حسابی ندارم. میگه معلوم نیست که توی خونه من کی می ره و میاد.»

لیلا چانه اش را به همراه لبها می کشد بالا. «خب، می تونی بری شکایت کنی.»

نگار بلند نفس می کشد. برقش می رود و می آید.

«خانم دکتر، الان چند وقته که برق من میره و میاد.»

خانم دکتر با چشمها گرد خیره توی چشمهاش نگاه می کند «بهم بگو لیلا.»

نگار لبخند می زند و روش را برمه گرداند سمت پنجره. لیلا یک سیگار دیگر روشن می کند. «چند وقته جدا شدین؟»

«نمی دونم. یک سال که گذشت.»

لیلا لبخند می زند و توی چشمهاش شیطنت برق می زند، «دیگه می تونی فکر یک شوهر دیگه باشی.»

«حتما.»

بد فکری هم نیست. شاید یارو پیداش شود. بک یاروی خوب. خدا را چه دیدی. شاید همین ماشین خارجیه یک خواستگار پروپا قرص و پولدار و دانا و اصلا برادر یوسف خان طلایی باشد. نگار لبخند می زند. «گفتین دختره چند سالش بود؟»

«نوزده سال»

«مرده چی کاره بود؟»

«نمی دونم. یکی از این پولدارها. زن و بچه هم داشت. غیر از فرزانه با چند نفر دیگه هم بود.»

«پس گفتین مرد بدی نبوده که.»

«نه مرد بدی نبود.»

«یعنی مردی که به آدم...»

«چند وقته برقت می ره و میاد؟»

«دوماهی میشه، فکر کنم.»

«خب بعد چطوری می شی؟»

«زیونم بی حس می شه، توی سرم یک چیزی قطع و وصل می شه، نمی دونم چه جوری بگم. ولی خانم دکتر به نظر من آدم خائن آشغاله.»

لیلا برمی گردد به نگار نگاه میکند.«شوهرت بہت خیانت کرد؟»

«شوهر من؟ مه. هیچ وقت مشکل ما این چیز...»

«بین این خانومه نیست؟»

نگار برمی گردد. زن چاقی است که مانتویی کرم رنگ پوشیده بود توی وانت و رانده برف پاک کن نزدہ بود ولی انگار همین زن بود. آن روز مانتویی سیاه تنیش بود. همین بود «آره خودشه.»

خانم دکتر فوری در مشاین را باز می کند و می پرد پایین. راست می رود روبروی زن. نگار هم پیاده می شود و می رود جلو می گوید، «سلام خانم صالحی.»

زن برمی گردد و نگار را نگاه می کند. «من خونه‌ی قبلی شما را اجاره کردم. یادتون میاد؟ هنوز هم لوسترهاتون توی انبار مونده.»

زن ساكت است. خانم دکتر می گوید «خانم صالحی اجازه بدین چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.»

فریده به هردو نگاه می کند و برمی گردد سمت خانه. در را باز می کند و می رود بالا، نگار و خانم دکتر پشت سرش می روند. راه پله‌ها تمیز هستند و آپارتمان او طبقه دوم است. فریده در را باز می کند و می روند توی آپارتمان. پشت سر فریده کفشهایشان را درمی آورند، توی خانه هم ای بدک نیست. یک دست مبل طرح استیل قهوه‌ای کهنه توی سالن است. و یک تکه فرش نیم دار. درهای دو اتاق خواب بسته اند. پس چرا خانه‌ی نگار را به آن روز انداخته بودند؟ فریده می نشیند. روسربی اش را برمی دارد، موهاش فرفری و کوتاه. خانم دکتر می گوید، «حالتون چطوره خانم صالحی؟»

فریده سرش را کج گرفته و می گوید، «هستیم.»

فریده سرش را تکان می دهد و نگار معنی اش را نمی فهمد و بعد دست می کشد به بینی اش، بعد هم آرام و شمرده‌می گوید، «من از فرزانه خبری ندارم، خانوم جون، کاری هم ندارم که شما از طرف کی او مدین و چی کار دارین. آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟ فرزانه اینجا خورد و خوابید و بعد هم رفت. دیگه چی شد و چی کار می کنه و اینها رو من خبر ندارم.»

«ما از طرف کسی نیومدیم. من دکتر فرزانه بودم. اون خیلی برام از شما حرف زده بود. ایم که چه دوست خوب و فداکاری هستین.»

فریده پوزخند می زند «شما دکتری؟ یا زن رفیقش؟ یا از فک و فامیله‌ای رفیقش؟»

«من فقط دکترم.»

«خانوم جون، همچین یاوری نیستیم. سه سال بالا سرش بودم. همین.»

یه سه ماهی هم هست که رفته. من هم گفتم رفته که رفته. کاری به کارش نداشتم. نه اینکه بخواه از سرم ردش کنم ها، دختر با جلبذه ای است.»

خانم دکتر کمی توی مبل جا به جا می شود. به نگار نگاه می کند، کمی جلو می نشیند و دست هایش را توی هم قفل می کند. «خانم صالحی، شما خبر ندارین؟»

فریده سرشن را بالا می آورد. «از چی؟»

خانم دکتر مستقیم به چشم های فریده نگاه می کند و آرام و شمرده می گوید، «فرزانه خودکشی کرده.»

فریده دسته های مبل را فشار می دهد و رنگیش آشکارا می پرد. بلند می گوید «یا قمر بنی هاشم»

خانم دکتر جلوتر می رود و دستش را می گیرد «من فکر کردم می دونین.»

فریده با صدای بلند گریه می کند «از کجا بدونم. مگه من علم غیب دارم آخه.»

خانم دکتر به نگار نگاه می کند و می گوید «یه لیوان آب میارین؟»

نگار بلند می شود و می رود توی آشپزخانه. آشپزخانه شان به آن کثیفی که فکر می کرد نیست ولی از اتاق خیلی کثیف تر است. نگار از توی یخچال یک شیشه آب برمی دارد، دنبال لیوان می گردد. یکی از لیوان های کثیف توی ظرفشویی را می شوید و برای فریده آب می برد. فریده آب که می خورد آرام تر می شود. دستمال کاغذی برداشته و فین می کند.

«ای بابا، دختر چیت کم بود؟ جوون نبودی که بودی. خوشگل نبودی که بودی. طالب نداشتی که داشتی...»

لیلا و نگار سرshan را پایین انداخته اند و تکان می دهند.

«از راه نرسیده می رفت توی اتاق خودش. این گوشی تلفن از دستش نمی افتاد. یک کم هم شلخته بود. ولی من که چیزی بهش نمی گفتم.»

نگار به خانم دکتر نگاه می کند، خانم دکتر سرشن را تکان می دهد یعنی من همه چیز را می فهمم و می دانم و انگار هیچ خیال ندارد حرفی بزند، فقط مستقیم به چشم های فریده نگاه می کند. فریده دوباره آه می کشد. سرشن را می اندازد پایین و دیگر از چشم هاش اشک نمی آید.

خانم دکتر دست هایش را توی هم قلاب می کند، پاش را جا به جا می کند و دوباره چشم هاش را می دوزد به فریده. فریده هم بینی اش را پاک می کند و دوباره آه می کشد. انگار با این آه

حداقل 5 سانتی متر در مبل فروت می رود. خانم دکتر آرام در کیفیش را باز می کند و همینطور که فریده را نگاه می کند از توی کیفیش بسته سیگار را درمی آورد، یک سیگار آتش می زند و می

دهد به فریده. فریده دوباره آه می کشد و سیگار را می گیرد. نگار دلش خواست که او هم سیگاری بود، ولی نیست، هرچند بارها سعی کرده بود. آزاده ولی سیگار می کشد. فریده می گوید «وقتی رفت گفت من یه هفته می رم شمال. کار دارم. این همه رفته بود خب. یه هفته که

شد و نیومد گفتم آسمون که به زمین نرسیده، چیزیش نمی شه، زرنگه...»

فریده سرش را بالا می گیرد و به نگار و خانم دکتر یکی یکی نگاه می کند. روی نگار مکث می کند و می گوید، «خب همین دیگه.»

نگار به خانم دکتر نگاه می کند. خانم دکتر می گوید «شما دوست هاش رو می شناسین؟ می گفت یه دوستی داره، اسمیش نازی بود انگار.»

«نازی؟ من نمی شناسمیش.»

«رفیقش چی؟ اون مرد پولداره؟»

«نه. به من چیزی نمی گفت، ولی خب من رو که نمی تونست رنگ کنه، می فهمیدم یه رفیق داره. انگار می خواست براش خونه هم بگیره. من سر از کارش درنیاوردم.»

در یکی از اتاق خواب ها باز می شود و دختری با تی شرت و شلوار راحت می آید بیرون. معلوم است تازه از خواب بیدار شده، به آن ها نگاهی می کند، زیر لب می گوید «سلام» و می رود دستشویی.

«شما از کی دیگه ندیدینش؟»

«همون. سه ماه. آره سه ماهی میشه.»

«اصلآ ب شما تلفن نکرد؟»

«نه. اصلآ.»

«قبل از اینکه بیاد پیش شما، کجا بود؟»

«من چه می دونم. من که وکیل و وصی مردم نیستم. دو سه سال پیش گاهی پیش من می اوهد. بعد هم یک دفعه غیب شد. من هم دماغم رو تو کار کسی نمی کنم. دوباره برگشت. می گفت بی جا و مکانم من هم کمکش کردم.»

«توی اجاره خونه کمکتون می کرد؟»

«نباید می کرد؟ یه اتاق دربست مال اون بود.»

«از همون مشتری هایی که شما براش پیدا می کردین؟»

«کدوم مشتری؟ من خبر ندارم. اگر کاسبی هم می کرد، خودش مشتری پیدا می کرد. تازه این رفیقش هم حسابی خراج بود. فرزانه ما یه کم نداشت.»

نگار می بیند فریده کم کم آن چند سانتی متری که در مبل فرو رفته بود را بالا می آید. شانه هایش از آن افتادگی درآمده و چشم هاش تیز شده. ساکت است و معلوم است دیگر نمی خواهد حرف بزند. خانم دکتر فریده را نگاه می کند، توی جاش می جنبد، زیپ کیفیش را می بندد

و نیم خیز می شود برای رفتن. نگار هم نیم خیز می شود. دختر از توالت درمی آید و یک راست برمی گردد توی اتاق خواب. لیلا دختر را نگاه می کند و بعد فریده را.

می گوید «به هر حال خانم صالحی اگر چیزی از فرزانه یادتون اومد، من رو در جریان بذارین. این هم کارت منه. اگر خواستید تلفن کنید. در ضمن نگار خانم هم چند تا مزاحم تلفنی دارن که انگار با شما یک حساب کتابی هم دارن. نمی دونم آدرس بدن؟ یا تلفنتون رو؟ با اینکه تلفنشن رو براتون بگیرن؟»

فریده خیره به خانم دکتر نگاه می کند، «هر کی با من کار داشته باشه، تلفن من رو داره. شاید این مزاحم ها از رفقای فرزانه ان. چرا از اون ها سراغش رو نمی گیرین؟»

خانم دکتر می گوید، «می گیریم. حالا ما هم نگیریم لابد نیروی انتظامی می گیره، چون دنبال ماجراهای فرزانه هستن.»

«گفتی دکتری که.»

خانم دکتر همین طور که کفش هاش را می پوشد می گوید «من دکترم. کاری هم به کار جایی ندارم، ولی اون ها مأمورن، دنبال ماجرا هم هستن. من هم دارم می گم که حواستون باشه. همین.»

فریده شانه بالا می اندازد. آن ها از آپارتمان فریده بیرون می آیند. روی لب های خانم دکتر یک لبخند محو نشسته و نگار منتظر است تا لیلا چیزی بگوید. خانم دکتر چیزی نمی گوید. نگار می ایستد کنار ماشین. «خب خانم دکتر، من دیگه خودم می رم.»

خانم دکتر در ماشین را باز می کند و بدون اینکه به نگار نگاه کند می گوید «به من بگو لیلا. سوار شو. می رسونمت.»

و نگار فوری سوار می شود. لیلا می گوید «خب، این فریده خانم، همونی یه که فرزانه ازش تعریف می کرد. خونه داره.»

«نه. معاملات ملکیه گفت، اینجا هم اجاره است.»

با هم می خندند. لیلا می پرسد، «کی باید بری پیش آقای عطربی؟»

«بعد از تعطیلات.»

«قبلآ کار کردی؟»

«آره خیلی.»

«خب اگر رفتی سر کار که هیچی. اگر نه من برات یک کار سراغ دارم. سر کار هم نرفتی بیا بیینم. برای برقت کارت دارم.»

لیلا کارتش را می دهد به نگار و او را دم خانه توی همان کوچه ی کج پیاده می کند.

تازه ساعت 2 بعد از ظهر است. کاش می توانست یک تلویزیون بخرد یا یک ضبط صوت. اگر آقای عطیری درست شود شاید هم خرید. فرهاد را هم می دزدید. چرا که نه؟ بهمن که آدرس اینجا را ندارد. باید یک نقشه ی خوب بکشد. بعد توی روزنامه می نویسند زنی بچه ای را دزدید و یک جایی هم اشاره می کنند که البته زن، مادر بچه است که از بیماری پدر سوءاستفاده کرده. کاش بهروز حالش زودتر خوب شود. قبل ها گاهی به روزی فکر می کرد که آمده خانه و می بیند بهروز مرده. خوب شو بهروز، زود باش. سلول های خاکستری ات باید راه بیفتند.

از پنجره ی آشپزخانه بیرون را نگاه می کند. کوچه خالی است. یعنی بچه ها همه خوابند؟ آن یک ساعت خواب بعد از ظهر مصیبتي بود. و آنها نصف روز دنبال راهی می گشتند برای فرار از بالش و ملافه. هوس آفتاب بعد از ظهر و کوچه توی دلشان داغ بود. دلشان؟ دل او و کی؟ آزاده؟ متین؟ هنرستان که کوچه نداشت. تا دلت بخواهد کلاس داشت. سولفژ، گُر، رقص، نمایش، انگلیسی. ولی نگار از بعضی کلاس های بعد از ظهر هم جیم می شد و می رفت سراغ پاپی توی باغ. یک بار خود خانم باعچه بان او را دید. داشت سر می خورد تا از در بزرگ بزند بیرون. او را برد توی اتاق خودش. نشست پشت پیانو ی سفیدش. بخوان، جوجه ی من قشنگه. نگار وقتی صدایش را می برد بالا خودش را هم می کشید بالا و کم کم روی پنجه ی پا می ایستاد. خانم باعچه بان خندیده بود و فرستاده بودش سر کلاس گُر.

لبخندی روی لبهای نگار نشسته است. از آپارتمان کناری صدای کلنگ و تیشه می آید. بنایی دارند. لابد میخواهند مدل خانه را عوض کنند. این آپارتمان ها شومینه ندارند و حالا هر کس بنایی می کند شومینه ای را هم می چپاند توی دیوار. ولی این سر و صدا بهانه ی خوبی است برای بچه های آپارتمان که نخوابند. اما پس چرا هیچکس توی کوچه نیست؟

می رود توی اتاق خواب و در یکی از کارتون ها را که هنوز باز نکرده، پاره می کند. چند جلد کتاب است. به بهروز گفته بود، حوصله اش سر رفته. گفته بود می خواهد کتاب بخرد. نگار خواسته بود اصلا یا بهروز خودش خریده بود؟ "هزار و یک شب". عینک سواد نمی آورد اگر نه خر تلسکوپ می زد. به جای کتاب خواندن باید رفت حباب گیری. حباب های خون که تخلیه شود، خون به مغز می رسد نه هوا، آن وقت سلول های خاکستری هنگ نمی کنند. خفه شو!

دستهایش می لرزند. قلبش تند می زند و برقش رفته و انگار قرار نیست وصل شود. حوصله ندارد. دوباره بلند می شود و می رود پشت پنجره. از ماشین سفید خارجی خبری نیست. کی بود؟ با او چی کار داشت؟ چرا پس ول کرد؟ هوا هنوز تمیز است و برج برهنه ایستاده آنجا. بر می گردد. هزار و یک شب را بر می دارد. خودش را می اندازد روی تخت و کتاب را باز می کند.

"ملکه زمرد با و گفت: ای پلیدک، نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بھر چه آمده ای؟ گفت: ایهاالملک، نام من رستم است و مرا صنعتی

نیست. بلکه درویش هستم . ملکه ، تخت رمل بخواست. چون تخت رمل حاضر آوردهند ، قلم مسین بکف آورده ؛ رمل بزد و بنوشت و ساعتی تامل کرده ، پس از ساعتی سر به سوی او برداشت و باو گفت : ترا نام ، رشیدالدین کافر است و صنعت تو همین است که دام حیلت بدختران مسلمان گستردہ ، ایشان را بگیری. و تودر ظاهر مسلمان و در باطن کافر هستی. اکنون راست گو ، و گرنہ به بدترین رنجها تو را بکشم. کافر ، زیان در دهان بگرداند و سخن خویش همی

خوانید تاینکه گفت : ای ملک زمان ، راست گفتی. ملکه فرمود او را بینداختند و هزار تازیانه بر تن او بزند. پس از آن ، پوست ای وی گرفته ، استخوان او را به گودال اندر افکنده بسوزانیدند و پوست او را پر از کاه کرده ، از دروازه شهر بیاویختند. پس از آن مردمان را جواز بداد. چون طعام بخورند، هر یک بمقان خوبیش بازگشتند. و ملکه زمرد به قصر درامد و گفت : منت خدای را که دل مرا از کسانی آزرده بودند ، راحت بخشود و انتقام مرا از ایشان بکشید. پس شکر خدای تعالی بجای اورد و بیاد خواجه ، این دویتی برخواند :

یارب تو مرا بیار د مساز رسان

آوازه دردم بهم آواز رسان

آن کس که من از فرقت او بیتابم

او را به من و مرا به او باز رسان «

نگاه کتاب را می بندند. چی شده که ملکه زمرد ملکه شده ؟ لابد شوهری طلایی داشته یا هم پدری طلایی ولی بی پسر. یا هم توی مصاحبه قبو شده و سر وقت رفته سر کارش و همین طور کار کرده و کارمند خوبی بوده و تمرين کرده که سحر خیز باش تا کامروا باشی و توی اداره منظم باش و بایگانی هات را به موقع انجام بده ولی نه. هر چی هست توی همان قلم مسین و تخت رمل است. چرا پیش یک جادوگر نزود ؟ جادوگیری با ریش های بلند و سیاه ، چاق .

نشسته توی اتاقی که دیوارهای گچی اش رنگ ندارند. به دیوار یک عالمه خرت و پرت اویزان است. او نشسته و خودش را چسبانده به زنی که چادری سفید به سر دارد. نگار چادر زن را در دست گرفته و هی گلوله می کند. جلوی پای جادوگر میزی کوتاه. چادر و تخم مرغ و میز تکان می خورند و او داد می زند و اب از لیوان بزرگ می ریزد بیرون و زن او را بغل می کند و او روی زانوهای زن می نشیند و دستهاش دور گردن زن حلقه می شود. اصلا هیچ چیز مهم تر از بایگانی و نامه های مرتب شده نیست و باید یادش باشد که سحر خیز اگر باشد و اگر بخواهد فرهاد را بذد داد اول باید گلیم خودش را از اب بکشد بیرون. گلیم خیس روی اب رودخانه می رود و چرا او شنا یاد نگرفت ؟ کتاب از روی تخت می افتد.

خوش به حال آنهایی که می توانند بنشینند و سه ساعت کتاب بخوانند. او هم می تواند. فقط الان یک کم حوصله اش سر رفته. باید برود بیرون و هوایی بخورد. اگر می شد برود بیرون.. غلت می زند. بلند می شود و موی لک شده را از روی یخچال بر می دارد و می خورد. دست و صورتش را می شوید. مانتو می پوشد و از خانه می رود بیرون. می گوید «درست.»

می رود پارک خودشان. پارک نزدیک خانه فرهاد و بهروز و شاید حالت باید می گفت نزدیک خانه بهمن است (لابد بهمن دوست دخترهاش را می آورد آنجا و شادی هم دوست پسرهاش را.) فرهاد را می برد و توی پارک می گرداندش. بهش میگفت «گلها رو بین.»

فرهاد دستش را می کشید روی گلها ، چشم هاش ولی به چرخ و فلک ها و ماشین های برقی بود. نگار نمی توانست سوار دستگاههایی که هی می چرخند و می چرخند بشود. توی شهر بازی هم سوار نمی شد. ولی وقتی بهروز می رفت ماموریت تا به پرونده های اختلاس در

شهرستان ها رسیدگی کند ، نگار مجبور بود بعضی هاشان را تحمل کند. چرخ فلک قو کوتاه بود. امن هم بود و کم تر از بقیه هم می چرخید. خب چرا فرهاد را تنها سوار نمی کرد ؟ فرهاد هم راحت شد. اگر با نگار می ماند بچه نه از آب در می آمد و حالا به ای فوتبال فقط از خوشگلی گلهای سر در می آورد.

نگار می ایستد کنار چرخ قو. بچه ها سوار شده اند و چرخ فلک دارد راه می افتد. با سرعت کم یک دور می زند.

چی شد که دیگر نیامدند این پارک؟

«یارو. یارو کجاست؟»

چرخ فلک دور دوم را تند تر می چرخد.

میخواهد بخوابد . دست بهروز روی شانه او است. بش می گرداند «کجا رفت؟»

چرخ فلک تند تر می چرخد. بچه ها می خندند و جیغ می زند.

«یارو پیشتر بود. من که او مدم رفته بود اون طرف.»

صدای جیغ بچه ها بلند تر شده و چرخ فلک تند تر می چرخد.

بهروز محکم مشت می زند و به دیوار بالای تختشان. مثل سطح کرده ماه شده. نگار دستهایش را فشار می دهد روی استخوان سینه بهروز. «نه . تو را به خدا نه. امشب نه. فردا صبح.»

بچه ها جیغ می زندند.

چرا هنور عادت نکرده و باز هم هر دفعه گریه می کند. شیرینی هم که می خورد باز گریه اش می گیرد. خفه شو.

نگار بر می گردد و می رود طرف در پارک/ ساعتیش را نگاه می کند. باید برگردد خانه. برگردد که چی کار کند؟ اینجا بماند چی کار کند ؟ اسماش را همه جا با خودش می برد ، همین رنگی است ، خبری نیست . چرا پس حالا هیچکدام از این یاروها را نمی بیند. چرا یکی نمی آید سراغش تا او بش دارد و ببرد بالای تخت بهروز و بگوید ، بیا این هم یارو. بعد مثل «بیتر مون » دستش را بکشد و پرتش کند زمین و با سرنگ آلوده بهش دارو تزریق کند. بهروز التماس کند و بگوید « تو رو خدا بگذار بخوابم.»

و چطور است هر نیمه شب یک سطل آب سرد خالی کند روش. بهروز بگوید «تو رو خدا امشب نه.»

نگار روی یک تشك خشک و تمیز بخوابد و بهروز تا خود صبح حتی نتواند غلت بزنند و مجبور باشد خواب راحت او را تماشا کند.

از پارک می آید بیرون. اصلا بپیاده برگردد خانه. اکروز دیگر درست نمی گیرد. سر راه خرید هم می کند. نان خامه ای هم ؟ خفه. یکی از دخترهای این خانم صالحی احتمالا شبیه نان خامه ای

است ها ! دیشب بود که مردک پای تلفن هی ازنان خامه ای می گفت و می خندید ؟ فرهاد خامه دوست ندارد. اصلا این بچه با همه بچه های دیگر فرق می کند. تمام بچه ها توی هنرستان منتظر روزهای شیرینی بودند. توی هنرستان هفته ای دو روز بهشان شیرینی می داند همین طور بی عید. بچه ها به نگار می گفتند «برو دوباره بگیر، به تو میده.»

دوباره می رفت توی صف سلف سرویس و دوباره شیرینی خامه ای می گرفت. شیرینی هم که می خورد گریه می کرد. خفه شو. نگار هنرستان را دوست داشت. به آنجا نه می گفتند پرورشگاه، نه بهزیستی. بهش می گفتند هنرستان موسیقی. بیچاره متین. نشسته بودند روی پله ها ، متین دید روی کاشی های آبی بالای سر در نوشته اند پرورشگاه - یعنی ننوشه بودند ، روی کاشی کنده بودند و روی کنده کاری هم رنگ آبی زده بودند ، اصلا معلوم نبود ولی متین دیده بود و کم مانده بود سکته کند. نوشته را یواشکی به ازاده و نگار نشان داده بود. انها هم گفته بودند «خوب ، مگه چیه؟»

متین تا شب گریه کرد. شب هم بیشتر گریه کرد و گفت «مامانم چرا ؟ اون چرا منو فرستاد اینجا ؟»

نگار بهش گفت : «ولی مامانت خیلی مهربونه که تو رو فرستاده اینجا.»
آزاد می گفت «شما یه تخته تون کمه.»

می خندید و می دوید. از دم نگهبانی تا در ساختمان مسابقه می گذاشتند. آنجا هیچ کس کوچکتر از آنها نبود. از کلاس پنجم شروع می شد و شیرین و سعید و ساسان هم که داشتند دیپلم می گرفتند . ولی جلال هم بود که اصلا مدرسه ی بیرون هم نمی رفت. کاش یکی ازانها را دوباره می دید. کاش همین حالا یک نفر صداش می کرد و برمنی گشت و می دید سعید است ، با آن صورت سبزه و سبیل های باریک و فلوتی که همیشه رنبور عسل را هماهنگ با ژاله می زد

خسته شده . می ایستد کنار خیابان تاکسی می گیرد. چند تا ماشین براش بوق می زند و نگه می دارند. تاکسی ها ولی پایشان روی گاز ، بی تفاوت می گذرند. چیزی در قلب نگاه فرو می ریزد. ماشین سفید و خارجی کمی جلوتر ایستاده است. نگار قدمهاش را کند می کند. دست می کند توی جیبیش . چاقوی کوچک چرا همراهش نیست؟ ماشین سفید عقب عقب می اید و جلوی نگار ترمز میکند «می خواین برسونمتون.»

خودش است. با همان کت و شلوار و پیراهن. نگار به مرد نگاه می کند. موهاش جو گندمی است و پوستی تیره دارد. نگار این پا و آن پا می کندو نفس بلندی می کشد در ماشین را باز می کند و سوار می شود . خیابان خلوت است. هوا تمیز است و برج بلند و واضح رویروش ایستاده است.

یازدهم فروردین ماه / ساعت 15 تا 16

«آخه بانو ، این همه تبلی از شما بعیده .»

«نه قربون تبلی کدومه ؟ فقط نمی دونم یادداشت ها رو کجا گذاشتم.»

«همین دیگه ، یه انباری رفتن که نباید دو ماه طول بکشه.»

«خب ، خب . الان که تلفن رو قطع کنم یک راست می رم انباری.»

لیلا در انباری را باز می کند. چمدان ها و کارتون ها مرتب روی هم چیده شده اند. چمدان زرشکی قدیمی زیر سه چمدان دیگر استو کاغذی روی آن چسبیده و با خطی خوانا و درشت روی کاغذ نوشته «تحقيقات مربوط به سال چهل و نه تا پنجاه.»

لیلا نفس راحتی می کشد . سرور را صدا می زند و دو نفری چمدان را بیرون می آورند. لیلا چمدان را هل می دهد و به اتاق خودش می برد . در چمدان را باز میکند. چمدان پر از پوشه و کاغ و روزنامه و مجله است. لیلا چهار زانو می نشیند و کاغذها رو بیرون می آورد. دستهایش خاکی شده اند ، اما همه ی کاغذها را یکی نگاه می کند. به پوشه ها می رسد و پوشه اول را باز می کند. کاغذ رویی که به زردی می زند ، نامه ای از داریوش است. وقتی خارک کار می کرد برای لیلا نوشته بود. لیلا چند خط اول نامه را می خواند ، کاغذهای زیری را هم نگاه می کند. همه نامه هایی است که او و داریوش نوشته اند. لبخند می زند. دسته ای عکس میان کاغذها به زردی می زند. لیلا و داریوش در خارک. لیلا و داریوش زیر برج ایفل. لیلا و همان و تایه. این عکس را کنار می گذارد بقیه ی عکس ها را در پوشه می گذارد و پوشه را می بندد. پوشه ی بعد را باز می کند . چند عکس از لای پوشه به زمین می افتد. عکس هایی است از شهر نو. دوباره نگاهشان می کند و بعد کل پوشه را کنار می گذارد. بقیه پوشه ها را هم یکی باز می کند و دو تای دیگر را هم کنار می گذارد. با سرور چمدان را به انباری می برد و جا به جایش می کنند. به اتاق خودش بر می گردد. سیگاری روشن م کند . چهار زانو روی تخت می نشیند و عکس ها را روپروریش می چینند. تلفن را برمی دارد و شماره ی مهرتاش را می گیرد. «خب قربون پیدا ش کردم.»

«آفرین خانم.»

«یک پرونده پیدا کردم که مال تحقیقاتم درباره ی روسپی گری است.»

«چه جالب.»

گوشی را میگذارد و دراز می کشد.

برای این که بتواند به شهر نو برود و مجبور شده بود از عمومیش کمک بخواهد. او خیلی راحت کار را راه انداخت ، منتهی هم به سرش نگذاشت. عمومیش یکی از بهترین دکترهای روانکاو ایران بود. شاگرد هایش فکر می کند هنوز هم بهترین است. عموماً گفت « تو می دونی ما اونجا دفتر مددکاری داریم؟ هر روز دلت بخواه نی تونی برى و راحت ببینی شون.»

لیلا کمی در مبل حا به جا شد و گفت: «مرسی. ولی من می خوام شب برم، می خوام همه چیرو ببینم.»

«میخوای اول یک بار بری مددکاری که هم خودشون رو ببینی هم یک سر بری بهداری. اونجا می تونی باهاشون حرف بزنی. این جوری هم خیلی چیزا ببینی.»

لیلا سریش را پایین انداخت. «نه خیلی طول می کشه می خوام زودتر برم.»

عمو کنجکاوی نکرد. اصرار هم نکرد. به یکی از دوستانش تلفن کرد و دو افسر برای همراهی لیلا خواست. گفت برای لیلا قمهه بیاورند و حال هما را پرسید. یک ربع ساعت بعد دو افسر بلند قد، یکی لاغرتر و یکی چاقتر انجا بودند. با لیلا برای ساعت ۹ همان شب قرار گذاشتند. یادش می اید از ساعت شش و نیم جلوی کمد لباس ایستاده بود و لباسها را این ور و آن ور می کرد. بالاخره پیراهنی سرمه ای و استین دار پوشید، کفش های بی پاشنه ای پایش کرد و موهاش را دو گیس بافت. هما پرسید «حالت خوبی؟»

لیلا با لبخند سر تکان داد. ساعت هشت و نیم از خانه بیرون امده، چاقه و لاغره لباس فرم پوشیده و در ماشین منتظرش بودندو لیلا در راه پرسید، چند دفعه رفته اند «قلعه»؟ هر دو گفتند فقط چند بار برای کمک به پاسگاه. ولی هیچ وقت در کوچه و پس کوچه های ان قدم نزده اند. هر دو احمد کرده و چیز دیگری نگفتند. معلوم بود حسابی ازماموریتشان دلخور هستند.

لیلا کیف ضبط صوت را روی دوشش انداخت و خدا را شکر کرد که کف پاشنه کوتاه پوشیده است اگر نه با این ضبط صوت که از چمدان هم سنگین تر بود چطور می توانست راه برود. هیچ کدام به او تعارف نکردند تا ضبط را برایش بیاورند. خیابان شلوغ بود. مردها با آنها هم مسیر بودند. خیلی شان تلو تلو می خوردند و پیراهن های سفید و شلوارهای سیاه پوشیده بودند، بعضی هم کلاه به سر داشتند. لاغره گفت «خانم قلعه اینجا است.»

لیلا دری ندید. لاغره یک طرف و چاقه طرف دیگرش رامی رفتند. چاقه زیرگوش لیلا گفت «این دروازه جنوبی است.»

وارد شدند. آنجا از کوچه برلن هم شلوغ تر بود. لیلا با دقت سعی می کرد هر چه می بیند در ذهنیش حفظ کند. اگر چه ممطئن نبود انجه به خاطر می آورد را خودش دیده؛ جایی شنیده یا خوانده و یا این که همه این تصاویر با هم قاطعی شده اند. شهر نو خیابان اصلی بود که کوچه های فرعی داشت و به نظر می رسید ادامه‌ی همان محله جمشید است. سر هر کوچه یک گله مرد جمع شده بودند لیلا سریش را پایین انداخته بود و زیر چشمی نگاه می کرد. خودش را به افسرها چسبانده بود. از لحظه ای که پیاده شده بودند، دلش می خواست گوشهاش را بگیرد. صدای مردها بلند و ارام در گوشهاش می بیچید. «مادر...» «مادر...» «خوش....» خیابان مثل دالون درازی بود با درهای زیاد که هر کدام از درها به یک پیاله فروشی بازمی شد. مردها بعضی جوان، بعضی پیر، با موهای روغن زده، بعضی با موهای شانه نکرده، مشتری می خانه ها بودند. مردی درست سینه به سینه ای لیلا درآمد. لیلا مجبور شد بایستد و مرد را نگاه کند. بوی الكل و عرق می داد. به چاقه گفت «کدوم خونه می بریش جناب سروان؟»

قهقهه زنان از کنار آنها رد شد . بلند گفت « ازکی تا حالا کلانتری جاکش شده و خانوم جا به جا می کنه؟»

لیلا صدای مرد را که دور می شد شنید « از ... خورا!»

لیلا بغض کرد. افسرها بیشتر به او چسبیده بودند و جواب مرد را ندادند. لاغره چند قدم جلوتر لیلا را هل داد و به دیوار چسباند. لیلا نفهمید چه اتفاقی افتاده. چاقه جلوی او ایستاد و لیلا دید دو مرد درست روپرتوی او فربیاد می زنند. یکی از آنها چاقو به دست داشت . چاقو انقدر بزرگ بود که لیلا مانند آن را هیچ جا نمی دیده بود. مردها به هم نزدیک می شدند و فحش می دادند. مردهای دیگر می خواستند آنها را از هم جدا کنند. حرفاهاشان مفهوم نبودند ولی کلمه‌ی «مادر...» مدان به گوش می خورد. لیلا ضبط صوت به بغل به دیوار چسبیده بود. لاغره لیلا را محافظت می کرد و چاقوی باatom کار کمرش را در آورده بود و بی هدف می چرخاند. کسی دامن لیلا را کشید . لیلا ترسید خودش را آن طرف کشید. زیر پایش را نگاه کرد. پیرزنی روی پله ، جلوی در خانه اش نشسته بود. دامنش کوتاه و سفید بود شلواری تنگ ، کیپ پاهایش ، از زیر دامن پوشیده بود. بلوژش بافتی و طوسی بود. لیلا هنوز هم به یاد دارد که پیرزن پایین از از یقه هفت بلوز سنجاقی قفلی زده بود و نخی از سنجاق توی سینه اش رفته بد. گفت «بدبخت ، دو روز دیگه می شی لاشی.»

پیرزن بلند شد و مثل آدمهایی که نامری می شوند از بین مردها گذشت . لاغره توانست لیلا را از معركه دور کند و او را توی کوچه ای هل بدهد. چاقه هم خودش را رساند. اول به هم و بعد به لیلا نگاه کردند. لیلا احساس میکرد مثل باری سنگین باعث زحمت این دو نفر شده است. سرش را پایین انداخت و گفت «ببخشید.»

lagre به چاقه گفت « بریم توی همین خونه.»

در زدند ، پیرمردی در را باز کرد. لیلا اسم پیرمرد را نفهمید. در باز کن صدایش می کردند. از سخ پله‌ی جلوی دریابین رفتند و وارد حیاط شدند. حیاط حوضی کوچک داشت و دیوارهای آجری اش کهنه می زدند. چند تخت چوبی دور تا دور حیاط چیده بودند که با زیلوهای پاره و سوراخ فرش شده بودند. روی هر تخت چهار ، پنج مرد نشسته بودند. جلوی شان شیشه های مشروب ، لیوانهای کوچک و ماست در کاسه های پلاستیکی ردیف شده بود. بوی عرق ، الکل ، دود ، سیگارهای اشنو ، و کفش های درآورده با هم مخلوط شده بودند. چند نفر فقط عرق گیر تنشان بود. مردها مشغول دعاهای پای بساط بودند . « بره اونجا که غم نباشه.»

یکی گفت « د ! مَلِی جون ، ما رو راه بنداز دیگه. بچه ها که بیکارن»

زنی از در ساختمان بیرون آمد آفتابه را از لب حوض برداشت. زن به توالتی که گوشه‌ی حیاط بود رفت . مردی بلند شد و پشت در ایستاد. بقیه‌ی

مردا ها روی تخته نشسته بودند. لیلا سرداش بود و پشت کمرش می لرزید. احساس می کرد شب سنگین است. همه چیز سنگین است.

آن شب نگاه های هما از همه چیز سنگین تر بود. همه منتظر او بیدار نشسته بود، وقتی وارد خانه شد هما نگاهش می کرد و گفت «هر چیزی حدی داره. بیشتر از حدش می شه ادا و اطوار.»

هما به اتاق خودش رفت و در را بست. اشک از چشمها لیلا سرازیر شد. فکر کرد چطور توانست ضبط صوت را رها کند و تا لحظه‌ی آخر بماند. لیلا حتی به دکتر مهرتابش هم نگفته که بعد از چهل سال هنوز صدای خواهر ناتنی اش که هما را به اشاره نشان می داد و می گفت، «فاحشه» در گوشش زنگ می زند. می ترسد مهرتابش هم مانند نازنین عقده هایی در او کشف کند. و راستی هم که او چقدر عقده های متفاوت و گوناگون دارد. و چقدر این کلمه در عقده های او مهم بوده. معنی «فاحشه» را در پنج سالگی نمی دانست. ولی وقتی پدرش هما را از خانه بیرون کرد، فهمید این کلمه، خیلی مهم است. فهمید بین این کلمه و خوابیدن در رخت خواب تایه ارتباطی وجود دارد. اون شب برای اولین بار روی ملافه‌ی سانتیس نخوابید. هما رفته بود و تایه او را پیش خودش در آشپزخانه خواباند، «از خانومی افتادی. دیگه نوبت خواریه.»

هما چند روز بعد برگشت. از آن به بعد که لیلا معنی «فاحشه» را حدس زده بود، مواطن هما بود. چشمها یش مدام هما را دنبال می کرد و وقتی هما کمی دور می شد، به دو خودش را به او می رساند. وقتی اسماعیل را می آمد، لیلا می دوید و جلوتر از هما روبروی او می ایستاد. هما هرگز به او نمی گفت، برود و سرش به کار خودش باشد، گرچه بعد از مرگ پدر لیلا با اسماعیل ازدواج کرد.

شبی که از قلعه برگشت، برای اولین بار توانست همه‌ی سنگینی ها را به کلمه و تصویر تبدیل کند. آنها را در چمدان بچیند و چمدان را در همان قلعه جا بگذارد. تئوری چمدان که از ترم اول داشتگاه یاد گرفته بود، از همان شب به عمل تبدیل شد. چرا دوباره نمی تواند مثل سابق به راحتی این کار را بکند. از وقتی صورت فرزانه را دیده، دیگر نتوانسته آشغال را جمع کند.

«واه خانوم می گفتی، گاوی، گوسفندی...»

«هیس...»

لیلا گوشها یش را تیز می کند ولی به غیر از صدای هیس هیس گفتن چیزی نمی شنود. بلند می شود و در اتاق را تنده باز می کند. نازنین توی حال ایستاده است. ساکی به دست دارد و سرور چمدان بزرگش را کشانکشان به سمت اتاق خواب مهمان می برد.

یازدهم فروردین ماه/ ساعت 16 تا 17

ماشین راه می افتد. نگار همین طور که رو به رو را نگاه می کند، می گوید «خب با من چی کار دارین؟»

مرد نگاهش می کرد، «چی کار؟»

سیگاری از کنار دستش بر می دارد و فندک ماشین را می زند، «هیچ کار. می خواه برسونمتون. اگه موافق باشین هم بدم نمیاد بريم رستورانی جایی یک چیزی با هم بخوریم. من که حسابی گرسنه م».»

«توى پاركينگ هم دنبال غذا مى گشتین؟»

«پاركينگ؟ مگه اينجا پاركينگ هم زدن؟ نه من داشتم رد مى شدم. ديدم شما منتظر وايسادين...»

نگار بر مى گردد و صورت مرد را نگاه مى کند. يارو چه شکلی بود؟ ماشينش که سفید و خارجي بود. کت و شلوار هم تنش بود. صورتش چی؟

مرد هم برگشته نگار را نگاه مى کند. اين بار باید سلول ها را به کار بیندازد. چشمهاي اين مرد قهوه اي سير استفبه سياه ميزند و موهاش جو گندمي است. دماغش هم بزرگ نيست. ريش و سيبيل هم ندارد. يارو چه شکلی بود؟

زياد ميان پارك؟»

پارك؟ او از کجا دیده بود که پارك بوده؟ مگر هر کسی اينجا منتظر ماشين مى ايستد از پارك آمده؟

«نه. خيلي وقت بود نيومده بودم.»

«جاي خوبيه. آدم هر وقت بره بين بچه ها روحیه اش خوب مى شه.»

بين بچه ها؟ نکند راستي اشتباه گرفته؟ لعنت. پس اين سلول ها به چه درد مى خورد؟
«شما اينجا چی کار مى کردin. بچه دارين؟»

مرد نوار موزيك را عوض مى کند. «من داشتم مى رفتم خونه ی يکي از دوستهام.»

نگار شيشه را مى کشد پايين. «پس شما تا حالا من رو نديدين؟»

مرد سريش را تکان مى دهد، «نه.»

مى خندد، «شاید هم دیده باشم.»

«کجا؟»

مرد هنوز مى خندد. «توى خواب و خيال.»

نگار روش را مى کند آن ور. مرد مى پرسد، «چند سالته؟»

چند سال؟ بيسـت سـال؟ دـه سـال؟ پـانـزـده سـال؟ چـهـلـ سـال؟ «ـسـىـ وـ پـنـجـ.»

«ـخـبـ دـوـسـتـ دـارـيـ كـجاـ بـرـيمـ؟»

«ـهـيـچـ جـاـ مـىـ خـوـامـ بـرـمـ خـونـهـ.»

مرد مکث مى کند. خاکستر سیگارش را مى تکاند. و آرام مى گويد، «باشه. ازکدوم وربرم.»

«از اتوبان.»

«عید مسافرت نرفتی؟»

«نه.»

«خب توی تعطیلی چی کار کردی؟»

«هیچ کار.»

«هیچ کار که نمی شه.»

«چرا. می شه.»

«حوصله ی آدم سر می ره.»

نهایی؟ او از کجا می داند نگار تنها است، نگار لبخند می زند. «از کجا می دونی تنهام؟»

«من نگفتم تنهایی. هرچند اگه کسی باهات بود، این موقع تنها توی خیابون نبو دی. یعنی طرف دلش نمی اومد بذاره تنها بری بیرون.»

یارو چه شکلی بود؟ لعنتی. «آقا من همین جا پیاده می شم.»

مرد بر می گردد و او را نگاه می کند. «می رسونمتون.»

عجب خر است. اگر او همان مرد هم باشی چه عیبی دارد که بگوید. اگر بخواهد همین طور برود و هیچ حرفی هم نزند، نگار بیخودی سوار ماشین او شده. یارو نه آن یارو است نه مثل این ماشینها که بوق می زند.

مرد صدای موزیک را کم می کند، «من امروز شما رو توی پارک دیدم، شاید شما هم چشمتون به من افتاده که حالا به نظرتون آشنا میام،»

خب بهتر شد. باید حرف بزند. مرد ادامه می دهد. «با دو تا از دوستهام اینجا قرار داشتم. وقتی شما اومدین توی پارک، من... نمی دونم یه هو چی شد؟»

«با من چی کار دارین؟»

مرد کمی بلند تر می گوید، «هیچ کار. اصلاً به من میاد دنبال کسی بیفتم؟»

مرد ماشین را آرام گوشه ی اتوبان پارک می کند، «خودمم نمی دونم چی شد که شما رو سوار کردم. ولی...»

مرد سکوت کرده و به نگار نگاه می کند. «ولی نمی خوام مزاحمتون باشم.»

شاید هم این مرد را ندیده. شاید یارو این شکلی نبود. معلوم می شود. صبر کن. اگر همان مرد هم باشد این طوری همه چی تمام می شود و می رود و نگار هم از چیزی سر در نخواهد آورد.

باید سلول های خاکستری اش را به کار بندازد. نگار سکوت کرده و سریش را پایین انداخته. مرد لبخند می زند، «بریم با هم یه قهوه بخوریم؟»

نه. نباید فوری قبول کند. نباید هم فوری رد کند. «ساعت چنده؟»
«پنج.

«امروز نه. دیرم شده.»

مرد لبخند می زند. و ماشین راه می افتد. «اسم من حسامه.»

نباید اسم واقعی اش را بگوید. چرا؟ او که بیل کلینتون نیست. فرقی نمی کند. همه همین کار را می کنند. ولی آن مال وقتی است که پای کامپیوتر نشست اند و چت می کنند. نه. فرقی نمی کند.

«اسم من آزاده است.»

مرد نگار را جلوی در خانه پیاده می کند. می ایستد تا نگار می رود توی خانه. بعد راه می افتد. نگار فوری در را باز می کند و ماشین سفید و خارجی را از پشت نگاه می کند. ولی ماشین یارو هم همین شکلی بود.

سیزدهم فروردین / ساعت 12 تا 12 و یک دقیقه

باران نم نم می بارد. هوا تمیز است. مردم در خیابان ها و پارک ها راه می روند و پره های بینی شان بزرگ شده تا بتوانند اکسیژن بیشتری در سینه بشکند. درختها جوانه زده اند و بعضی هاشان پشت بعضی دیوارهای بعضی خانه ها شکوفه کرده اند، درختهای سیب. مغازه ها تعطیل هستند. «رادیو پیام» هشدارهای راهنمایی و رانندگ را تکرار می کند و نیز از روز طبیعت سخن می گوید. عده ای کنار اتوبان تهران به کرج صندوق های موز و گاری های چفاله بادام و گوجه سبز گذاشته اند. بعضی ماشین ها بی هیچ نیش ترمیزی حتی از کنار آنها می گذرند. به نظر می رسد فکر آن ترافیکی هستند که هر چند صدمتر با آن رویرو می شوند، ترافیکی که بعد از رد شدن از آن می خواهند دلیلش را بدانند و موفق نمی شوند، نه تصادفی و نه مانعی. سرعت بعضی ماشینها با دیدن بازار کنار اتوبان کم می شود، راننده یا سرنشین، یا سرنشین ها نگاهی به خوردنی ها می اندازد و بعد راننده پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار می دهد و سرعت می گیرد. بعضی هم می ایستند و یکی پیاده می شود و شروع می کند به چانه زدن. مردم می دانند ترازوی هیچ کدامشان میزان نیست اما چفاله بادامها ریز، سبز و براق چشمک می زند. سبزه ها در بزرگراهها به لواشک سبزه تبدیل شده اند.

نگار دراز کشیده و «هزار و یک شب» می خواند. بهروز در طبقه ی سوم بیمارستان خوابیده و از پنجره به آسمان نگاه می کند. صبح بهمن، مادرش و فرهاد به دیدن او رفته اند و بهروز از بهمن خواسته حتما فرهاد را امروز به پارک ببرد و اگر می تواند با یکی از فامیل ها که بچه دارند بروند بیرون تا به فرهاد خوش بگذرد. فرهاد در خانه ی بهمن و مادربزرگش است. پلی استیشنیش را

آورده اند اینجا و او حالا دارد «کریش بش» بازی می کند. ماشین ها روی صفحه ی تلویزیون ویراز می دهند و او با حرکت ماشین ها به چپ و راست متمایل می شود. لیلا کنار منقل است و ماهی را روی آتش باد می زند. با نازنین و داریوش به باغ دماوند رفته اند. داریوش و نازنین با هم قدم می زند. پیرزن ها کانال شب خیز را تماشا می کنند که قرار است دوباره فیلم گنج قارون را بگذارد و مادر جان هر چند دقیقه یک بار ناله می کند و سعی می کند خودش را تکان دهد. سرور و رحیم بالا هستند و فوتbal تماشا می کنند. مهناز به ماهی سفیدی که سرخ کرده نگاه می کندا و با ماهی تابه می گذاردش توی یخچال، مشتی آجیل می ریزد توی کاسه و می نشیند به تماشای فیلمی قدیمی. مهرتابش مهمان دارد. با چند نفر از دوستانش دور میز نشسته اند و ورق بازی می کنند. آتش ملایمی در شومینه می سوزد و آنها چای دغ را با مرباتی انجیر می خورند. گریه ی محبوب دکتر مهرتابش روی مبل دراز کشیده و با چشمها خمار آنها را تماشا می کند. منشی دستمال واپتکسی را در دستشویی می شوید و برمی گردد تا دوباره پله ها را دستمال بکشد. گوگوش آهنگ تازه اش را درخانه ی او می خواهد و منشی با او دم گرفته. پدرش در کوچه ماشین می شوید و مادرش در آشپزخانه کوکوی سبزی را برمی گرداند. ماهی قزل آلا حاضر است و بوی برنج ایرانی منشی را مست کرده است.

دوست دار در آپارتمان مجردی اش دراز کشیده، به تابلوی رویرو خیره مانده است و آتش سیگارش می ریزد روی باتری موبایل که در آورده و کنار گوشی است. دختر بچه ای به صوت مادرش نگاه می کند و می خنده. او تو انسنته دروغ سیزده را به خوبی تحويل مادرش بدهد و بگوید یک نفر تلفن کرده و گفته از گمشده ی زن خبر دارد. زن دستهایش را لای موهای نارنجی فرو کرده و دختر بچه را نگاه می کند. زنی قلمش را زمین می گذارد. می ایستد روی روی آینه. بر می گردد و یک دسته کاغذ را مچاله می کند و توی سطل آشغال می اندارد.

نیرو های انتظامی آماده باش هستند و با اسلحه در داخل و خارج شهر تردد دارند. پلیس های راهنمایی و واندگی خیابان ها و جاده ها را بالا و پایین می روند و سعی می کنند خودشان را برای ترافیک بعد از ظهر آماده کنند. شنبه در روزنامه ها اعلام نخواهد شد که روز سیزدهم فروردین 124 نفر در تصادفات رانندگی مرده اند، چون مطبوعات 15 روز تعطیل بوده اند و حالا تمام صفحه ها از اخبار سیاسی و اقتصادی و قصه پر است. باران نم نم می بارد.

نوزدهم فروردین ماه / ساعت 13 تا 18

«این یعنی غذا.»

نازنین کفگیری دیگر برنج می کشد و خورش قرمه سبزی را کنار برنجش می ریزد. لیلا و داریوش بخند می زند.

«اصلاً قرمه سبزی اینجا یه مزه ی دیگه داره.»

لیلا غذا نمی خورد، دستهایش را به زیر چانه زده و نازنین را تماشا می کند.

«من که هر دفعه همین سبزی رو برات میارم. خودم هم که همینم.»

نازنین با دهان پر می گوید، «گوشت فرق می کنه.»

لیلا سریش را تکان می دهد، «نه، آب، مال آب اینجا است.»
لبخندی محو روی لب لیلا و داریوش نشسته.

نهار تمام شده. لیلا سینی قهوه را می آورد و کنار شومینه می نشینند. چوبها بدون این که دود کنند آبی می سوزند و صدای جرق، جرق می دهند. موزیک آرام و سبک در فضای اتاق شناور است. قهوه به رنگ شکلات تیره دم کشیده و بوی شیر دغ با آن مخلوط شده است. داریوش می گوید، «خوابیم گرفت.»

نازین خودش را روی مبل رها کرده. لیلا سیگارش را روشن می کند. نازین می گوید، «مامی یک کم بخوابیم، بعد بریم بیرون. من خیلی کار دارم.»
«چی کار؟»

نازین می خنده، «نکنه فکر می کنی فقط خودت تحقیق می کنی.»

لیلا سریش را تکان می دهد، «نه، بالاخره یه چیزهایی رو ژنی بہت منتقل کردم.»
داریوش با خنده می گوید، «همین ژن خرابیش کرده دیگه.»

سه تایی می خندند. داریوش می گوید، «گفتیم دوری، سالم می مونی. نمی دونستیم ویروسش از راه ژن منتقل می شه.»

نازین می گوید، «بی خود همه چی رو تقصیر مامان نندار، خودت هم تمام مدت از این شهر به اون شهر می رفته.»

داریوش آه می کشد، «بابا جون من کار می کردم دنبال قاتل بروس لی که نمی گشتم. تازه همون هم مال جوونی بود.»
«اووه حالا دیگه پیر شدی؟»

نازین چشمکی به داریوش می زند و می گوید، «البته فقط برای بعضی کارها.»

داریوش خودش را به ندانستن می زند و می گوید، «به قول مادرجون، چون پیر شدی حافظ، از میکده خارج شو.»

«خب من هم می خوام خارج شم. باید دو روز برم اصفهان و تبریز، کی با من از میکده خارج می شه؟»

لیلا می گوید، «اون جا چی کار داری؟»
«از طرف مؤسسه یه تحقیق در مورد آلودگی محیط زیست دارم.»

داریوش می پرسد، «خودت خواستی بیای یا چون ایرانی هستی تو رو فرستادن اینجا.»
نازین نگاهش می کند و تکرار می کند، «ایرانی؟ نه. خودم خواستم بیام.»

نازینی با دستهایش بازی می کند و می گوید، «تازه یک ژن تازه هم توی من کشف شده.»

لیلا و داریوش نگاهی می کنند. «یک روزنامه ی محلی برای عکس های مستندی که از اینجا و آدمهاش بگیرم می خواهد بهم پول بده. اگه روش یک گزارش هم باشه که دیگه عالیه.»

رویش را به لیلا می کند، «مامی. تو باید همه جا رو به من نشون بدی. همه جای تهران. بعد هم یک قصه ی عالی، یک ماجراهی واقعی رو از بین کیس هات باید بگی.»

لیلا می خندد، «خیلی بخشید خانوم، ما دکترها امین مریض هامون هستیم. قصه بی قصه.»

«اووه، مامی لوس شو. حالا بعداً حرف می زنیم.»

رو به داریوش می گوید، «شما هم مثل یک جنتلمن با من میای بريم اصفهان و تبریز.»

سرور بساط قهوه را جمع می کند. نازینی بلند می شود و به طرف اتاق مهمان می رود. «مامی یک ساعت دیگه من رو بیدار کن. دیر می شه.»

لیلا به راه رفتن او نگاه می کند و به داریوش می گوید، «می بینی؟ بالاخره هم. یاد نگرفته آروم راه بره.»

بیست و دوم فروردین ماه / ساعت 10 تا 24

نگار نشسته توی اتاق انتظار، روپرتوی منشی آقای عطری. بالای سر منشی سه ساعت یک شکل به دیوار است که هر کدام عددی نشان می دهد ولی یکی از آنها با ساعت نگار میزان است، گیرم با یکی دو دقیقه کم و زیاد. نیم ساعت است آنجا نشسته و منشی را تماشا می کند که مدام پای تلفن است و گوشی روی دوش تایپ می کند، یا با آبدارچی جر و بحث می کند یا بلند می شود و نامه به دست می رود توی اتاق و نامه به دست می آید بیرون. هر وقت هم بیکار می شود و چشممش به مونیتور کامپیوتر نیست، به نگار نگاه می کند و نگار هم روسربی اش را مرتب می کند.

بالاخره منشی به نگار می گوید برود تو. نگار لبخند می زند، ضربان قلبش بالا رفته. چه فکر خوبی که این کفش های بی صدا را پاش کرده. در اتاق را آرام باز می کند. آن بالا یک میز براق زرشکی است که آقای عطری پشتیش نشسته و صاف دارد توی چشمهاش نگار نگاه می کند. جلوتر میان میز آقای عطری و در یک میز گرد کوچک است با دو صندلی روپرتوی هم. نگار می گوید سلام و کنار میز گرد می آید. آقای عطری نیم خیز می شود و با دست به صندلی

اساره می کند. چشم از نگار بر نمی دارد. «سلام خانم. شما قرار بود ساعت 10 صبح اینجا باشین. بفرمائید.»

نگار ساكت است. چرا صدای آقای عطری عصبانی نیست. «خب، قبلًا کجا کار می کردین؟»

«ماتریس»

«چی شد که از اون جا در اومدین؟»
نگار تأخیر می کند.

«قبل از اون کجا کار می کردین؟»
«یک شرکت تولیدی.»

«وقبل از اون؟»

«معلم بودم.»

« مجردین؟»

مجرد است؟ خب حالا که شوهر ندارد ولی مجرد یعنی چی؟ «از شوهرم جدا شدم.»
آقای عطربی توی صندلی اش جایه جا می شود. «خب یکی یکی توضیح بدین هر جا چه کاری
می کردین و چی شد که اومدین بیرون و بعد از چند وقت؟»
آقای عطربی خیره به نگار نگاه می کند. و نگار فکر می کند مگر موهابش باز بیرون است؟

«دو سال معلم بودم، بعد یک کار بهتر برایم پیدا شد و رفتم توی شرکت تولیدی. محیطش خوب
نیود. بعد از هفت ماه رفتم یک شرکت تولیدی دیگه که قطعات الکتریکی سرهم می کرد. یک
سال موندم، بعد رفتم یک شرکت تولیدی دیگه که باز هم کار الکتریکی می کردند ولی اینجا بیمه
ام می کرد. یک سال و نیم هم اونجا بودم. بعد دو سال تدریس خصوصی کردم. بعد توی شرکت
حسابداری دادگان بودم. بعد هفت هشت سالی کار نکردم. بعد یک سال و نیم توی شرکت
ماتریس بودم.»

«عجب. پس شما هشت بار کارتون رو عوض کردین.»

نگار سرش را تکان می دهد «بله. فکر کنم، شاید حالا یک کم هم بیشتر بوده، ولی خب کمتر از
این نبوده.»

آقای عطربی با خودکارش بازی می کند، سرش را پایین می اندازد و دوباره می آورد بالا و خیره
توی چشمها نگار نگاه می کند. «کمترین سابقه‌ی کاری که ما توی این شرکت داریم هفت
ساله. یعنی برای تداوم به اصل اساسی است، علاوه بر امانت داری و حفظ اسرار و سایر
مشخصاتی که در حقیقت اخلاق شخصی را می سازند.»

خب که چی؟ آزاده از اول تا آخر فقط توی اون بانک کار کرد که بعد هم زرتی انداختنیش بیرون.
شما همه لنگه هم هستید. نگار لبخند می زند. «بله»

آقای عطربی به صندلی اش تکیه می دهد «خب می دونی ما برای چه کاری می خواهیمت؟»
نگار روی صندلی جایه جا می شود «فکر کنم.»

«خوب، شما گرچه سنتون بھتون نمیاد،...»

و می خنده و خیره به صورت نگار نگاه می کند، «اما بالاخره تجربه دارین ما هم ترجیح میدیم با آدمهایی کار کنیم که خیلی جوون نباشن. اونها با ما راه میان، ما هم با اونها راه میابیم.»
تاتی، نباتی، تاب تاب عباسی. نگار لبخند می زند، «بله»

عطری از جایش بلند می شود، خودش در را برای نگار باز می کند. «خانوم بہت یک فرم می ده که باید پر کنی، مدارکت رو آوردی؟»
نگار سرشن را تکان می دهد که یعنی نه.

«خوب بیار، شناسنامه و مدرک تحصیلی و سوابق کار. ما هم توی همین هفته بہت خبر می دیم.»

نگار را بیرون هدایت می کند و به منشی می گوید، «بالای فرم خانوم با سبز بنویسید، پ.»

فرم را پر می کند که همه چی را از او پرسیده اند. این که چند تا بچه دارد و اگر دارد برنامه‌ی او در ساعت کاری مادرش چیست؟ این که آیا رانندگی هم بلد است یا نه و آیا سیگار می کشد یا نه؟ و آیا...؟ خانم می گوید «اگر خواستند تا سه روز دیگه بھتون زنگ می زنیم. اگر زنگ نزدیم متنفی است.»

هوا صاف است آسمان آبی است. و خیابان‌ها خلوت. گریه‌ها توی خیابان وول می خورند. چرا به گریه‌ها مثل سگ‌ها سم نمی دهند تا از خیابان‌ها جمع شوند؟ آن گریه‌ی خرس گنده چنان چنگ انداخته بود توی صورت و زیر شکم «پاپی» که خون بند نیامده بود. هر کس می آمد طرف نگار، پاپی دندان‌هایش را نشان می داد و غر می زد. نگار که می دوبد و سر می خورد او هم می دوید. یک بار هم سر خورد تا ته راهرو. همه خنده‌یدند. بعیش برخورد. چقدر دلش برای پاپی تنگ شده. بردنش دکتر. دکتر که یعنی بهداری هنرستان. فایده نداشت. دو ساعت بعد مرد. آن پشت، پشت گلخانه برایش قبر کنندن. نگار از گریه می ترسید هنوز. چرا؟ این چه مرضی است که به هیچ حیوانی نمی تواند دست بزنند؟ نه حتی به قناری. ولی پاپی را بغل می کرد، باهاش حرف می زد و نازش می کرد. فرهاد حیوان‌ها را دوست دارد ولی او هم نمی تواند بهشان دست بزنند. چند بار به نگار گفته برایش یک توله سگ بخرد. ولی نگار هیچ وقت ندیده که او بتواند سگی را ناز کند. نه هیچ گریه‌ای را. چرا به فرهاد می گوید «پیشی؟ راستی ها! باید از این به بعد بعیش بگوید پاپی. نه. همان پیشی خوب است. آن خرس گنده پیشی که نبود هیچ، گریه هم نبود. اندازه‌ی خرس بود. اندازه‌ی... خفه شو. متین دستش را گذاشت روی قبر پاپی و گفت: «قسم بخوریم که رازهای هم را به کسی نگیم.»

نگار آن موقع رازی نداشت، همه می دانستند دوست پسر ندارد، آزاده هم رازی نداشت. با عباسی دوست شده بود ولی خب این را همه می دانستند. قسم خوردند. متین رازش را به نگار گفت و وقتی نگار هم رازی پیدا کرد دیگر متین نبود.

از هر سه ماشینی که از کنارش رد می شوند، یکی برایش بوق می زند. توی پیاده رو است، با موبایل حرف نمی زند، شلوار برمودا پایش نیست و نه صندل لای انگشتی. لاک ندارد و نه رژ لب.

مانتویش نه صورتی است نه آبی نه سفید و نه حتی سبز. سیاه است. بور هم نشده، سیاه سیاه است. موهایش هم بور نیست. نمی گوید درست، باید کمی صرفه جوبی کند. پولی که آزاده برایش گذاشته کم کم دارد ته می کشد.

دوبار سوار تاکسی می شود و پیاده می شود. از کوچه که می پیچد، ماشین سفید و خارجی را میبیند که دم در خانه پارک کرده است. دستی از پنجره بیرون است و خاک سیگارش را می تکاند.

حتما نگار را دیده که پیاده می شود و لبخند زنان او را تماشا می کند. «اینجا چی کار می کنی؟»

«او مدم دنبالت برمی یه دوری بزنیم. هوا خیلی خوبه. نیم ساعت هم هست که اینجا منتظرم.»

بیست و هفتم فرودین ماه / ساعت 13 تا 15

با این که امروز روز نظافت است و رحیم از صبح ساعت شش در حال رفت و روب مطب بوده، قرارش را با دکتر مهرتاش به هم نزدھ است. اما مریض هم ندارد. زنگ می زند. رحیم در را باز می کند. نگار جلوی در ایستاده است. رحیم خیره به او نگاه می کند و نگار که تقریبا دور خودش می چرخد می پرسد، «مطب خانم دکتر خواجه؟»

رحیم سراپای نگار را نگاه می کند و می گوید، «خانوم امروز مریض نمی بینن.»

«من مریض نیستم. با خودشون کار دارم.»

«خودشون خونه دارن. اینجا مال مریض ها است.»

«حالا هستن؟»

«بله. هستن ولی کار دارن. سپردن کسی مزاحمشون نشه.»

رحیم چشمایش را ریز کرده است، «او مدی جای منشی قبلی؟»

«اگه بشه.»

رحیم مکث می کند. " خب بیا تو"

نگار وارد می شود بی تکلیف در هال ایستاده است. رحیم در اتاق معاینه را باز می کند و به نگار نگاه می کند. لیلا سرش را از روی کاغذهای روی میز بلند می کند به در اتاق نگاه می کند و منتظر است. نگار در آستانه در ایستاده است. لیلا با خودش فکر می کند عجب چشمهايی دارد از اين عسلی تر نمی شود لبخند می زند : "سلام عروسک بیا تو"

نگار سلام می کند. دکتر مهرتاش هم بلند شده و با چشمهايی که تمام صورتش را گرفته نگار را تماسا می کند. نگار همانجا ایستاده به مهرتاش نگاه می کند و به لیلا می گوید: "نه من همینجا منتظرتون میشم"

مهرتاش می گوید: "بفرمایید خانم، من هم چندتا تلفن میزنم و برمی گردم، متاسفانه من از اون مریض هام که شفا پیدا نمی کنند و مدام مزاحم"

نگار آرام وارد اتاق می شود و لیلا می گوید: "ایشون دکتر مهرتاش هستند، همکار من. بنشین عزیزم"

نگار با دست موهای جلو سر را زیر روسربی سیاه مرتب می کند. لیلا فکر می کند تلاش بیهوده ای است. این موهای پر و فر و بلند زیر هیچ روسربی ای آرام نمی گیرد. لیلا به مانتو شلوار کفش و روسربی سیاه نگار نگاه می کند. حتی کیسه بزرگی که در دست دارد هم سیاه است. دکتر مهرتاش بی آنکه نگاهش را از نگار بکند از اتاق بیرون می رود نگار می نشیند.

"چای یا قهوه؟"

"هرچی . مرسی"

"اینجا رو راحت پیدا کردی؟"

"بله خیلی سرراسته"

لیلا لبخند می زند رویش را به در می کند و بلند می گوید: "یه نفر به ما قهوه میده؟"
به نگار نگاه می کند "از خانم صالحی خبری نشد؟"

نگار لبخند می زند: "نه هیچ خبری"

"عروسک جون گفتم به من سر برزی چون می خواهم ازت خواهش کنم بیای اینجا"
"خواهش می کنم"

لیلا می خندد: "می دونی که من دنبال یک نفر هستم که با هوش باشه نخواه فوری شوهر کنه
مدیر هم باشه"

"صبح ها از چه ساعتی...؟"

"سخت از خواب بیدار میشی؟"

"نه ولی خوب بله"

"اون درست میشه. اگه تو بخوای کار کنی بقیه اش حل میشه"

"می خواهم خانم دکتر دیدین که پیش آقای عطری هم گفتم. مدارکم رو هم آوردم. دیشب تا صبح همه جارو بهم ریختم. ولی خوب سابقه های کاریم رو پیدا نکردم. دیپلمم رو هم همینطور"

لیلا می خنده و شناسنامه را از دست او می گیرد و روی میز می گذارد.
"خوب شد. یادم باشه بدم مهرتاش برات توی بیمارستان بیمه رد کنه. خب آفای عطری چی
شد؟"

"هیچی خوشم نیومد"

رحیم در می زند و با سینی قهوه وارد می شود لیلا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. دو
سه پرونده ای که روی میز است و دفتر تلفن و دفتر وقت را بر می دارد. مهرتاش می گوید: "بانو،
این ونوس رو از کجا پیدا کردی؟"

"فکر می کنم از قله المپ"

"من نمی دونم شوهر ونوس کی بود یا عاشقیش ولی الان احساس می کنم حسابی یونانی
شدم"

"پس تا غذا بیارن و بیای پیش ما، برو جلوی آینه، ضمن اینکه دستهات رو می شوری، یه نگاه
هم به صورت بکن. به نظرم هیچ شبیه اهالی المپ نیست"

لیلا کنار نگار می نشیند . دفتر وقت و دفتر تلفن را به او نشان می دهد هر کدام را برایش توضیح
می دهد. روزهایی که کار می کند و روزهایی که کار نمی کند. ساعت هایی که با دکتر مهرتاش
است. نگار دستهایش را روی میز می گذاسته است و با دقت گوش می کند.

مهرتاش در می زند در را باز می کند و سرک می کشد به لیلا می گوید: "غذا آوردن. چند لحظه
تشrif میارین"

لیلا پشت سر مهرتاش از اتاق بیرون می رود مهرتاش می گوید: "قبول که ونوسه، ولی تو اصلا
می شناسیش؟"

"اونقدر که لازمه بله"

"به نظر میاد حال خوشی نداره"

لیلا مکث می کند. بلند نفس می کشد و می گوید: "آره می دونم. اضطراب داره. دستش می
لرزه. ناخن هایش را تا ته جویده. ولی ازش خوشم میاد. یه جورایی راحته و باهوش"

مهرتاش لیلا را نگاه می کند سری تکان می دهد و لبخند می زند: "صلاح کار خویش خسروان
دانند"

لیلا به اتفاق بازمی گردد. نگار که چشمش به عکس نازین است می خواهد با انگشتهای نازکش
موها را زیر روسربی بچیاند. رحیم پشت سر لیلا با سینی لیوان و مهرتاش با کیسه های غذا وارد
می شوند. نگار تقریبا بلند می شود، لیلا دستش را می گذارد روی زانوی او و می گوید:
"بنشین"

همینطور که بشقاب را حلوی نگار می گذارد می گوید: "کی بچه ات میاد پیشست؟ آهان توی
میری پیش بچه؟"

"پنج شنبه ها ولی اول باید برم بیمارستان"

مهرتاش نگاهش کرد: "بیمارستان چرا؟ بچه چیزیش شده؟"

"نه پدرش تصادف کرده و بیمارستانه. نمی دونم فکر کنم یک ماهی میشه. مغزش رو عمل
کردن.. دیگه داره حالش خوب میشه"

مهرتاش جزئیات را می پرسد. لیلا فکر می کند این ونوس خیلی حرف برای گفتن دارد. این
اضطراب این فراموشی کلمات، این ناآگاهی کودکانه، این چشمهاایی که با همه زیبایی خسته
هستند و این پوست گلبهی که با همه تازگی بیخوابی را نشان می دهند این تیک گوشه لب،
همه می گویند لیلا دوباره پرونده ای قطور را به دست خودش باز کرده است.

دکتر مهرتاش می پرسد: "خانواده مشکلی با تنها زندگی کردن تو ندارند؟"

نگار مکث می کند. سرشن را بالا می گیرد و خیره به صورت دکتر مهرتاش می گوید: "خانواده؟
من پرورشگاهی ام"

لیلا به مهرتاش نگاه می کند و فکر می کند هیچ بعید نیست حالا بگوید، خب من هم
پرورشگاهی هستم. اما مهرتاش می گوید: "خب پس خیلی از مسائل رو نداری"

و لبخند می زند. لیلا می گوید، "نگار جون ما اینجا همون خانم ماندگار صدات می زنیم. جلوی
مریض ها اینطوری بهتره"

نگار سرشن را کج می کند. لیلا به مهرتاش می گوید: "شکل نازنین نیست؟"

مهرتاش لبخند می زند: "بانو... نازنین اگه این شکلی بود که تاحالا هالیوود را فتح کرده بود"
سه تایی می خندند.

ناهار که تمام می شود لیلا می گوید: "خب از پس فردا شروع می کنیم. من فردا گرفتارم"
لبخند می زند و در صندلی اش جایجا می شود. نگار بلند می شود و جلوتر از لیلا از اتاق معاينه
بیرون می رود. لیلا می گوید: "صبر کن برات آزانس بگیرم"

نگار کیفیش را روی دوش می اندازد: "مرسى خودم میرم"

لیلا پای تلفن است و با مسئول پذیرش آزانس حرف می زند.

زنگ می زند. نگار خداحافظی می کند. لیلا می گوید: "صبر کن"

از کیفیش یک بلیت درمی آورد: "کنسرت پیانو است. بیا"

"خودتون چی؟"

" من نه اهلش هستم نه وقتیش رو دارم"

"نگار لبخند می زند: "مرسى"

"می بینمت. هر وقت بیدار شدی بیا."

"کلید را به نگار می دهد: "من کلید دارم"

بیست و هفتم فروردین ماه / ساعت 15 تا 23

راننده آژانس در ماشین را باز می کند : " بفرمایید خواهر"

خواهر؟ می نشینند و شیشه را می کشد پایین. آجی؟ آجی؟ از چی می ترسد؟ متین آقای سوکیانس را که می دید می چسبد به نگار و آزاده، " نترسم" نگار و آزاده می خنديدند. می آمد توی تحت نگار می خوابید و می گفت: " نترسم" نگار را هم که کشید تا پای قبر " پایی" گفت: " نترسم" دست نگار را گرفت و گذاشت روی قبر و گفت:

" اگه نترسم می خواهم یه راز بزرگ رو بهت بگم"

چشمهاش چقدر سیاه بود و چه برقی میزد دستش می لرزید: " خب بگو"

" می ترسم آخه. باید قول بدی. قسم بخوری که به هیشکی نگی"

" قول"

چقدر همش قول می داد. لگوی هری پاتر را که قول نداده بود. داده بود؟ نه شرط بسته بود و تازه هم برده بود. چرا باید این همه پول می داد و می خریدش؟ شاید خودش خوشیش می آمد؟ از بچگی هم لگو دلش می خواست. فرهاد هم می گفت: " حیلی دلم می خواد!"

متین گفت: " به مامانم هم نگفتم ها!"

نگار نشست روی زمین، سرد بود.

شیشه را می دهد بالا. راننده از آینه نگاهش می کند بخاری را روشن می کند.

نگار با خاک پایی بازی کرد: " بگو من به هیشکی نمی گم"

متین بدون مکث گفت: " بابام من رو بوس می کنه"

" خب همه باباها دخترashون رو بوس می کنن"

" نه مثل باباها دیگه"

" یعنی چی؟"

" یعنی بهم دست می زنه. یعنی لختم می کنه"

" دروغگو"

نگار با سرعت باد دوید و رفت توی ساختمان. رفت دستشویی و در را بست. متین دیوانه است. کلاس پیانو داشت، نرفت. رفت توی خوابگاه. چرا نمی خواست دیگر متین را ببیند؟ نمی خواست؟

" خیلی گاوی. نباید بہت می گفتم"

نگار زد زیرگریه. متین هم گریه کرد. وقتی می آمدند دنبالش می گفت: " نترسم، چی کار کرده بود نگار که متین دیگر هیچ چیز بهش نگفت. نگفت تا هفته آخر؛ " دوباره شروع کرد. خیلی بد بود، از همیشه بدتر بود. کثافت"

نگار بغلش کرد. متین گریه کرد: " فکر کنم مامانم هم فهمید"

" خب بفهمه بهش بگو"

" گناه داره. مامان بیچاره ام گناه داره. تازه اگه بابام بفهمه که مامانم فهمیده هم من رو میزنه هم مامانم رو"

نگار به راننده می گوید: " مرسی همین جاست دیگه"

" می خواین منتظرتون بشم برگردین"

" نه خیلی ممنون ماشین هست دیگه"

راننده می گوید: " حساب شده"

پیاده می شود. از توی کیسه چادر سیاه را درمی آورد می اندازد روی سر و میرود توی بیمارستان. دیگر مسیر را بلد است. خط قرمز رو بگیر و برو. بهش می گویند بهروز دیگر آنجا نیست. راست می گویند. دفعه پیش هم آنجا نبود. توی بخش. اتاق شماره 309.

بهروز روی تخت خوابیده . بهمن، مادرش و فرهاد توی اتاق هستند. خاله‌ی بهروز و پسر و عروسش هم. نگار سلام می کند و آرام میرود کنار پنجره. روی سر بهروز یک کلاه سبز کشیده اند و کبودی زیر چشمها از دفعه پیش کمتر شده. فرهاد می آید و دست نگار را می گیرد: " شرط رو بردی"

نگار بغلش می کند و فرهاد می خندد. دست نگار را ول می کند و روی تخت کنار بهروز می نشیند مادر بهروز می گوید : " اونجا نشین بابا اذیت می شه"

و بهروز که تن صدایش خیلی پایین امده می گوید: " نه ولش کن راحتم"

فرهاد دست بهروز را می گیرد. نگاه بهروز روی صورت نگار سنگینی می کند. سرش را بلند می کند بهروز نگاهش می کند. نگار آرام می رود می ایستد کنار پنجره. لابد حالاست که بهروز پرسد یارو همان دور و برها است؟ خاله ی بهروز نگاهش را از روی نگار برنمی دارد. پسرش می گوید باید بروند. کیفیش را از روی میز برمه دارد و به بهروز می گوید: "دعای مادر پشت و پناهته" نگاهی به نگار می اندازد و از دراتاق می رود بیرون. پسر و عروسیش و بهمن و مادر بهروز هم دنبالش. بهروز دستش را دراز می کند سمت نگار. نگار آرام جلو می ورد: "چطوری خوشگل خانم؟"

نگار لبخند می زند: "تو دیگه بهتری خدارو شکر"
بهروز دست نگار را می گیرد و به فرهاد می گوید: "بابا یه دقیقه برو پیش عمو"
فرهاد از تخت می پرد پایین. نگار می بیند که درد می پیچد توی صورت بهروز ولی لبخند می زند.
"می ترسیدم دیگه نبینمت. بشین همینجا"

نگار می نشیند روی تخت: "کی مرخص میشی؟"
"توی همین هفته. هفته دیگه که بیای خونه خودم هستم"
هردو سکوت کرده اند. دست نگار توی دست بهروز است و دست بهروز داغ مثل آتش. بهروز با دست دیگرش یک تکه موی نگار را که از زیر روسربی بیرون افتاده نوازش می کند: "چادر هم بعثت میاد ها!"

نگار لبخند می زند. بهروز با همان صدا که خیلی آرام شده می پرسد:
"حالت راست راستی خوبه؟"
"من که خوبم بابا"
بهروز لبخند میزند: "مواظب خودت هستی؟"
"حسابی"
"کار چی شد؟"

مگر او هم خبر داشت که نگار می خواست برود سرکار. کی بهش گفته بود؟ "اونجا نشد. ولی امروز توی مطب یه خانم دکتر برام کار پیدا شد"
درباره سکوت می کنند. "می خوای صبح بہت زنگ بزنم بیدارت کنم؟"
نگار لبخند می زند: "نه خودم بیدار می شم"

بهروز چشم از نگار برنمی دارد و دستش را هم ول نمی کند شاید می خواهد بگوید نگار برگردد. شاید هم می خواهد بگوید تا حالش خوب شود برو و پیششان باشد شاید هم می خواهد بگذارد فرهاد را بیشتر ببیند.

بهمن و مادرش می آیند توی اتاق. نگار می خواهد بلند شود. بهروز نمی گذارد: "خیلی وقته ندیدمت کجا میری، کلی توی بیهوشی خوابت رو می دیدم، خوشگلتر شدی" مادرش رو به بهمن می گوید: "منیزه خانم اینها هم دارن میان. الان می رسند دیگه" نگار بلند می شود می گوید: "فرهاد با من میاد؟"

چشمهای سیاه بهروز پر از اشک است. پره های بینی اش می لرزد: "آره با بهمن می رین خونه . هفته دیگه خودم هستم"

"باشه خدا حافظ"

"مخلصیم مثل همیشه"

نگار با مادر بهروز خدا حافظی می کند. فرهاد رفته و بهروز را می بوسد، چیزی هم توی گوشش می گوید. نگار می خواهد از در برود بیرون بهروز بهش لبخند می زند: "مواظب خودت باش" سوار ماشین بهروز که حالا دست بهمن است می شوند و راه می افتند. فرهاد جلو می نشیند و کمربندش را هم می بندد. از توی داشبورد یک سی دی درمی آورد و می گذارد. نگار این یکی را می شناسد. امینم، عشق فرهاد. فرهاد زیر لب با آهنگ امینم دم گرفته.

هیچکس تا خانه حرف نمی زند. بهمن کلید را از جیبیش درمی آورد و دررا باز می کند. فرهاد و نگار مستقیم می روند توی اتاق فرهاد و فرهاد فوری می رود سروقت کیسه

چادر سیاه را می کشید بیرون و بله لگوی هری پاتر منتظرش است. نگار ایستاده و نگاهش می کند. فرهاد اول به لگو و بعد به نگار نگاه می کند ادا درمی آورد و قلبش را می گیرد. بعد می پرد بغل نگار و بغلش می کند. لگو را باز می کنند می گوید: "مامان دیگه نمی خواهد منو بذردی"

نگار می خنده . « چرا ؟ من لباس دزدا رو سفارش دادم . »

« بابا دیگه خوب شده و میاد خونه . با بابا همه چی حال میده . فوتیال و پلی استیشن و حال و حوله به راهه . »

شب به بهمن می گوید برایش آژانس بگیرد . پسرک می خواهد زرنگی کند ،
« برای کجا ؟ »
جوچه . « در اختیار »

راننده به چی فکر می کند ؟ شاید به نگار . شاید فکر می کند این زن کیست که هر هفته ، شب جمیع مردی زنگ می زند و برایش آزانس میگیرد و او تنها می رود خانه . لابد به ذهنیش هم نمی رسد که نگار از دیدن بچه اش بر می گردد . بچه اش . می رسد . حساب می کند و از آزانس پیاده می شود . کوچه با چراغ های گازی روشن شده . وقتی بچه بود چقدر کوچه ها تاریک بودند . آزانس دور می زند و بر می گردد و او تازه توانسته کلید را بین خرت و پرت های کیفیش پیدا کند . کلید را می اندازد توی قفل ، سایه ای می افتد روی کلید . نگار رویش را بر می گرداند ، حسام می گوید ، « سلام »

قلیش می ریزد ولی از جایش تکان نمی خورد . « تو این موقع شب اینجا چی کار می کنی ؟ » « کدوم موقع شب ؟ تازه ساعت 10 شده . گرسنه ام آزاده خانوم . او مدم دنبالت برمی شام بخوریم ». «

« من باید زود بخوابم »

« خب ساعت 12 برت می گردونم . دیگه نمی خواهد بری بالا . »

نگار نگاه می کند به لباس سر تا پا سیاهش . « بذار لباسم رو عوض کنم . »

« خوبی ها ! »

« نه طول نمی کشه . »

« باشه من توی ماشینم . »

نگار از پله ها می رود بالا . با سرعت در را باز می کند . توی کمدش دنبال مانتوی دیگری می گردد . دارد . این مانتوی آبی را کی خریده بود ؟ لابد مال آزاده است و شلوار جین و این کتانی نرم و سفید . لباسش را عوض می کند . می خواهد برگردد . نه . کیف چی ؟ در کمد را دوباره عوض می کند . کف کمد را نگاه می کند . چقدر کیف ؟ آزاده کی اینها را برایش گذاشته بود ؟ کیف سفید را بر می دارد و بازش می کند . یک کیف کوچک آرایش و یک شیشه عطر هم توی آن است . در کیف آرایش را باز می کند . چرا نه ؟ رژ لب آجری را روی لبها می کشد و . به گونه هاش هم کمی رنگ می دهد . روی رگهای دستش کمی عطر می مالد و راه می افتد .

« چقدر این رنگی بہت میاد . »

سوار می شود . « کجا برویم ؟ »

کجا ؟ او چندتا رستوران بلد است ؟ مگر چندبار با بهروز رستوران رفته اند ؟ آهان . فامیل های بهروز همیشه ختم هایشان را توی یک رستوران حسابی می گرفتند . اسمش چی بود ؟ خدا کند فرهاد خوابیده باشد . خدا کند بهروز خواب باشد . حسام می گوید ، « امروز من اینقدر کار کردم که مغزم داره می ترکه . »

« من هم همینطور . »

«چی کار می کنی؟»

چی کار می کند؟ می رود بهروز را می بیند. می رود فرهاد را می بیند. لگو می خرد. چی کار می کند؟ «توی آرایشگاه کار می کنم؟»

«آفرین. خیلی تنوع داره نه؟»

«خیلی»

«من اصولا کاری که با مردم نزدیک باشه رو دوست دارم.»

«من هم همین طور. مشتری ها میان و همینطور حرف می زنن.»

حسام می خندد. «سردرد که نمی گیری؟»

نگار بی لبخند نگاهش می کند. «نه، خب من هم گوش می دهم. این قدر ماجراهای عجیب و غریب می شنوی که اصلا خستگی از یادت می ره.»

«باید برام از این ماجراهها تعریف کنی.»

«بیا بریم دریند. من هم یک عالمه ماجرا برایت تعریف می کنم. دوست داری؟»

«دریند؟»

حسام مکث می کند. «دوست دارم ولی اونجا خیلی شلوغه.»

مگر شلوغی بد است. «تو زن داری؟»

«زن؟ خب آره. با این سن و سال که آدم مجرد نمی مونه.»

چه راحت. «پس اینجا چی کار می کنی؟»

«بگذریم آزاده. من هم یک وقتی برات از رابطه خودم و زنم می گم. اون هرچی من رو کمتر ببینه حالت بهتره.»

مگر خودش این طور نبود. مگر وقتی بهروز دیر می کرد حال او هم بهتر نبود. ولی او می دانست بهروز هرگز با هیچ زنی یا دختری بیرون نمی رود. هرگز.

حسام می گوید، «اجازه می دی امشب من یک رستوران انتخاب کنم؟»

«خیلی هم خوشحال می شم.»

rstوران پارکینگ هم دارد و توی یکی از کوچه های مرکز شهر است. یک نفر در را برایشان باز می کند. حسام بازویش را به نگار تعارف می کند. نگار دستش را در بازوی حسام می اندازد و داخل رستوران می شوند.

بیست و نهم فروردین ماه / ساعت 16 تا 19

نازنین همان طور که کفش های کتانی اش را پا می کند می گوید ، « بجنب مامان ، لابد الانه که یکی پیدا ش بشه . »

لیلا روسری را می اندازد سرشن ، « نه بابا نترس »

و جلوتر از نازنین از خانه بیرون می آید . « خب رانده در خدمت سرکاره . کجا بریم ؟ »
« غربت کجا است ؟ »

لیلا برگشته و نگاهش می کند ، « غربت ؟ »
« خب مگه حالا اینجا جانشین اون محله قدیمی نیست ؟ »

لیلا لبخند می زند ، « نه نیست . اولا که حالا دیگه جایی به این اسم وجود نداره . چند سال پیش خرابیش کردند . دوما موقعی هم که بود ، برای خودش کلی هویت داشت . . . »
« یعنی جای زنهای »

لیلا سیگاری روشن می کند . نازنین نگاهش می کند ، « توی ماشین ، پشت فرمون ، به به « قربونت ول کن . من ایرونی ام . بذار راحت باشیم . »

نازنین لبخند می زند ، « می دونم اینجا که می رسه چطور ایرونی بودن یعنی بی ملاحظه بودن و هر کاری رو دوست داشتن کردن ، اون وقت حرف تمدن و فرهنگ که می شه ایرانی می شه مظهر آبراه های داریوش و میهن دوستی سورنا و علم کی بود که حموم درست کرده بود ؟ »

لیلا زیر لب می گوید ، شیخ بهایی و سیگارش را که کم مانده بیرون پرت کند توی جا سیگاری ماشین خاموش می کند .

« خب مامی من دنبال جاهای جالب می گردم . »

لیلا پوزخند می زند ، « می خوای بریم موزه ؟ یا ببریم گلاب گیری کاشان ؟ »
« موزه ؟ نه . گلاب گیری چی هست ؟ »

لیلا سرشن را تکان می دهد و می گوید ، « هیچی . گفتی می خواستی سی دی عکس هات رو ظاهر کنی ؟ »

نازنین سر تکان می دهد یعنی بله و شهر را تماشا می کند . لیلا داخل کوچه ی کنار اسکان می پیچد . مردی آنجا ایستاده و به او جای پارک تعارف می کند . مواطن است ماشین عقبی جلو نیاید . وقتی پیاده می شوند لیلا یک دویست تومانی به مرد می دهد . نازنین دوربینش را به گردان انداخته و هر چند لحظه یک بار روسری اش را صاف می کند . خلوت است . نازنین جلوی مغازه ای می ایستد « همش مارکهای درست و حسابی داره . »

لیلا می خندد و می گوید « خب معلومه . فکر کردی چی؟»
نازینین یک جفت کفش ورزشی مارک نایکی را نگاه می کند . به لیلا می گوید ، « یه دقیقه صبر کن . »

و وارد مغازه می شود . لیلا از پشت شیشه تماشایش می کند . نازینین در مغازه راه می رود و چند جفت کفش دیگر را به فروشنده نشان می دهد ، بلافاصله سرش را به علامت منفی تکان می دهد و از مغازه بیرون می آید . « ولی خیلی گرونه . »

لیلا لبخند می زند . از پله ها بالا می روند و وارد عکاسی می شوند . نازینین از دختر جوانی که پشت میز نشسته است سوال می کند ، « شما می تونین از روی سی دی عکس ظاهر کنید ؟ »

« بله . »

« قیمتیش چند هست ؟ »

لیلا با پنجه کفش روی زمین خطی نامئی می کشد و آن را تماشا می کند . دختر به نازینین می گوید ، « از اون خانوم بپرسین . »

نازینین به سمت دختر دیگری می رود و تقریبا یک ربع طول می کشد تا قیمت عکس ها را در همه ابعاد بداند . بعد می گوید « نه . مرسى . »

لیلا مبهوت او را نگاه می کند . « چی شد ؟ »

« می برم همونجا ظاهر می کنم . اینجا گرونتره . تازه فکر کنم کیفیت کاغذ و چاپش هم مثل اونجا نباشه . »

لیلا سرش را چند بار آرام تکان می دهد . از پله ها پایین می روند . لیلا می گوید ، « می خواهی برمی یه قهوه بخوریم ؟ »

نازینین لبخند می زند ، « آره . آره . خوبه . »

کافی شاپ طبقه همکف است و پشت مغازه ها واقع شده است . وارد می شوند . دور دو میز گرد چند دختر و پسر نشسته اند . روی میز دیگری انواع مجله های ادبی و هنری چیده شده و روی دیوارها عکس هنرمندان و فیلسوف هایی است که لیلا آنها را نمی شناسد . نازینین به در و دیوار نگاه می کند و راه پله ی باریک را پشت آشپزخانه می بیند . « برمی بالا . »

لیلا پشت سر او از پله ها بالا می رود . تعداد میزهای بالا بیشتر است و تنها یک میز که درست روی روی راه پله است خالی مانده . لیلا و نازینین می نشینند . نازینین دستش را به چانه زده و دقیق در صورت آدمها نگاه می کند . پشت میز کنار آنها دختر و پسر جوانی نشسته اند و آرام حرف می زند . چند دختر پشت میز دیگر نشسته اند و چند دختر و پسر پشت میز آن طرف تر . دو پسر که به نظر می رسد سنتیان از بقیه بیشتر است پشت میز آخری نشسته اند و در سکوت کیک هایشان را می خورند .

« خب چی می خوری ؟ »

« چه جای خوبیه ! »

« شلوغ نیست ؟ »

« نه . من از این شلوغ ترش رو هم دیدم . »

لیلا لبخند می زند و او هم دستش را زیر چانه می گذارد و نازنین را تماشا می کند . گارسون که پسر جوان و بسیار زیبایی است برای آنها منو می اورد . نازنین قهوه فرانسه با کیک گردوبی و لیلا قهوه ترک با کیک شکلاتی سفارش می دهد . لیلا می گوید ، « خب تعریف کن . مت چطوره ؟ »

نازنین دوربینش را از گردن در می آورد و همین طور که با دکمه های آن ور می رود می گوید ، « خوبه . اوم . راستش باهاش تموم کردم . »

لیلا صاف می نشیند . « تموم کردی ؟ چرا ؟ »

« قصه اش طولانیه . نمی شد دیگه ادامه بدیم . »

« مگه دوستش نداشتی . ؟ »

« اول چرا ولی دیگه نه . نداشتمن »

« آخه چرا ؟ »

« نمی دونم . فکرهامون با هم فرق می کرد . اون دنبال یه چیزای دیگه . یعنی هرچی برای من مهم بود برای اون مهم نبود . »

لیلا سر تکان می دهد . گارسون خوش تیپ کیک ها و قهوه ها را می آورد و روی میز آنها می چیند . شمعی را روشن می کند و یک زیر سیگاری هم کنار شمع می گذارد . پسر میز کناری به آنها لبخند می زند . نازنین هم لبخند می زند و رو به پسر می پرسد « خوش می گذره ؟ »

دئختر همراه او برگشته و لیلا را نگاه می کند . لیلا به دختر لبخند می زند . پسر می گوید « چی ؟ »

نازنین دوباره با لبخند به هر دوی آنها نگاه می کند ، « میگم خوش می گذره ؟ »

پسر خیره به نازنین می گوید ، « چرا بد بگذره ؟ آدم باید یه کاری کنه خوش بگذره . »

نازنین لبخند می زند و سرشن را تکان می دهد . لیلا به نازنین می گوید ، « خب کی میری اصفهان ؟ »

به لیلا نگاه می کند ، « بابا گفته فردا برash خوبه . »

لیلا چشمهاش را ریز کرده و گوش می دهد . سر تکان می دهد ، « دو روز ؟ »

« اوهوم . »

« با کارخونه ها هماهنگ کردی؟ »

« اوهوم . »

نازینیں دوربینش را بر می دارد و بلند می شود . به پسر و دختر میز کناری می گوید ، « میشه ازتون عکس بگیرم ؟ »

دختر سرش را به علامت منفی تکان می دهد . « برای چی ؟ »

« همین جوری . آخه شما دو تا خیلی به هم میاین . »

دخلت لبخند می زند . پسر می گوید ، « نقاشی؟ »

« نه . »

« کارتون چیه پس؟ »

نازینیں با مکث می گوید ، « من اینجا کار نمی کنم . »

دوربین را آماده کرده است . « عیب نداره ؟ »

هر دو لبخند می زنند . بقیه مشتری ها نازینیں را نگاه می کنند . نازینیں چند عکس از آنها می گیرد . به بقیه میز ها نگاه می کند و سراغ دو مرد می رود ، « میشه از شما هم بگیرم ؟ »

لبخند می زنند ، « چه عیبی داره . »

هر دو مو مشکی هستند . یکی پیراهن مردانه با ژاکتی سبز رنگ و دیگری یک پلوور آبی پوشیده است . از آنها هم عکس می گیرد و همین طور که از این طرف به آن طرف می رود ، بر می گردد و عکسی هم از لیلا می گیرد . لیلا با حرکت لبها و بی صدا به او می گوید ، « قهوه یخ کرد . »

نازینیں برمی گردد و سر جایش می نشینند . پسر میز کناری می گوید « من مهردادم . »

نازینیں هم لبخند می زند ، « من هم نازینین . »

« دوست من هم منا . »

نازینیں می گوید ، « می خواین بیاین سر میز ما ؟ »

پسر نگاهی گذرا به دختر می اندازد و می گوید ، « اگه مزاحم نباشیم . »

کنار آنها نشسته اند . لیلا فنجان قهوه اش را بر گردانده . پسر می پرسد . « کجا هستین ؟ »

« آمریکا . »

« لوس آنجلس؟ »

« نه . واشنگتن . »

پسر صندلی اش را تاب می دهد و می پرسد ، « کارتون چیه ؟ »
دختر کافه گلاسه اش را هم می زند . نازنین می گوید، « تحقیق.تحقیق در مورد محیط زیست و
از این حرفها . »

پسر سری تکان می دهد . دختر می گوید . « حیف. »

نازنین می خندد. « نه من از فرار مغزها نیستم . اونجا خیلی ها این کار رو می کنن . من هم
مثل بقیه یه گوشه ای افتادم و کارم رو می کنم . »

هر سه نفر سرشان را تکان می دهند . نازنین می گوید ، « شما ها چی کار می کنین ؟ »

پسر بدنش را از کمر تکان می دهد . « لابد از نت وورک مارکتینگ خبر دارین ؟ »
« اوهوم.یک کمی. »

« اونجا خیلی فراگیر شده ؟ »

« اوم.آره.خب . کارهای بانکی و بلیط و این چیزها رو آره . ولی راستش هنوز کسی ساندویچش
رو با اینترنت سفارش نمی ده . »

چهر دو می خندد . پسر می گوید ، « از ماین کوئیست چیزی شنیدین ؟ »
نازنین سر تکان می دهد که نه . « خب. یک بیزینسه.شما یک تکه طلا می خرید به قیمت 120
دلار.بعد این فروش توی دو بازار ادامه پیدا می کنه . »

« اوهوم. »

« بعد شما دو نفر زیر گروه پیدا می کنید که اونها هم همین طور دو نفر زیر گروه پیدا می کنند و تا
آخر.از فروش هر کدوم از اینها یک درصدی پول به حساب شما می ریزند»

شما تا حالا چقدر پول ساختین ؟ »

پسر مکث می کند . « من تازه شروع کدم . ولی همین حالا توی حسابم شصت دلار اومنده.ولی
یکی از بچه ها 4000 دلار در عرض سه ماه درآورده.سایتیش هم هست می تونین چک کنین.»
« اوهوم. »

پسر ساكت شده و نازنین را نگاه می کند « من نمیدونم می خرم یا نه اما قول میدم سایتیش رو
ببینم»

لیلا فنجان قهوه اش را نگاه می کند . دختر می گوید « فال قهوه بلدین؟»
« من؟نه همین جوری نگاه می کنم.»

دختر فجان لیلا را می گیرد می‌خراند و می گوید «خیلی زود مسئله ای که اذیتتون می کنه حل میشه تو یه کاری به درجه بالا می رسین. مثل شیر»

لیلا و نازنین می خندند. «درخت زندگیتون ریشه محکمی داره و مثل سرو روی سر چند نفر سایه انداخته»

لیلا دخترا نگاه می گند می پرسد: «یخوابین عروسی کنید؟»

دخترا به پسر نگاه می کند «اگه بشه»

بعد لبخند می زند و می گوید «این خانم من را حسابی گرفتار کرده برای اولین باره که یه سال با یه نفر موندم»

بلند می خندد. لیلا نگاهشان می کند لبخند می زند و به نازنین می گوید: «بریم؟»

بیست و نهم فروردین ماه/ ساعت 16 تا 21

درد از پشت گردن شروع شده‌هو زده به چشمهاش که بیدار می شود. سایه بزرگتر شده شبیه اندام زنی است که باد توی موهایش پیچیده و لکه های قرمز مثل پیراهنی شده تنیش. بلند می شود و دست می کشد روی سایه. خنک است می رود توی آشپزخانه و از پنجره کوچه را نگاه می کند. خبری نیست. سرش را می گیرد بین دو دست و فشار می دهد. شاید این خانم دکتر هم بتواند کاری برای سر درد کند. نه او که دکتر سردرد نیست. این خانم دکتر، دکتر سلول حاکستری است و مگر سلولهای حاکستری او چه عیبی دارند؟ هیچی او هم مثل همه آدمهای ذیگر سردرد می گیرد. برهنه می شود و می رود زیر دوش. آب گرم را باز می کند. سرش گیج می رود می نشیند. حسام چه می گفت؟ دیشب بود. اگر بهروز بداند بالاخره یک نفر پیدا شده و می گوید او تنها کسی است که میتواند تنهایی اش را پر کند چه خواهد کرد؟ لبخند می زند. حوله را می پیچد به خودش و می آید بیرون. یک راست می رود سراغ یخچال. خدا رو شکر کمی شیر هست. شیر را می ریزد توی شیر جوش و گاز را روشن می کند. می رود توی اتاق خواب. از چه می ترسید همیشه؟ شاید بهتر بود خیلی زودتر از اینها سوار ماشین یارو می شد. یارو؟ یارو چه شکلی بود؟ قیافه حسام یادش است. مو به مو. چرا نترسیده بود دیشب؟ چاقو هم که همراهش نبود. شیر سر می رود و نگار می دود شیر گاز را می بندد. تا فردا صبح چند ساعت مانده؟ می رود پشت پنجره. خبری نیست. کاش شماره تلفن حسام را داشت و بهش زنگ می زد و قرار می گذاشت. حالا که ندارد. ماشین ها آرام می روند و می ایند. فرداست که گره شوند توی همو گلوله شوند و کی شلیکش می کند سمت تو؟ یک توب دارم قل قلیه. می رود و ولو می شود روی تخت. ولی نباید بخوابد باید بیدار لماند تا شب خوابش ببرد. وقتی خانه خودشان بود چیکار می کردد؟ غذا پختن مگر چقدر وقت می گرفت؟ لابد بعد از ظهرها می خوابیدند. شاید هم فیلم سینمایی شبکه 1 را نگاه می کردد. مهمانی که نمی رفند می رفند؟ کاش آزاده نرفته بود. باید یادش باشد یک بار این خانم دکتر را مهمان کند. یک غذای استثنایی درست کند. ای بابا. بلند می شود و دوباره یک دور دوره خانه راه می‌رود. می ایستد پشت پنجره. چقدر بهروز بهش نزدیک است. فقط آن ور عکس پشت پنجره... می رود سراغ کمد، کیفیش را در می آورد تو ش را نگاه می کند. بليطى له شده ته کيف افتاده. ساعت 17 تا 19 کنسرت. چه عيبي دارد. بلند می شود و در

کمدش را باز می کند. مانتوی آبی توی کمد آویزان است. روسیری سفید سرشن می کند. دست بند آبی می اندازد. کفش های ورزشی سفید را می پوشاند. چرا به خودش نرسد. بر می گردد توی اتاق خواب رزلب صورتی را می کشد روی لبها و دورش یک خط محو قرمز. دور چشمهاش را سیاه می کند و خودش را در آینه تماشا می کند. آنقدر ها هم بد نیست راه می افتاد می ایستد کنار اتوبان و با اولین ماشین می گوید: «درست»

«از کدوم ور برم خانم؟»

و آینه را میزان می کند روی نگار «من نمی دونم آقا شما راننده ای»

«راستش شغل من این نیست. ولی خب با این خرج مسافر مثل شما به تورم بخوره می برم»

«نمی دونم آقا من بلد نیستم ولی انگار باید از همین اتوبان باید برین»

راننده می گوید «این که میرود شمردن»

پخش صوت را روشن میکند. یکی از خواننده های آن ور اب مثل خارجی ها می خواند ولی وسطش یه دفعه ریتم می شود باباکرم و راننده صدا را زیادتر می کند. نباید محل بگذارد نمی شود هر بار سوار ماشین می شود بگوید آقا خاموش کن، آقا کم کن. یک دست نگار توی جیبیش است روی چاقو. و یک دستش را تکیه داده به شیشه. با همان دست سرش را فشار می دهد و خیابان را تماشا می کند. راننده از کوچه ای می پیچد و می اندازد توی خیابانی که نگار تا به حال ندیده. ولی چقدر آشناست. خیابانی پهن و خلوت با بلواری پر از گل و بته وسطش. و آفتاب چقدر مستقیم شده امروز مگر ساعت چند است؟ بقالی ها سر کوچه بازند و پسر بچه ها که لابد بد از فوتیال آمده اند تا نوشابه بخورند روی پله های بقالی نشسته اند. چرا فکر می کند خانه ها نمای اجر قرمز دارند و با حیاط های کوچک و در های آلومینیومی. توی حیاط بعد از دو پله یک بالکن هست که در طبقه اول به ان باز می شود و ته بالکن راه پله ای است که پیچ می خورد و میرود تا باکن طبقه دوم و سوم. اینجا شبیه کجاست؟ دختری کوچک او را صدا می زند «آجی نگار چشمهاش را می بندد و ماشین می افتاد توی دست انداز. نه چشمهاش باید باز باشد. باید مواظب هر حرکت راننده باشد. اینجا شبیه هیچ جا نیست. باید به فردا فکر کند اصلا دارد می رود کنسرت که بهش خوش بگذرد و بخندد و مثل این شو های خارجی فندکی روشن کند و بگیرد بالای سرشن. و وقتی موزیک تند می شود جیغ بزند و غش هم بکند. این خیابانها کجای شهر است؟ چرا تا به حال اینها را ندیده؟ نه غرب است و نه شرق. نه شمال است و نه جنوب. آقا ببخشید اسم این خیابون چیه؟»

«نمی دونم خانم روی تابلوش چیزی ننوشته بود؟»

راننده می پیچد توی یکی از کوچه ها. تابلو اسم ندارد. آهان، اینجا روی دیوار نوشته صدو بیست و سوم.

ولی کجا «ساعت چنده آقا؟»

«ساعت ندارم خانم، ببخشید»

راننده از کوچه ای دیگر می پیچد. سی و دوم، عجب کوچه های شیک و پیکی است. مردها همه کراوات قرمز و سورمه ای و پیراهن های سفید پوشیده اند. موهایشان سفید است. چه خبر است اینجا؟ آقا این راه بندون مال چیه؟»

«والا من هم نمی دونم خانم. مثل شما»

ای بابا مدام می گوید من هم مثل شما. نگار که راننده نیست. او که تا به حال پشت فرمان هیچ ماشینی ننشسته. ماشین قدم به قدم حرکت می کند. می رسند به گلو گاه. یکی از همان مردها افتاده وسط کوچه پلس ماشینها را متفرق می کند. راننده می پیچد توی کوچه ای دیگر. روی دیوار نوشته دویست و چهل و دوم. آقا بنداز تو خیابون اصلی.

«میخواهم خانم. صبر کنید از این کوچه ها راهی پیدا کنم»

شبیه هیچ جا نیست. چه خبر است؟ مردم چرا سینه می زند؟ آقا چی شده؟»

«نمی دونم خانم لابد یکی از اهالی محل مرده»

می مانند پشت دسته. مردی زیر علم می رود و آن را می چرخاند. آقا بنداز از یک جای دیگر برو»

«می خواهم خانم ولی پشت هم بسته است. چاره ای نیست باید صبر کنیم»

می مانند. توی بالکن ها زنها رخت پهن می کنند و بچه ها را صدا می زند. بچه ها خودشان را قاطی دسته می کنند. دسته از کنار ماشین آنها رد می شود.

راننده می پیچد توی کوچه ی چهارصد و پنجاه و هفتم. هوا تاریک شده. چرا این کوچه سقف دارد. ماشین حرکت می کند و هر لحظه سقف کوچه کوتاه تر می شود. صدای کشیده شدن سقف ماشین به سقف کوچه کوتاه تر می شود. صدای کشیده شدن سقف ماشین به سقف کوچه توی سرشن می پیچد و تا دندانهایش درد می گیرد. «پیاده می شم آقا.»

در را باز می کند، در کوتاه شده. به زور خودش را از ماشین می کشد بیرون، هوا خفه است و زمین لیز. تاریک است. دستیش را به دیوار می گیرد و جلو می رود، دیوار می دهد و دهلهیز پشت دهلهیز، سقف کوتاه تر می شود و ماشین که شده اندازه ی ماشین های فرهاد کنارش ایستاده. می گوید، دربست، سوار می شود و هوا سرد است و باد می آید و چه زود تاریک می شود. اینجا شاید قطب است. پس چرا هیچ هیچ برخی هیچ جا نباریده. نه. لابد ساعت از 17 گذشته.

«آقا من می خواهم برگردم خونه، اصلا نمی خواهم جایی برم.»

راننده همان راننده ی قبلی است. «صبر کن خانوم.»

و ته کوچه چند خانه خراب است با مامورهای آتش نشانی. نگار دیگر کم مانده داد بزند. «می خواهم برم خونه.»

راننده می پیچد توی کوچه ی شصت و یکم. تاریک است و چراغها همه خاموش.

«خوبه شماره ها دارن می رن بالا. بالاخره یک جایی می رسوننمون.»

« خدا کنه، آقا.»

راننده می پیچید توی کوچه ی هفتاد و ششم. از ته کوچه چراغ ماشین های دیگر سوسو می زد « خودش است خانوم، این رو دیگه بريم می افتم توی خیابون اصلی.»

تا ته می روند. سر همان کوچه ای هستند که از آن پیچیدند. « آقا من رو برگردونین.»

وقتی می رسد خانه ساعت نه شده و هوا حسابی تاریک است. رژ لبیش پاک شده، مانتوش چروک شده، گره ی روسربی اش نا مرتب و خوابش گرفته. لباسهایش را که در می آورد، یک راست می رود سراغ یخچال. دو تا موز لک شده مانده. موزها را می بلعد. چراغها را خاموش می کند و خودش را می اندازد توی تخت خواب. از خانه ی همسایه صدای تیشه و کلنگ می آید و سایه پیچ می خورد روی دیوار. با صدای کلنگ می رقصد و لکه های قرمز پیراهنش تکان می خورند.

خسته شده. می خواهد بخوابد. بلند می شود و از جیب مانتوی چروک شده چاقو را در می آورد و می گیرد دستیش. راه نمی رود. برمی گردد توی رختخواب و خوابش می برد. کوچک شده و توی کوچه ای بازی می کند. زنی چادر گلدار سرش است و زنبیلی پلاستیکی دستیش. از کنارش رد می شود. نگار از توی زنبیل لگوی هری پاتر را در می آورد. دختر کوچکی با موهای نارنجی و فرفري کنار دیوار نشسته. او ساکنی روی دوشیش است. و همین طور که راه می رود لگو درست می کند. دختر به دسته ی کیف او آویزان شده و می گوید « آجی.»

بیدار می شود. عرق کرده. گربه ها مرنو می کشند و مثل این است که می خواهند با هم دعوا کنند. در اتاق خواب را می بندد. یک بالش می گذارد روی سرش و دستیش را سنگین می اندازد روی بالش. این کار را از کجا یاد گرفته بود؟ کی بود که می خواست صدایی را نشنود و گوشهاش را همین طور زیر بالش ها قایم می کرد. صدایها چی بودند؟ مرنوی گربه؟ توی هنرستان هیچ صدایی تا خوابگاه نمی رسید. پایی هم که آرام پایین پنجره ی آنها می خوابید و هیچ وقت پارس نمی کرد. کی بود؟ کجا بود؟

نهم اردیبهشت ماه / ساعت 11 تا 12

مهرتاش روی روی لیلا نشسته بود. لیلا تلفنی با داریوش حرف می زد، ابروهایش در هم رفته و می گوید، « باشه عزیزم... نه عزیزم... چه عیبی داره.»

وقتی گوشی را می گذارد مهرتاش می پرسد، « تو در هفته به طور متوسط چند تا دروغ می گی؟»

« من؟»

« اوهوه.»

« خیلی کم، شاید هیچی.»

مهرتاش می خنده. « چند تا دروغ می شنوی؟»

« خب نمی دونم، شاید خیلی. فاله؟»

« نه عزیزم، ریاضیاته. طبق آخرین فرمولی که من کشف کدم بین تعداد دروغ هایی که انسان می شنود و تعداد دروغ هایی که می گوید یک رابطه ی مستقیم وجود داره.»

« ضریبیش رو هم کشف کردین؟»

« نکته مهم اینجا است. تقریباً بله. ضریبیش در افراد مختلف متفاوت است. ولی فکر می کنم ترس و حسابگری دو فاکتور اصلی باشند.»

« چی می خوای بگی؟»

« وقتی نزدیکترین آدمها بہت دروغ می گن چه حالی داری؟»

لیلا اول با ابروهای بالا رفته و اخمر و بعد با ته لبخندی که بیشتر به پوزخند می ماند می گوید «همون حالی که تو داری.»

« ولی تو خودت رو به نفهمیدن می زنی.»

لیلا لبخند را پهن می کند روی لبها و می گوید، « این هنر من است آقا.»

« و تکرارش برای خودت و دیگران هم...»

مهرتاش بلند می شود و چند قدم تواری اتفاق راه می رود و بعد می ایستد روی روی لیلا. « تو هیچ وقت نمی خواهی از این موضوع حرف بزنی؟»

« کدوم موضوع قربون؟»

« موضوع داریوش و مهناز.»

لیلا بی مکث می گوید، « هر کس آزاده اون طور که دلش می خود زندگی بکنه.»

« حریم تو چی می شه؟»

« کسی با حریم و حرم من کاری نداره.»

« فکر نمی کنی داریوش از مهناز با نازنین هم حرف زده؟»

« نازنین جزء حریم خودشه.»

« این که بگذاری فکر کنه ابلهی و هر دروغی رو که بہت می گن باور می کنی چطور؟»

« بگو چی می خوای بگی؟»

« چرا رنگت پریده؟ از فکر این که ممکنه نازنین مهناز رو ببینه ترسیدی؟»

لیلا بلند می خندد. « قربون امسال آرایش مات و محو مد شده.»

مهرتاش ساكت است و ليلا را نگاه می کند. « ترسیدی.»

ليلا پوزخند می زند. « نه نترسیدم.»

« میای یک معامله بکنیم؟»

« معامله؟»

« تو برای من حرف می زنی و من هم تاریخ قرار نازی خانوم رو خدمتون ابلاغ می کنم.»

« کی قرار گذاشتی؟ چه جوری؟»

« اول بگو ببینم پای معامله هستی یا نه؟»

ليلا سیگارش را روشن می کند. « همه چی حساب دو دو تا چهار تا نیست.»

« هست، رقم هاش و درست پیدا نکردي.»

« بسه مهرتاش. زندگی زناشویی چی می خواهد؟ احترام، که داريوش کم نمی گذاره. امنیت، که همین طوره. خانواده و کانون که حالا هم وجود دارد. دوستی، که بین من و داريوش در حد لازم هست. چی می خواهد دیگه ازدواج؟ عشق؟ بسه مهرتاش عشق توی ازدواج توهمیه برای همخوابگی، اگر به این توهم احتیاج نداشته باشی چی؟ داريوش می خواهد بره. خب بره. موقعیت اون توی زندگی من تاثیری نداره.»

« تو می ترسی. تو مثل خیلی از زنهایی که خودت ازشون خسته می شی می ترسی.»

صدای ليلا بلند شده. « من نمی ترسم. وقتی عشقی نیست و تو فقط یک سری نیازهای فیزیکیت رو رفع می کنی چه فرقی داره کی باشه؟ بهتر نیست پدر بچه ت باشه؟ کسی باشه که یک عمر باهаш زندگی کردی؟ هیچ چیز هم بهم نخوره.»

مهرتاش با چشمهاي درشت به ليلا نگاه می کند. « فرق زيادي بين اين نوع تفکر با تفکري که امثال...»

ليلا داد می زند. « امثال پری بلنه؟»

مهرتاش سرش را پایین میاندازد. ليلا همان طور با صدای بلند میگوبد، « هیچی نمی تونی به من بگی که خودم ندونم.»

هر دو سکوت کرده اند. ليلا می گوید، « چی انتظار داری؟ انتظار داری عشق بعد از سی سال باقی بمونه؟»

مهرتاش پوزخند می زند. « چرا نمونه؟»

« تو ایده آلیستی.»

« شاید.»

«مگر آدمها چقدر حیطه‌ی ناشناخته دارند، چقدر راز دارند چقدر...»

«هر چی توی داریوش شناختی برات حل شده؟ وقئی تموم رازهای وجودش رو کشف کردی برات تموم شده؟ مگه عشق سریال شرلوک هلمزه؟»

«نه. تموم نشده. ولی عادی میشه. یکنواخت می‌شه. خسته کننده می‌شه.»

«تو می‌خوای بگی داریوش دیگه هیچی نداره که تو رو بتونه به خودش وصل کنه؟ خب اینکه فاجعه است. این که دیگه هیچی نیست.»

«نه. نه هیچی. عشق نیست.»

مهرتاش خیره به لیلا نگاه می‌کند و پوزخند می‌زند.

«داریوش یک فضای تازه پیدا کرده. یک فضای تازه برای کشف، برای وصل شدن. چرا باید ازش بگیرم؟»

«پس دوستش داری. دوستش داری و با تمام اهانتی که به تو می‌کنه، هنوز هم دوستش داری و بودنش برات کافیه.»

لیلا سریش را بلند می‌کند، «دوست داشتن، عاشق بودن، شفقت داشتن، من نمی‌خواهم همه چی را تحلیل کنم. نمی‌خواهم مهناز رو ازش بگیرم. اون الان خوشبخته، چرا باید خوشبختی آدمی که هیچوقت به من بدی نکرده رو به هم بزنم؟ چرا باید آرامیش خودم رو به هم بزنم؟ چون مال منه؟ چون ما سی سال پیش یک ورق رو باهم امضا کردیم. نه. توی این سی سال اگر عشق تموم شده، چیزهای دیگه ای هست. اسمیش رو بذار محبت. اسمیش رو بذار انصاف. چقدر به حرفلهای من در مورد مریضی و بدیختی گوش کنه. چند سال بوی عطر من رو استنشاق کنه؟ تو چند سال من تویی به بهترین موسیقی دنیا گوش بدی؟ مهرتاش بسه این همه ایده آلیسم. بیا روی زمین.»

مهرتاش بلند می‌خندد. «کی ایده آلیسته؟ من یا تو؟ تو که خودت رو از تمام صفت‌های انسانی خالی کردی و نقش الهه‌ی درک و فهمو شعور رو بازی می‌کنی. دوستش داری و حسابگری می‌کنی، بیش وابسته ای...»

لیلا رنجیده نگاهش می‌کند، «نازی رو تنها یی بین، هر چی نباشی الهه‌ی جوانی که هست.»

«دوستش داری و حساب می‌کنی از دست دادنش خیلی سخته، به همین اکتفا می‌کنی، به گوشه ای از بودنش. فکر میکنی بخشیدیش. آزادی رو بیش هدیه دادی و با این کلک همه چی رو یک طور دیگر به خودت نشون می‌دی. اهانت به خودت را فراموش می‌کنی، وابستگیت رو فراموش می‌کنی و ادای آدمهای بخشنده و آزاده رو درمیاری. ولی تو هیچکدام از اینها نیستی، لیلا. در مورد داریوش نیستی. تو نه اون رو می‌بخشی و نه تحمل نبودنش را داری. حداقل بلندشو و مثل زنهای واقعی آستین بالا بزن و بجنگ.»

«لیلا با چشمها گشاد شده به مهرتاش نگاه می‌کند.

«یا میخوای بگی ارزش جنگیدن رو هم نداره، ولی نمی‌جنگی چون

می ترسی بیاری، می ترسی این یک تکه سایه‌ی الکی رو هم از دست بدی. تو مطمئن نیستی توی این جنگ از مهناز ببری. البته خیلی‌ها این طورین.»

«من خیلی‌ها نیستم مهرتاش...»

«نشد. اولین قدم یک آدم درست و حسابی که یک عمره دکتر هم هست اینه که بدونه اون هم مثل همه است. مثل خیلی‌های دیگه، مثل هر موجودی که اسمش آدمیزاده. لیلا تو هم آدمی. نه آهن و نه سیب زمینی.»

لیلا لبخند می‌زند، «بینم تو برای چی داری بحث می‌کنی؟ چه فرقی داره چرا من دارم با داریوش زندگی می‌کنم. حالا که می‌کنم. حالا که هست. دلیلش دیگه چقدر مهمه؟»

مهرتاش نگاهش می‌کند، «چرا همه‌ی آدمها حق عاشق شدن دارند، حق معشوق بودن دارند، و تو نداری؟ تو می‌تونی عشق داشته باشی. یک عشق واقعی و تمام. ولی با داشتن داریوش در ورود به حریمت رو بستی.»

لیلا نگاهش می‌کند. لبخند می‌زند. «در قلب خودم رو که نیستم.»

هردو ساکت هستند. مهرتاش بلند می‌شود. رو به کتابخانه و پشت به لیلا ایستاده است، دستش را توی جیب شلوار کرده و با پنجه‌ی کفش راستش روی زمین آرام ضرب گرفته است. لیلا می‌گوید «نازی رو چه جوری پیدا کردی؟»

دهم اردیبهشت ماه / ساعت 10 تا 12

«نگار جون، من دیگه سن و سالی ازم گذشت.»

لیلا به مردمک‌های چشمها نگار که دودو می‌زند و قرار ندارند، نگاه می‌کند. «این کار هم انرژی زیادی می‌بره.»

«سیگارش را روشن می‌کند، «واععاً دیگه خسته شدم بس که هر کی او مده و بعد از چند وقت گذاشته و رفته.»

لبخند می‌زند، «نمی‌دونم چرا از همون روز اولی که تو رو دیدم به دلم نشستی.»

کی بود که عین همین را می‌گفت؟ بهروز بود؟ یا حسام، حواست را جمع کن بین چی می‌گوید این خانم دکتر؟

«... ای ندارم و تامینت می‌کنم. ولی ما که اینجا هستیم، با آدمهای به خصوصی رویرو هستیم. گرچه بیشترشون خیلی هم طبیعی هستند، ولی بلد نیستن با این دنیای غیر طبیعی هماهنگ شن. کار ما ایجا فقط همینه، هماهنگ کردن اونهای با دنیا.»

این را دیگر می‌داند کی می‌گفت، بهروز می‌گفت. هماهنگی کلمه‌ی بهروز است و نگار داد می‌زد، این هماهنگ بودن است یا به آهنگ بودن؟ بس است. حواست را جمع کن. سلول‌های خاکستری باید بیدار باشند.

«... بلد باشیم چه جوری با این زندگی هماهنگ شیم.»

باید توی چشمهاخانم دکتر نگاه کند.

لیلا فکر می کند، این زن نمی تواند تمرکز کند.

چی می گفت بهروز؟ بس است. باید درحال باشد. فقط چند دقیقه است. بهروز می گفت تو با من هماهنگ باش، ببین چی می شود. حسام می گوید، چقدر هماهنگی داری. چی هماهنگی دارد؟ بس است. بهروز تمام شده. حسام هم معلوم نیست از کجا پیدا شده و کی غیبی خواهد زد. باید در حال باشد. چرا خانم دکتر ساكت شده؟

لیلا فکر می کند، چرا می خواهد او را به مطب بیاورد و کارهایش را به دست او بسپارد؟ کارهایی که همه نیاز به دقت و تمرکز دارند. فرزانه را نباید فراموش کرد. بیشتر کسانی که به اینجا می آیند احتیاج به مراقبت واقعی دارند. مراقبیش که با دقت و تمرکز همراه باشد. چرا باید این زن را بیاورد.

«... ببینم این برق رفتن که اون روز می گفتی چیه؟»

«هیچی خانم دکتر...»

«لیلا.»

«هیچی لیلا جون. بعضی وقتها جریان برق توی تنم قطع می شه و حس می کنم فلنج شدم، به خصوص سرم. نمی دونم چه جوری بگم.»

«سردرد هم داری؟»

«خیلی. گاهی از پشت سرم شروع می شه، گاهی از چشمهاهام شروع می شه و همه ی سرم رو می گیره، می خوام بالا بیارم.»

خمیر شیرینی نخودچی را که باز می کرد، از بوی روغن حیوانی عق می زد و بعد سرشن درد می گرفت. خمیر شیرینی؟ کی؟

بهتر است هر چه زود تر با دکتر مهرتاش مشورت کند. اگر این زن دچار مشکلی اساس و فیزیکی باشد، بهتر است مهرتاش از اول در جریان همه چیز قرار بگیرد. چطور به نظرش این همه زیبا آمده بود؟ چقدر رنگ پریده است و استخوان گونه هایش کم مانده پوست صورت را پاره کند و بیرون بزند.

«خیله خب. ام. آر. آی برات می نویسم.»

همه ی آنها که توی فیلم ها می روند ام. آر. آی، می میرند. اگر بمیرد فرهاد چی؟ به فرهاد چی می گوید؟ وقتی بزرگ شود می خواهد بگوید مادرت چرا رفت؟ دیوانه بود؟ اصلاً خبردار می شود؟ عجب خانه ی بدیمنی.

«چیز مهمیه؟»

«می ترسی؟»

نگار می خندد، «نه. ولی خب. نمی خواه فلچ بشم یا دیوونه.»

«نمی شی. ولی باید یک کم به خودت زحمت بدی.»

زحمت؟ چه زحمتی؟ یعنی باید خانه را جارو کند یا اینجا را؟ یا وردنه بکشد روی خمیر؟ خمیر دیگر چیست؟ باید خودش را جمع کند. تکه پاره های این مغز را جمع کند، بگذارد سلول های خاکستری نفس بکشند. باید حداقل گوش کند. صداش را می شنود. ول کند بقیه ی چیزها را. باید کلمه های لیلا را تشخیص دهد.

«... مثل جسممون گاهی مریض می شه. تو فکر کن وقتی بری یه جایی که همه سرما خورده باشن، تو هم سرما می خوری مگر این که ...»

چرا وقتی فرهاد سرما خورد به نگار نگفت؟ نگار دستکش های قرمز داشت. فرهاد قرمز دوست دارد. چرا وقتی می خواستند به فرهاد آمپول بزنند بهروز به نگار هیچی نگفت؟ وقتی از بوی روغن بالا آورد، توران خانم به او آمپول زد؟ حتماً فرهاد هم دردش آمده بود که یواشکی بهش زنگ زد. چقدر دلش می خواهد همین الان بلند داد بزند. نه. باید آرام باشد. باید لبخند بزند.

حوالش کجا است؟ چشمها یش گاهی چنان می درخشد که می توان جنون را در آن تشخیص داد.

چرا مطب این خانم دکتر پر از شیرینی است. مگر آدم چقدر شیرینی می خورد. نه نباید بالا بیاورد. اینها هیچکدام نه نخودچی هستند، نه خامه ای. روغن حیوانی هم ندارد. بس است. تو را به خدا. فقط یک ربع هم که شده باید بتواند حوالش را جمع کند.

«... یعنی میای توی ویروس و میکروب، پس باید قوی باشی.»

نگار می خندد. «واکسن می خواین بهم بزنین.»

«اگر واکسنی در این دنیا پیدا می شد که می توانست سلامت روح را تضمین کند به همه تزریق می کرد. به خودش و نگار و نازنین و داریوش و مهناز و مهرتابش و خانم صالحی و فرزانه و هرکس دیگری که می شناخت.»

«تقریباً. منتها قبل از واکسن و دوا و درمون باید پاک شی.»

«من یه بار رفته بودم پیش روانپژشک ولی از این حرفلها به من نزد.»

« من روانپژشک تو نیستم. همکارتمن که دارم می کشمت یک جای خطرناک، پس باید مواظبت باشم.»

خوبه که حمام رفتن را دوست دارد. تو مثل اردکی مامان. هر روز حمام، هر حمام اندازه ی یک نیمه فوتbal. اگر فرهاد بفهمد او با حسام بیرون می رود باز هم با او فوتbal بازی می کند؟ چقدر خوابش می آید.

«چه جوری آدم پاک می شه؟»

«می خوام با هم حرف بزنیم. یعنی می خوام تو حرف بزنی. می خوام بری روی اون تخت بخوابی. یک نوار برات می ذارم، گوش می دی. بعد از اول بچگی رو تعریف می کنی. هرچی یادت میاد.»

«یعنی این جوری آدم پاک می شه.»

«راستش امیدوارم، بالاخره تا آشغال های روحمنو رو پیدا نکیم و دور نندازیم شون سبک نمی شیم، حالا تو برای من حرف می زنی، یک ماه دیگه من برای تو حرف می زنم.»

عجب، این دیگر چه کلاه برداری است. مکر نگار دکتر است؟

لیلا خیره بهش نگاه می کند. «این اصلاً کار پزشکی نیست. آدمها باید با یه نفر حرف بزنن. چقدر این موقعیت گیر ما می یاد یه نفر پیدا شه و بخواود به حرف ما گوش کنه و وسطش هم نپره و فوری از خودش تعریف نکنه؟»

گوش کن آزاده، آزاده چی می گفت؟ تو اولین نفر توی این دنیا نیستی که طلاق گرفتی. این همه آدم، خوبه که هر روز داری می بینی. مگر من بچگی خیلی خوبی داشتم؟ مگر من، مگر من. من هم، متین ولی اگر بود گوش می داد؟ شاید.

آیا یادش می ماند غذا بخورد؟ کی برایش غذا حاضر می کند؟

لیوان چای نگار را به دستش می دهد. نگار می گوید «با یکی دوست شدم.»

لیلا لبخند می زند «عروسک خیلی مواطبه باش. هیچی برای یه مرد سخت تر از گذشتن از زن خوشگلی مثل تو نیست.»

صدای حسام آرام است و شمرده حرف می زند، می دونی وقتی می خنده چقدر خوشگل تر می شی؟ بهروز هم از خوشگلی اش حرف می زد؟ می زد. ما به هم می آییم.

لیلا نگاهش می کند. «خوشحالی؟»

«مثل این که خوشحالم، فقط ...»

دیگر سکوت کسی را نمی شکند. به دنبال هر سکوت شاید مهم ترین و عمیق ترین حرفاها زده شود. فرزانه را فراموش نخواهد کرد.

سکوت طولانی می شود. نگار می گوید، «خب اگه قراره از اول بچگی ام تعریف کنم، که این می مونه آخر از همه.»

«شاید این از همه مهمتر باشه. چرا ازش حرف نمی زنی؟»

«نمی دونم چه جوری سرو کله ش پیدا شد، یک دفعه دیدم سوار ماشینش شدم و دارم باهاش می رم بیرون. مهربونه. خیلی مهربونه. همچنان از من تعریف می کنه. انگار من رو می شناسه. نه

می گه هماهنگ باش، نه می گه کجا بودی، نه می پرسه یارو کجا است. فقط من رو می بره بیرون. جاهای قشنگ. هوای خوب. همه چی خوب.»

چرا باید این حرفها را بزند. به خانم دکتر چه ربطی دارد. تازه او می خواهد از مشکل های نگار سر در بیاورد. حسام که مشکل او نیست. پس چیست؟ نه. هنوز هیچی. نه درد. نه درمان. اصلاً ولی مشکل او چیست؟ اصلاً مگر مشکلی هم دارد؟

چرا پس سکوت کرده است. دختر حرف بزن.

«خب همین دیگه فعلأ. آخه تازه باهاش دوست شدم.»

«اولین تجربه بعد از طلاق؟ خیله خب. کفشهات رو درآر، مانتوت رو هم اگر اذیت می کند درآر و راحت روی تخت دراز بکش.»

موزیک آرام می پیچد توی عضلات تن نگار و آرامش می کند. مثل چی است؟ جارو را جا به جا می کند، دستمال های گردگیری را می شوید، زیر غذا را خاموش می کند، نوار بزر قندی را می گذارد، بالش را می گذارد روی پاش، آفتاب می افتد روشنان. فرهاد را می خواباند روی پاش و عروسک جغججه ای کنار گوشش. با هم بی هوش می شوند. خواب می بیند. خوابهای خوشی ببینید، توران خانوم توی خوابگاه یادشان داده بود، بچه ها مسخره می کنند، با صدای نازکتر می گویند، خوابهای خوش ببینید. اسم معلم کلاس اولشان چی است؟ کریمایی مشق ها را خط می زند. نرم شده چرا؟ عاشق کریمایی است. مدرسه شان دخترانه پسرانه است. بعد چی شد؟ قبول شد؟ کریمایی چی شد؟ این پله ها مال کجا هستند؟ خمیر را خوب باز کن.

لیلا در جلسات فرزانه هرگز از ریلکس استفاده نکرد. شاید این موزیک و ریلکسیشن فیزیک، ریلکسیشن ذهن را سرعت بددهد. نوار بسیار خوبی است. نازنین از اصفهان یک بار به او تلفن کرده. صدایش شاد و آرام بود. از اتاق خودش تلفن می کرد و تنها بود.

صدای موزیک خیلی کم شده.

لیلا می گوید، «خب عزیزم من آماده ام.»

«کوچیکی هام رو زیاد یاد نمی یاد. کریمایی فقط یادمه. توی کلاس آواز می خوند. دیوارهای کلاس آبی بودن. تو غریبه من غریب. هر دو خالی از فریب. بعد نمی دونم چی شد. انگار رفت به شهر دیگه. نمی دونم. براس شیرینی می بردم. شیرینی خامه ای. از کجا می خریدم؟ نه. نمی خریدم. خودم خمیرش رو بازمی کردم. یک صدای کلفت به من می گفت خمیر رو خوب باز کن. کی بود؟ دستهات را از بازو تکان بده. نه. خفه شو. توی هنرستان آزاده از همه بهتر والیبال بازی می کردی گانیه هم. نفس زوش هم خوب بود. گفت، تو هم بیا بازی. گانیه بازی می کردیم. ولی کش بازی من می بردم. خونه ی بابا لنگ دراز رو داده به من. نمی تونستم والیبال بازی کنم. وسطی. آره از همون جا پول می گیرم. وسطی بازی می کردیم. پله داشت. پیانو یاد نگرفتم. نه. پیانو مال متین بود. من باید ویولن سل می زدم. خانم کابلی می گفت وقتی می چرخید باید یک نقطه را نگاه کنید و چرخ بعدی هم همون رو. اون وقت سرتون گیج نمی ره. ولی از پله ها که پایین می رفتم سرم گیج می رفت. چقدر پله داشت. بیا برات نون خامه ای گذاشت. نه. خفه

شو. توی خوابگاه با آزاده بودیم. مستاجر رو خود آزاده پیدا کرد. توردن خانم می گفت، شب بخیر. اداش رو در می آوردیم و می گفتیم، شب بخیر و هرهر می خنديديم. توران خانم رفت، دوره بینه. دوره ی چی؟ خانوم صبا. با خط کش می زد روی ناخن هامون.«

«چی کار کرده بودی؟»

«چی کار کرده بودیم؟ چی کار؟ نمی دونم، یادم نیست.»

«فکرکن. کی رو زد؟»

«من و آزاده رو. روی ناخن هامون با خط کش. ناخن کوچیکه ی من سیاه شد و افتاد. بیشتر هم می خوابیدیم. من و آزاده شبها پیش هم می خوابیدیم.»

«همدیگر رو بغل هم می کردین؟»

«نه. خانم صبا دیوونه بود. موهاش وزوزی بود. گنده بود. شکل جادوگرها بود.»

«وقتی می خوابیدین چی کار می کردین؟»

«هیچ کار لیلا جون. هیچ کار.»

«خیلی خب عروسک برای امروز بسه.»

«بسه؟»

«أره پاشو عروسک. بقیه ش باشه برای فردا.»

چرا؟ دروغ گفته بود؟ یادش نیست. چرا یادش نمی آید چه کار می کردند؟ هیچ کار. هیچ کار نمی کردند. خانم 2 با همه را می زد. نگار کفشهاش را می پوشد و لیلا با پخش صوتیش ور می رود. خانم صبا از اول آنجا نبود ولی از همان روز اول که آمد همه باهاش بد شدند.

باید بفهمد، این یک فرصت است و باید از آن استفاده کند. باید خودش بخواهد حرف بزند. همین تلنگر برای امروز کافی است. مغز خودش ادامه خواهد داد. باید ادامه بدهد. قسمت بزرگی از گذشته را فراموش کرده. این فراموشی فیزیکی است یا روانی؟ به کی می گوید خفه شو. صداش گاهی تغییر می کرد. باید زودتر برود ام. آر. آی. باید زودتر با مهربانی در مورد نگار حرف بزند.

«خب عروسک. امروز یک کم تلفن داریم. تلفن ها رو جواب می دیم تا بینیم چی می شه.»

اصلآ آنها شلوار می پوشیدند و مسئول خوابگاهشان کی بود؟ اسمش چی بود؟ همان زن لاغره. از اول بهشان یاد داده بود. راه می رفت و می گفت دستهایشان را بگذارند بیرون پتو. نه. او و آزاده فقط پیش هم دراز می کشیدند و حرف می زدند. حرف؟ چقدر حرف دارید؟ جلوی موهاخ خانم صبا نمی رفت توی کش و وزوزی هاش وز می خورد بالای ابروهاش. نه خانم، ما کاری نکردیم. حرف می زدیم. بیاور جلو دستت را.

تلفن زنگ می زند و اولین تلفن از خارج است. «مانی هستم، خانم دکتر تشریف دارن؟»

تلفن را وصل می کند. اگر ما هم مادر داشتیم، گور باباش. ما هم داشتیم حتما. پرتمان کرده و رفته. حرف، چقدر حرف می زنید؟ به کسی مربوط نیست. به هیچ کس مربوط نیست. سرش درد گرفته و برقوش مدام می رود و می آید. هیچ کاری نمی کردند. حرف می زدند. خانم صبا بهش می گفت دیوانه.

لیلا از اتاقش بیرون می آمد. به آشپزخانه می رود و در کابینت ها را باز و بسته می کند. نگار کاملأ برگشته و نگاهش می کند.

این طور که به لیلا نگاه می کند حالا است که باز حرف بزند. به نظر نمی رسد فراموشی فیزیکی باشد. چیزهایی در پس و پشت ذهن وجود دارد که با بی صبری می خواهند بیرون بروزند. یعنی او تا به حال هیچ دوستی نداشته. آن قدر آماده‌ی یادآوری است که هرکس با کمی آرامش می تواند به تمام مخزن دست پیدا کند.

نگار می گوید، «لیلا جون، ما کاری نمی کردیم. فقط حرف می زدیم. ولی خانوم صبا به من می گفت دیوونه، تازه متین هم بعدش یک هفتة می اومد توی تخت من می خوابید. چون شبها گریه می کرد. من نازش می کردم. ولی فقط نازش می کردم.»

لیلا از آشپزخانه بیرون می آید و روی مبل می نشیند. «متین کیه؟»

«متین؟ خب، متین یکی از بچه های هنرستان بود. بعد از این که بباباش بهش...»

من به هیچ کس نمی گویم. می دونی متین چه اش بود. حالا بگو. حالا که متین دیگر نیست. نه. من به هیچ کس نمی گویم.

«باباش بهش دست درازی کرده بود؟»

از کجا فهمید؟ من گفتم؟ «بهش قول دادم به هیچ کس نگم.»

«تو نگفتی. من حدس می زنم. شاید هم این طوری نبوده. خب می اومد توی رختخواب تو می خوابید؟»

«آره. همه ش گریه می کرد. بعدش هم پدر و مادرش اومدن و بردنیش. بعدش هم خودش رو کشت.»

باید بیشتر حرف بزند. همه چیز به هم ریخته است. یک پازل درهم ریخته که مرتب کردنش کمی وقت می خواهد. به نظر نمی رسد این فراموشی فیزیکی باشد.

نگار سرش را انداخته پایین. این دیگر چیست؟ چه ربطی دارد که بخواهد گریه کند؟ چرا گریه می کند؟ باید جلوی خودش را بگیرد. تا حالا برای متین گریه نکرده بود. چرا حالا؟ چرا لیلا سکوت کرده و این طوری او را تماشا می کند. چرا گریه اش قطع نمی شود؟ چرا لااقل مثل همیشه داد نمی کشد تا تمام شود؟ بد است. باید تمامش کند. باید لبخند بزند. باید سلول های خاکستری را بیدار کند تا به عضلات صورتش دستور بدهند و او لااقل لبخند بزند.

نگار با دست صورتش را پاک می کند. لیلا بلند می شود و جعبه‌ی دستمال کاغذی را به او می دهد. زنگ می زنند. لیلا آیفون را جواب می دهد. دکتر مهرتاش است. نگار به دستشویی می رود.

عصر وقتی نگار از لیلا خداحفظی می کند، لیلا می گوید، «تا فردا یک کم فکر کن بین بین یاد میاد کجا پله داشت و تو از کجا برای کریمایی شیرینی می آوردی؟»

نهم اردیبهشت ماه / ساعت 19 تا 9 صبح دهم اردیبهشت

نگار کلید می اندارد و در را بازمی کند. آشغال های روح یعنی چی؟ یعنی او هم بعداً می تواند آشغال های روح خانم دکتر را در بیاورد؟ اگر درس می خواند شاید. دیپلمش را به زور گرفت و زود هم آن را قایم کرد با آن همه تک ماده. وقتی دیپلم می گرفت خانه‌ی خودشان بود. خانه‌ی خودش و آزاده. چقدر پله ها را می سائید. پله ها مال کجا بودند. نه. پله هایی که می سائید کاشی بودند و پله هایی که می بیند سیاه است. گرانیت سیاه. او از پله ها پایین می رود. نگار پایین می رود؟ شاید هم نگار نیست. او فقط پله ها را می بیند. چقدر پله. اندازه‌ی قبر کورش تا پاسارگاد. کورش یا داریوش؟ پایین می رود. این پله ها مال کجا هستند؟ چرا خانم دکتر گفت فکر کند ببیند پله ها مال کجا هستند؟ یعنی به آشغال ها مربوط می شوند؟ یک راست می رود توی آشپزخانه، یک کیسه، دو کیسه، سه کیسه‌ی بزرگ آشغال دارد. برشان می دارد و می برد پایین. بهروز می گفت، «صبرکن ساعت نه بشه.»

ساعت نه هر دو یادشان می رفت و فردا و پس فردا. برمی گردد بالا. حالا دیگر هیچ کاری ندارد. می تواند چای دم کند و ولو شود. چقدر ولو شود؟ نه.

امروز خانه را تمیز می کند. این حمام هر چقدر شسته شود باز هم تمیز نیست. چقدر کثیف بود این حمام، مثل حمام هنرستان. وقتی برای بار اول توران خانم بهش گفت، امروز روز حمام است، تعجب کرد. تا قبل از آن دسته جمعی حمام نکرده بود. نکرده بود؟ چطور؟ پس توی بهزیستی چه کار می کردند؟ قبل از هنرستان کجا بود؟ کریمایی کی بود. وقتی کریمایی بود او چه جوری حمام می کرد؟ شیرینی ها را...نه. خفه شو. امروز سردرد نگرفت. فردا باید برود ام. آر. آی؟ بعد معلوم شود غده ای بزرگ روی سلول های خاکستری اش را گرفته و غده رو به رشد است. باید او را عمل کند و بهروز دستپاچه می شود و فرهاد را می آورد آنجا. آن وقت فرهاد نگاهی می اندازد به خانه و از این که این همه کثیف است تعجب می کند. باید بلند شود و همه جا را جارو بزند. نه. اصلاً می خواهد با حسام قرار بگذارد. می خواهد با حسام قرار بگذارد؟ بدتر شد که. آن وقت حسام نمی پرسد چطور توی این خانه‌ی نامرتب زندگی می کند؟ از کی تا حالا قرار شده با حسام توی خانه قرار بگذارد؟ فعلاً که نه تلفنی از او دارد نه آدرس و نشانه ای. بهتر. می رود سرکار. چطور است درس هم بخواند. مثل بچه های خوب. خوب است به آزاده تلفن بزند. یا به بهروز. به بهروز تلفن بزند که چی؟ فرهاد را چی کار داری؟ خوب است و خوشگل خانم ببینیم. و نگار طفره برود و پس اگر دوستش دارد، اگر براش نگران است، چطور این همه... بی خیال. بس است. با اولین حقوق تلویزیون می خرد. برای خریدن تلویزیون روی چه پولی حساب می کرد؟ یک چیزی یادش آمده بود. از کجا می آورد؟ این همه مدت. چند وقت است طلاق گرفته؟ بلند می شود و می رود سراغ یکی دیگر از کارتون هایی که هنوز باز نکرده. اگر شنامنامه اش را پیدا کند می فهمد کی طلاق گرفته. چقدر آشغال دارد. چقدر نامه و نوشته. این را نگاه کن. یک صفحه

فحش. می خنند. این یکی کارت هایی است که وقتی بچه بودند عیدها به هم می دادند. هنجنی. شادان. رفیع. رفیع چه شکلی بود؟ و چرا هیچ کدام تاریخ ندارند. پس شناسنامه اش کجاست؟ زنگ می زند.

«بله؟»

«حسام هستم.»

به تقدیر اعتقاد داری؟ باید بهش می گفت به تصادف بیشتر اعتقاد دارد. و چرا تصادف او را سر راه حسام گذاشت؟ یا حسام را سر راه او؟ قلبش می لرزد. لبخند می رند. در را باز می کند. چرا در را باز کرد؟ قرارش این نبود. جلوی در آ پارتمان می اید. بالاخره هم خانه را تمیز نکرد. حسام از پله ها آمده بالا و روپروی او ایستاده. بوی ادوکلنس تلخ و ترش است. تلخی را دوست دارد. لبخند می زند.

می گوید، «او مدم دنبالت بربیم بیرون.»

«کجا؟»

«چه می دونم. فرجزاد، دریند، چالوس، لواسان، هر جا که تو بگی.»

«من کار دارم.»

«زود بر می گردیم. این قدر تنها نشین توی خونه.»

نگار کمی مکث می کند، «خب من باید حاضر شم.»

«باشه، باشه، من توی ماشین منتظر می مونم.»

این که خیلی بد است. آدم مهمان را بیرون در نگه نمی دارد. نگار از جلوی در می رود کنار. «بیا تو، تا حاضر شم.»

کی بهش گفته بود؟ توران خانوم؟ نه. مادر بهروز؟ نه. پس کی؟ زنی را می بیند زنبیل به دست با چادر گلدار از کوچه ای رد می شود. دلش می خواهد دست زن را لمس کند.

«مزاحم نیستم؟»

«نه. بیا تو.»

و در را پشت سر او می بندد. می رود آشپزخانه و زیر کتری را روشن می کند. «چایی می خوری؟»

«اگه زحمت نباشه بدم نمیاد.»

حسام توی خانه راه می رود و همه جا را نگاه می کند. سرک می کشد توی اتاق خواب. «اتاق خوابته؟»

«اوهوم.»

«خونه ی نقلی و خوشگلی یه، خریدی؟»

نگار می خندد. «نه بابا، اجاره نشینی و خوش نشینی.»

لعن特. این حرف را هم کسی قبلأ به او گفته بود. کی؟ کی؟

حسام آمده توی آشپزخانه و نگار را تماشا می کند. «باید فکر آینده ات باشی. همیشه که نمی شه این جوری زندگی کرد؟»

«چرا نمی شه. همیشه هر جوری می شه زندگی کرد.»

حسام دست می کشد روی موهای نگار «سرما نخوری. من چایی درست می کنم، تو برو موهات رو خشک کن. بیرون باد می یاد.»

پله ها را دوباره می بیند و چیزی در قلب نگار می شکند و خدایا کمک کن اشکی سرازیر نشود. چرا باید بشود؟ نگار می رود توی اتاق خواب و سشووار را روشن می کند. حسام توی آشپزخانه است. چی بپوشد؟ کاش چند تا مانتو داشت، دلش مانتوبی روشن می خواهد. بلند می شود و در کد را باز می کند. این مانتوبی آبی از کجا آمده. مانتو را بیرون می گذارد، حسام در می زند و می آید توی اتاق. می نشیند روی تخت و او را نگاه می کند که موهاش را برس می کشد و با کشی کلفت جمع می کند. «چرا موهات رومی بندی؟ با موی باز خوشگل تری.»

«به چند نفر اینها را می گی؟»

حسام اخم می کند. «الآن که جز تو کسی اینجا نیست.»

لبخند می زند و به در و دیوار نگاه می کند. «چرا دیوار لک شده؟»

«کجا؟»

«اینها. چرا قرمز شده؟»

چرا قرمز شده؟ از کی قرمز است؟ «بچه ی همسایه او مده بود پیش من. روی دیوار خط کشیده.»

حسام سرش را تکان می دهد. بلند می شود و دست می کشد روی دیوار.

«نم داده.»

«نم؟»

«آره. باید درستش کنی.»

نگار شانه بالا ی اندازد. «بیا چایی بخوریم بعداً لباس می پوشم.»

با هم از اتاق می روند بیرون. «ضبط صوت نداری؟»

«نه.»

نگار چای می ریزد. حسام جای را داغ می خورد. «چرا روی میز یادداشت می کنی؟ مگه قحطی کاغذ او مده؟»

«شیشه ای یه. زود پاک می شه.»

حسام به یادداشت های نگار روی میز نگاه می کند. چند شماره تلفن است. چند اسم و چند رقم. می گوید، «خب دیگه پاشو. الان همه جا می بندن.»

نگار به اتاق خودش می رود. انگار پیراهن قرمز توی تن سایه ی آبی تکان می خورد. نگار رویش را بر می گرداند. در را می بندد و چرا نمی ترسد و فکر نمی کند هر لحظه ممکن است حسام در را باز کند. شلوار جین، مانتوی آبی و روسربی سفید و کفش های اسپرت. رژ لب صورتی و دور چشمها قهوه ای. نگاه می کند به چاقوی تیز و کوچک، روی میز آرایش. حسام کفشهاش را پا کرده و دم در منتظر است. در را باز می کند و نگار از خانه بیرون می رود. کلید را که در می آورد، حسام کلید را می گیرد و در را برآش قفل می کند. چرا بغض کرده؟ سوار ماشین میشوند.

شهر دیگر خلوت نیست. تعطیلی ها بدجوری تمام شد. «دیگه توی فروردین تعطیلی نداریم؟»
حسام نگاهش می کند. «نه. گمون نکنم.»

پشت چراغ قرمز مانده اند، کنار ماشینی نقره ای. دختری زیبا سگش را بغل کرده. سگ سرش را از پنجره بیرون آورده و با زبانی آویزان دور و برش را نگاه می کند. پیشمالو است و هیچ شباهتی به پاپی ندارد.

حسام می گوید، «از سگ خوشت میاد؟»

«سگ؟ نه. بدم نمی یاد ولی خب از همین دور.»

«چه حیوانی دوست داری؟»

«راستش هیچ حیوانی.»

«زنها اگر هیچ حیوانی رو هم دوست نداشته باشند باز از پرنده ها خوششون می یاد.»

نگار پوزخند می زند، «من از پرنده ها هم خوشم نمی یاد.»

حسام مکث می کند، لبخند می زند. «دیگه رسیدیم.»

کنار خیابان، روی روی رستورانی پارک می کند. نگار پیاده می شود و با هم می روند توی رستوران. گریه ای از زیر پای نگار رد می شود. نگار جیغ نمی رند. می نشینند. نگار می پرسد، «تو بچه نداری؟»

حسام یخ را توی لیوان ها می اندازد. نگار دوباره می پرسد، «تو بچه نداری؟»
«هان؟ نه.»

حسام یک دانه گردو بر می دارد و شروع می کند به پوست کندن. «چه خبر؟ آرایشگاه چه خبر
بود؟»

«هیچی. مثل همیشه.»

حسام گردوی پوست کنده را توی بشقاب نگار می گذارد و نگاهی می کند.

«یه مشتری داشتیم که دقامون داد.»
«چطور؟»

«بچه ش گم شده بود.»

حسام توی هر لیوان سه دانه یخ می اندازد.
«بچه ی یازده ساله.»

حسام نوشابه ها را توی لیوان می ریزد. «کبابهای اینجا محشره.»
«نمی دونی بیچاره چه گریه ای می کرد.»
«پیدا می شه.»

نگار شانه بالا می اندازد و گردوی پوست کنده را برمی دارد. «چرا موهات رو بور نمی کنی؟
خیلی بخت می یاد.»
«بور؟»

«آره. تو که از صبح اونجایی. به خودت هم برس. موهات رو رنگ کن. ناخنها را درست کن...»
و لبخند می زند. دستش می لغزد روی دست نگار و چیزی در قلب نگار فرو می ریزد...
ساعت یازده و نیم شب شده و نگار می گوید، «من دیگه باید برم خونه.»
«بذر نیم ساعت دیگه، می خوام ببینم بعد از ساعت 12 هم همین قدر خوشگلی؟»
«من که کالسکه ندارم.»
«شاید من کدو بشم.»

قبل از ساعت 12 نگار از ماشین پیاده می شود، کلید می اندازد و در را باز می کند حسام
چراغهای ماشین را روشن و خاموش می کند، دور می زند و می رود.

نگار سبک است و تند از پله ها می رود بالا. روسربی را پرت می کند گوشه ای و جلوی آینه می ایستد. دختریچه ای جلوی آینه ایستاده، تپل، سفید با موهای کوتاه فرفی، پیراهن نارنجی به تن. متین است. چشمهاش را می بندد و باز می کند. همه چی درست می شود. او حالش خوب است فقط یک چیزهایی یادش نمی آید که خواهد آمد و ام. آر. آی هم هیچ کار سختی نیست و کی گفته هر کسی ام. آر. آی کند باید بمیرد. این همه آدم، لباسها را در می آورد، دست و روش را می شوید و یادش می افتد کرمی دارد که شبها به صورتیش می زده. ته کشو پیداش می کند. کرم را می مالد روی پوست صورت و بعد از صابون و آب چه لذتی دارد این باز شدن پوست. توی آینه عکس خودش است. همین که هست با همین سن و سال با همین موها با همین بدن و لبخند می زند. زود خوابش می برد.

ساعت هشت صبح است و نگار بیدار شده و می خواهد حاضر شود. امروز انگار به موقع می رسد سرکار، هر چند خانم دکتر هنوز نگفته به موقع یعنی ساعت چند. زنگ می زنند. یعنی حسام است؟ شاید آمده دنبالش. چیزی در قلبش فرو می ریزد. «بله؟»

«وسایلتون رو آورديم.»

«وسایل؟»

«بله. ضبط و تلویزیون. از طرف آقای حسام.»

در باز کن را می زند . مردی با جعبه ای بزرگ از پله ها می آید بالا، جعبه را می گذارد توی آپارتمان و دوباره برمی گردد. سه بار می رود و بر می گردد و حالا نگار هم ضبط دارد و هم تلویزیون. بهروز از یارو دیگر چی می گفت؟

شانزدهم اردبیلهشت ماه / ساعت 8 و نیم تا 12

«ما تا نیم ساعت دیگه می رسیم.»

صدای پخش صوت مهرتابش بلند است و لیلا به سختی صدایش را می شنود.

نازینین می پرسد «منشیت کی میاد؟»

«هر وقت بتونه از خواب بیدار شه.»

«خوبه؟»

«آره. فقط یک کم حواسش پرته.»

«مامی دیگه لااقل منشیت رو یک آدم سالم انتخاب می کردی.»

لیلا می خنده. «چی کار کنم دیگه، کور کور رو پیدا می کنه، آب گودال رو.»

نازینین توی مطب راه می رود. «حالا مشکل این خانم منشی چی هست. خواب آلودگی؟»

«هنوز باهاش زیاد حرف نزدم. پورشگاهی بوده، طلاق گرفته، بچه ش رو هم به سختی می بینه، چند وقته که با یه نفر هم دوست شده.»

«خب این که مريضی نداره. فکر کنم لوس تشریف دارن.»
ليلا چانه اش را می کشد بالا و سررش را تکان می دهد. «شاید.»

«شوهرش رو هم می بینی؟»
«نه. گفته که طلاق گرفته.»

«خب گرفته باشه. شما اینجا با هیچ کدوم از فامیل، یا دوست نزدیک، صحبت نمی کنین؟ اونجا اگر بشه حتماً این کار رو می کنن.»

نازینین همین طور راه می رود، جای گلدان ها را عوض می کند، شکلات خوری ها را جا به جا می کند و ليلا او را تماشا می کند. بالاخره می نشیند «راستی اون کسس چی شد. دختره اسمش چی بود؟ گفتی کوچولو و بامزه است.»

«شکست. خودکشی کرد. خودش رو از برج میلاد پرت کرد پایین و بوم. الان هم مهرتاش داره با یکی از دوستای اون میاد دفتر.»

«پس تموم نشده. می بینی خودت هم حالا می خوای با دوستیش حرف بزنی. اونجا از اول این کار را می کنند.»

نازینین به آشپزخانه می رود و در قهوه جوش را برمی دارد. توری را خالی می کند و می گوید «منشی با آی کیوی پایین بهتر از منشی با فراموشی است ها! بین قهوه ها چه جوری خشک شده اند. **** هم نگذاشته.»

نازینین یک **** کاغذی می گذارد توى قهوه جوش. «مامی می تونی پرونده ی همون کیس رو برای من باز کنی و توضیح بدی. فکر کنم خیلی جالب باشه.»

«نه. ما هنوز نمی دونیم چی شده که خودکشی کرده.»
«آهان. خب حالا شاید از این دوستیش معلوم بشه.»
«شاید.»

نازینین کار دم کردن قهوه را تمام کرده است. «این قهوه رو که بخوری، عناد به خودت و عناد با دیگرانش شفا پیدا می کنه.»

می آید و کنار ليلا می نشیند. «راستی می دونی پوران جون یه رومنس تازه شروع کرده؟»
«آره، خودش بهم گفت.»
«پوران چون چند سال از شما بزرگتره؟»

«هشت سال.»

«من الان دارم یک دوره کتابهای روانشناسی می خونم، تو شون کلی در مورد اعتماد حرف زد...»

«خب.»

«من اگه جای اون بودم و شوهرم اول از همه من را لو می داد، اون هم بعد از اون همه لطفی که من بهش کرده بودم، اعتمادم را نسبت به همه چی از دست می دادم، چه برسه به مردها...»

«صبر کن. روانشناسی از اون علم هایی است که تا وقتی کامل یادش نگیری گرفتاری دارد. اولاً که پوری خیلی خوب می دوست عشق شوهرش نیست، اعتمادی هم این وسط وجود نداشت که بخواهد خدشه دار بشه. شوهرش هم عشق اون بود، هیچوقت. من مطمئنم اگر پوری هم جای ایرج بود، لوش می داد.»

«بله. درسته. ولی منظور من اینه که عشق تکرار می شه، حتی اگر آدم اعتمادش رو کلاً از دست داده باشه. روانشناس هم این رو می گه، هنوز تجربه هم نشون می ده و این موضوع...»

لیلا نازین را نگاه می کند و دست به سینه نشسته است، «گفتی صبح با مهرتاش حرف زدی؟»

نازین ساكت می شود، «مامی. من نمی دونم از دست شما چی کار کنم. سریال دختر استثنایی یادته؟»

لیلا چشمهاش را طوری که انگار یه چیزی دور نگاه می کند، ریز کرده است. سرش را به علامت منفی تکان می دهد. نازین می گوید، «کاراکترش یه زنی بود که می تونست فکر همه رو بخونه. همه بدیخت شده بودند از دست

اون. شوهرش حتی نمی تونست براش هدیه بخره. تو هم از اول همین طوری بودی. من هرکاری می کدم، می فهمیدی.»

لیلا می خندد، «تو هم وقتی بچه دار شی، استثنایی می شی.»

«مامی، دگکتر مهرتاش عاشق شما است.»

لیلا اول سکوت می کند و بعد بلند می خندد. «بیچاره مهرتاش، اگر بدونه تو از حرفهایی که بہت زده و طبق معمول من باید بدونم، این نتیجه رو گرفتی، حتماً مدرک دکترash رو پاره می کنه.»
نازین ساكت است.

«نه عزیزم، دکتر مهرتاش عاشق من نیست.»

نازنین نفس بلندی می کشد، «بابا با من از مهناز حون حرف زد.»
لیلا سکوت کرده و نازنین را نگاه می کند. نازنین می گوید، «می گه زن مهربونی یه.»
لیلا سر تکان می دهد.

«بابا رو هم دوست داره. بابا هم دوستش داره.»
«خب.»

«مامی، می خوای این جوری ادامه بدی؟»
لیلا سرش را بی اراده تکان می دهد، «من از دلسوزی خوشم نمیاد.»
نازنین اخم می کند، «دلسوزی؟ برای شما؟»

هر دو سکوت کرده اند. اخمهای نازنین باز شده است و لیلا با تعجب او را نگاه می کند. «من دلم برای همه می سوزه. حتی برای مهناز. شاید برای اون بیشتر از شما.»

ابروهای لیلا تا جایی که عضلاتش اجازه می دهد بالا رفته است و نازنین را نگاه می کند، «تو و بابا اون رو دست انداختین. زندگیتون را دارین. روابط شخصی تون رو با هم دارین. روابط خانوادگی تون رو دارین. من رو دارین. خونه تون رو دارین. از پولی که می سازین با هم استفاده می کنین. همه چی تون هست. فقط دارین از اون استفاده می کنین. بابا ازش استفاده می کنه تا اعتماد به نفس پیدا کنه. باهاش خوش بگذرونه. من یه چیزایی ازش یادم میاد. زن خوشگلی بود. شما هم که هیچی. شدی خدای خوبی، هم بابا رو بیشتر نگه داشتی هم عاشقتون رو تشنیه تر. این وسط شما دو نفر بازی می کنین. ولی مهناز داره عشقیش رو این وسط می ده.»

دستهای لیلا می لرزد. « تو خیلی زود قضاوت می کنی.»

«مامی، من تو رو می شناسم. همیشه بهترین راه مبارزه ت با مردم با همه حتی با من بخشیدن بوده. طوری که طرف احساس پستی بکنه. تحقیر بشه. من این قدر احمق نیستم که فکر کنم مهناز داره به تو اهانت می کنه، اون طور که دکتر مهرتابش می گه. من دارم می بینم که تو و بابا، با هم دارین اون رو هم تحقیر می کنین. این هم یک بازی دیگه برای این که رابطه تون رو زنده نگه دارین. همین. نمی دونم شاید همه تون با هم دارین تحقیر می شین.»

«توكه این حرفها رو به مهرتابش نزدی.»

«چرا زدم. هم به مهرتابش هم به بابا. اگر کسی می خواهد عاشق کسی باشه بهتره خوب بشناسدش. و می تونم این مژده رو بدم که مهرتابش از من ناراحت نشد، خیلی هم خوشحال شد.»

لیلا پوزخند می زند. «تو داخل زندگی من و بابات نبودی.»

«بودم، شما خیال می کردین که نیستم، ولی بودم، تمام این سالها بودم، مامی من الان بیست و هشت سالمه. وقتی آدم تنها باشه اون هم توی یک کشور دیگه خیلی زود یاد می گیره بفهمه. یاد می گیره منطق هر چیزی رو پیدا کنه. من مغز نیستم ولی کودن هم نیستم.»

نازنین بلند می شود و به آشپزخانه می رود. لیلا ناگهان بلند می گوید، «پس چرا مهناز تمومش نمی کنه؟ حالا که داره بهش اهانت می شه.»

نازنین با سینی قهوه روبروی او ایستاده. «چون مهناز عاشقه، اون بیشتر از خود شما دو نفر می دونه چقدر به هم عادت دارین. چقدر می ترسین. اونه که داره می بخشه. شما یک عالمه عروسک دارین و عروسک کهنه تون رو یک مدتی دادین دست یک نفر دیگه و براتون هم مهم نیست ولی اون عروسکی نداره. هرجی داره همینه و بس. یک ساعتی هم که دست شماست برash مهمه. ولی نمی خواهد عروسکش غصه بخوره. بعد هم اون با شما فرق داده. شاید من از شما توقع دارم بفهمین بهتون توهین می شه ولی فکر کنم اون نمی فهمه. توقعی که از شما هست از اون نیست.»

زنگ کوتاهی زده می شود و بلاfacله کلید در قفل در می چرخد و نگار وارد می شود. «سلام.»

«سلام نگار جون. این نازنینه دختر من. این هم نگاره که برات ازش تعریف کردم.»

هر دو جلو می روند و رویوسی می کنند. «مامی خیلی از شما برای من تعریف کرده.»

نگار لبخند می زند، «بس که خوبی.»

به لیلا نگاه می کند. کمی زنگ پریده است و سیگار در دستهایش می لرzd. نگار پشت میز خودش می نشیند. «دکتر مهرتابش نیومدند؟»

لیلا انگار از خواب پریده باشد نگار را نگاه می کند، «دکتر مهرتابش؟ چرا. میاد. راستی قراره نازی دوست فرزانه رو هم با خودش بیاره.»

«همون دختره...»

لیلا لبخند می زند، «صاحب قبلی اتفاق تو.»

نازنین می گوید، «چطور؟»

«آخه نگار توی خونه ای زندگی می کنه که فرزانه قبلا بود. همون کیس که پرسیدید. من هم همین طوری باهاش آشنا شدم. رفته بودم برای پرس و جو که نگار را دیدم.»

نازنین لبخند می زند. «پس همیشه توی هر اتفاق بدی یک اتفاق خوب هم هست.»

لیلا پوزخند می زند. در سکوت قهوه می خورند.

زنگ می زن. لیلا و نازنین با هم از جایشان بلند می شوند. لیلا آیفون را جواب می دهد و نازنین دستپاچه میز را جمع می کند. لیلا فکر می کند چرا نازنین هوب شده؟ آیا می داند دوست فرزانه چه کاره است؟

در را باز می کند. دختری جوان روپرتوی در ایستاده، دکتر مهرتاش پشت سر او است. لیلا سلام می کند، دکتر مهرتاش آرام به شانه‌ی دختر می زند و دختر وارد می شود. نازنین ایستاده، جلو می رود، دست می دهد و خودش را به دختر معرفی می کند. «نازنین هستم.»

دختر مبهوت نگاهش می کند. برمی گردد و به دکتر مهرتاش نگاهی می اندازد. مهرتاش لبخند می زند. «بنشین دخترم.»

دختر می نشیند و به نگار که او را تماشا می کند و دستش را زیر چانه زده است نگاه می کند. نگار لبخند می زند. لیلا می گوید، ایشون خانوم ماندگار هستن. منشی من.»

نگار بلند می شود و به آشپزخانه می رود. مهرتاش خودش را روی مبل جا به جا می کند و لبخند بزرگ روی صورتش پهن می شود، «تعجب نکن. این خانم، خانم دکتر خواجهی هستند که می خواستند تو رو ببینند. من هم دکتر مهرتاش هستم، همکارشون.»

«من مریض نیستم. تازه آزمایش دادم.»

لیلا لبخند می زند. «معلومه عزیزم، دختری به این خوش آب و رنگی که مریض نیست.» دختر لبخند نمیزند فقط خودش را کمی جابجا میکند. نگار با سینی چای می اید. لیلا میگوید: بین عزیزم چطوره برم سر اصل مطلب.

دختر با چشمهايی که ترس و بهت در آن پيداست لیلا را نگاه میکند و سرش را به علامت موافقت تکان میدهد.

-نازی جون درست میگم دیگه اسمت نازی است؟

دختر دوباره به مهرتاش نگاه میکند و سرش را تکان میدهد.

-خب نازی جون من دوست فرزانه بودم.

نازی بلند نفس میکشد و به ارامی در مبل فرو میرود: بله.

-فرزانه یک دوست مرد داشت که عاشقیش بود به من گفته بود تو هم اون رو میشناسی. میخواهم آدرسی تلفنی اسمی خلاصه هر چی ارش میدونی به من بگی.

-واسه چی؟

-واسه‌ی این که فرزانه برای من خیلی مهم بود وقتی اونکارو کرد من ایران نبودم.

-کدوم کار رو؟

-تو از فرزانه خبر نداری؟

-چرا خاله فریده گفت رفته شمال منهم دیگه آمارش رو ندارم.

لیلا مهرتاش و نازنین هم زمان بلند نفس میکشند لیلا آرام و شمرده میگوید: فرزانه خودکشی کرده.

چشمهای نازی ریز میشود رنگش اول سفید و بعد سرخ میشود. اشکها یاش بی صدا پایین میریزد. بقیه سرشان را پایین می اندازند: چرا؟

انگشتهای نازی میلرزد لیلا میگوید: منهم همین رو میخوام بدونم. چون منهم مثل تو دوستش داشتم.

نازی سریش را تکان میدهد و مثل اینکه با خودش حرف بزند میگوید: بالاخره کار دست خودت دادی چی بود آخه این مردیکه ی پیرسگ.

سکوت. نازنین به آرامی چای را بر میدارد و همینطور خیره به نازی نگاه میکند. لیلا میگوید: اسمش چی بود؟

- اسمش؟ فرزانه بهش میگفت مرتضی خود مرتیکه به من گفت اسمش حمیده.

- فامیلیش؟

- به من فامیلیش را نگفته بود ولی فرزانه میدونست دوست فر دوست زاد یک همچین چیزهایی.

لیلا ساكت شده و تکیه میدهد. چشمها یاش را ریز کرده و فکر میکند سیگاری روشن میکند. مهرتاش میگوید: چه جور آدمی بود؟ میدونی چه کاره بود؟

- نمیدونم پولدار بود. من دوبار باهاش رفتم تمام مدت هم موبایلش زنگ میخورد. کله گنده بود یه زیون داشت که مارو از سوراخ میکشید بیرون حواست نبود دو دره شدی بودی.

لیلا میگوید: از فرزانه چیزی نمیگفت؟

نازی کمی جابجا میشود: نه میدونی یه جوری بود.

کمی در مبل جابجا میشود با صدای آرامتری میگوید: موقع برنامه هم کارаш تابلو بود ولی از فرزانه نه چیزی نمیگفت.

همه ساكت هستند نازنین به زمین نگاه میکند نگار همچنان دست به زیرچانه نشسته. لیلا چشمها یاش را ریز کرده و از میان دود سیگار به جایی دور خیره شده است. مهرتاش همینطور که با یک دست چانه اش را میمالد دیوار رویرو را نگاه میکند. نگاه نازی از یکی به روی دیگری میرود. لیلا میگوید: دوستدار.

- آره آره همین.

و لبخند میزند مهرتاش میپرسد: میشناسیش؟

- نمیدونم اسمش آشناست. احساس میکنم حتی دیدمش باید فکر کنم.

رو به نازی میکند: هیچ آدرسی یا تلفنی ازش نداری؟ سرنخی؟

نازی شانه بالا می اندازد فکر میکند. ناگهان از زیر یقه‌ی مانتو موبایلش را در می آورد
میگوید: ببینم شماره‌ای به من نداده بود؟

لیلا با همان چشمها ریز شده او را نگاه میکند نازی میگوید: نه نداریم که.

لیلا میگوید: چه شکلی بود؟

- خوش تیپه چشمهاش روشنه. نمیدونم دیگه شکل همه‌ی آدمهای دیگه خیلی پشمalo بود.

لیلا لبخند میزند: اگر همونکه من فکر میکنم باشه یک بار او مده اینجا ولی یقه اش بسته بود و من
هیچ جای تنش رو ندیدم.

برای نازی آزانس میگیرند مهرتاش میخواهد به او پول بدهد نازی قبول نمیکند. هر چهار نفر در
سکوت نشسته اند و هر کدام به جایی خیره شده اند نگار میگوید: یک ریع دیگه مریض دارین لیلا
جون.

نوزدهم اردیبهشت / ساعت 11 تا 14

پول ماشین دربست را حساب میکند و پیاده میشود. حسام گفته بود میتواند بیاوردش نگار
نخواسته بود. درمانگاه کوچکی است شاید هم فقط یک ساختمان پزشکان است به هر حال
بیمارستان نیست. از ماموری که پشت میز اطلاعات نشسته میپرسد: ام. آر. آی؟

- برو طبقه‌ی سوم.

پس ساختمان قدیمی است و روسازی اش در حقیقت از همین نوسازی دوباره سازی یا چی
چی سازی هاست چون اگر تازه ساز بود حتما آسانسور هم داشت. از پله‌ها بالا میرود. پله‌ها
سنگ سفید هستند با رگه‌های خاکستری.

- اسمتون؟

- نگار ماندگار.

مشکلتون چیه؟

- سردرد.

آدرس و شماره تلفن نگار را تدقیق وارد کامپیوتر میکند. سه منشی پشت میزی بزرگ و چوبی
نشسته اند. یکی با تلفن حرف میزند یکی با کامپیوتر مشغول است و آن یکی هم جواب مشتری
ها یعنی بیمارها را میدهد که تمام صندلی را اشغال کرده اند. همان که با نگار حرف زده بود
اشارة میکند: 75 هزار تومان.

75 هزار تومان؟ چرا قبل از اینکه باید فکرش را نکرده بود؟ بیخودی در کیفیش را باز میکند ولی
بالاخره باید یک عکس العملی نشان بدهد. میتواند خیلی آرام بگوید کیفیش را جا گذاشته و پله‌ها

را برگردد پایین.چقدر پول دارد؟یعنی چی؟یک چک بانک صد هزار تومانی اینجا است.از کجا آورده؟چک بانک را به زن میدهد.یعنی حسام بهش داده؟خانم دکتر؟آزاده؟مهروز؟شاید هم فرهاد.بقیه‌ی پول را از دختر میگیرد.دختری دیگر او را راهنمایی میکند.میردش و اتاقکی کوچک را نشان میدهد:لباستون رو در آرین.همونجا لباس هم هست.هیچ چیز فلزی تنتون نباشه.

با لباس سفید آنها و روسربی سفید خودش از اتاقک بیرون می‌اید.دختر او را میرد توی اتاقی دیگر.اتاق سرد است.مرد جوانی با لباس سفید ایستاده:میخوابید توی این دستگاه یک گوشی رو گوشتون میگذارم.صداهایی که میشنوید صدای دستگاه است.به هیچ وجه نباید تکان بخورد.

نگار میخوابد توی دستگاه چقدر تنگ است اگر دو کیلو چاقتر بود جا نمیشد.پس آدمهای چاق را کجا میرند؟دستهاش روی سینه هاش گوشی رو گوشهاش در دستگاه را مینندند.دستگاه لیز میخورد و میرود و همه جا تاریک است و جاش چقدر تنگ است و نفسش چرا تنگ شده.و قلیش چرا تندر میزند؟سیاهی مطلق تق تق چشمهاش را گشاد میکند هیچ فایده ای ندارد مرد چی گفت؟باید چشمهاش را بینند یا باز کند؟بینند؟میبینند تاریکی غلیظ تر نمیشود.جنگلی خیس است او نشسته و دستهاش را روی زمین میکشد.صدای زنگ می‌آید.میسوزد چشمهاش ماری برق میزند و زمین سوراخ میشود.تق تق کجا میفرستندش.دارد میرود پایین نه او زنده است نفس عمیق میکشد از پله های سیاه میرود پایین.پله های سیاه و بی رگه سر میبیند متین است که از پله پایین میرود.دختری دوازده سیزده ساله با لباس نارنجی تپل موها فرفی بلند.شکل نگار است نگار است کسی صداش میزند:متین.برمیگردد و بالا را نگاه میکند.چند تا پله را پایین آمده سیاهی است و برق سیاه پله ها در سیاهی.چیزی نمیبیند نق تق پله ها باریک تر میشوند دستش را به دیوار میگیرد دیوار لژ و لیز است.کوچک شده و کیسه‌ی پلاستیکی توی دستش هم سیاه شده است.لیز میخورد و روی پله ها غلت میخورد تا پایین چقدر پایین؟افتاده روی زمین دهانش تلخ است عق میزند آبی سیاه بالا می‌آورد.صدای فیش فیش مار می‌آید و گربه ها منزو میکشند باید چاقوی تیز و کوچک را پیدا میکند.جیب ندارد در کیسه را باز میکند پر از لگو است لگوهای ساخته شده.متین مرد گده ای را از توی کیسه در می‌آورد چاق است بوی خامه میدهد.مار فیش فیش میکند مرد دست متین را میگیرد.صداش کلفت و محکم میگوید باز کن.متین دست لگو را از بدن جدا میکند.مرد زبانش را بیرون می‌آورد و دور لبیش میچرخاند.متین ارام سر لگو را جدا میکند.لگو هزار قطعه میشود دختری کوچک دست متین را گرفته میگوید آجی.متین لگوی دختر بچه را نگاه میکند چشمهاش سیاه است و موهاش نارنجی.متین زمین را با ناخن میکند گل رفته زیر ناخنهاش.لگوی دختر بچه را درسته قایم میکند.عطری آشنا به او نزدیک میشود برمیگردد.زنی پشت سرش ایستاده و متین را نگاه میکند.چادر گلدارش روی شانه افتاده و موها بور و بلندش بوی شیر میدهد و شمعدانی متین میخواهد دستش را بگیرد.زن سر تکان میدهد انگار پرواز میکند و روی گودالی که متین کنده فرود می‌آید.متین خودش را میکشد طرف او بو میکشد.زنی پاپی را بغل کرده پاپی میرد کنار متین و پاش را میلیسد.زن اب میشود و میرود توی گودال گودال پر شده متین دست میکشد روی زمین سنگ است.سرش را روی سنگ میگذارد بوی شیر میپیچد توی سرش و فرهاد با چشمهاش درست او را نگاه میکند تق تق عرق کرده.نگار موها بلندش را میپیچید بالای سر دست میکشد روی زمین و شروع میکند به کندن.چاله‌ی بزرگ که حاضر میشود متین را میخواباند توی چاله.متین دست و پا میزند نگار خاکها را میریزد روش خاک میرود توی گلوی متین.نگار سرفه

میکند. متین دیگر پیدا نیست اما خاک بالا و پایین میرود نفس میکشد... تند خاک تب کرده و داغ است. نگار از پله ها می آید بالا. بهروز ایستاده دم در اتاق خواب میگوید نوبت شماماست. یارو را میفرستند توی اتاق. صورت یارو معلوم نیست. نه امشب نه. بهروز میخندد میگوید کجا رفت؟ نگار برهنه است. کفشهای پاشنه بلند پاش کرده تقدیق پله ها را میرود بالا. فرهاد بغلش است و پایی کنارش راه میرود. بالای پله ها خودش را از پشت سر میبیند مانتوی آبی تنیش است. یوسف از پله ها پایین می آید و فلوت میزند نام آزاده شعر آهنگ فلوت است که میبیچد زیرزمین نگار خودش را از پشت میبیند که به سمت یوسف میدود خسرو بغلش است. یوسف نگاهشان میکند هر دو را بغل میکند و میچرخاندشان آرام میچرخند و یوسف میگوید چشمهاشان را بینند و فقط یک نقطه را نگاه کنند و دوباره همان نقطه را نگاه کنند و صدای فلوت یوسف و نام آزاده بهم میبیچد و آن نقطه میشود خانه شان. خسرو دستهایش را محکم حلقه کرده دور گردن یوسف لبخند میزنند. بازی میکنند. خودش را میبیند که روی خسرو و یوسف آب میریزد میخندند. هر کدام پارچ آبی دست گرفته اند و دنبال یکدیگر میدوند. خسرو از خوشحالی جیغ میزنند. هر سه خیس شده اند. سبک شده اند خودش را میبیند که روی زمین نیست و با خسرو و یوسف بخار میشود. نگار بالای پله ها آنها را تماشا میکند که چطور توی آسمان به هم میبیچند. نفیش سنگین شده باید از این تابوت بیاید بیرون. باید برود و برای خانم دکتر بگوید این پله ها را کجا دیده کجا بود؟ فقط تا 10 میشمرد و اگر تمام نشد داد خواهد زد یک دو سه...

دستگاه لیز میخورد صدای مرد جوان میگوید: تمام شد. چند لحظه همینطوری باشید.

نگاهش چشمهاش را باز میکند. نور چراغ مهتابی افتاده توی چشممش. چشمهاش را میبیند بازشان که میکند اشک مثل آب از چشمهاش میریزد روی گونه و لیز میخورد و از روی گوش میرود تا زیر روسری او دوباره توی آن قبر نخواهد رفت. او نگار؟ متین؟ آزاده؟ نگار؟ متین؟ آزاده؟ ...

بیست و یکم اردیبهشت ماه / ساعت 17 تا 24

نگار تلفن را وصل می کند. داریوش است.

«می شه خواهش کنم زود بیای خونه. کارت دارم.»

«چی کار؟»

«حالا یک بار هم نپرس و به حرفم گوش کن.»

لیلا بلند نفس می کشد. «چقدر زود؟»

«هر چقدر زود تر بهتر.»

«باشه. سعی می کنم.»

کتابی برمی دارد. هنین طور که مطالعه می کند، یادداشت برمی دارد. سی صفحه ای که می خواند، صدای وحشتناکی تمرکزش را از بین می برد. صدای دریل هایی است که هر چند وقت

یک بار آسفالت کوچه ها و خیابان ها را می شکافند تا کاری انجام دهند، کاری که معمولاً لیلا نمی فهمد چیست. اما معمولاً همزمان با این کار اتفاقی هم می افتد. گاهی تلفن قطع می شود، گاهی برق می رود، اما اگر زیر دوش آب ایستاده باشد و اتفاقاً موهاش هم شامپو زده باشد حتماً آب قطع خواهد شد. تا زمان قطعی شدن حادثه لیلا وقت دارد پیش بینی کند. صدای دریل هر لحظه بیشتر و بلندتر می شود. بلند می شود مانتو می پوشد. از نگار می پرسد، «تو نمی ری؟»

«منتظرم بیان دن بالم.»

به موقع بیرون آمده اگرنه، ماشین پشت کوهی از آسفالت و گودالی عمیق می ماند. استارت می زند و با سرعت دور می شود.

آمبولانس دم در خانه‌ی او ایستاده. ماشین را پارک کرده و نکرده، به داخل خانه می دود. در را که باز می کند، صدای شیون خورشید و سرور را می شنود. وقتی وارد سالن می شود می بیند دو مرد مادر جان را در کیسه‌ای سیاه می گذارند. کیف لیلا از شانه اش لیز می خورد روی زمین و روی اولین صندلی می نشیند. نازنین و داریوش متوجه او شده اند. خورشید کنار جنازه نشسته است. چشمیش به لیلا می افتد. داد می زند، «دیدی خانوم، دیدی چطور شد؟ رفت. مادر جون رفت. خورشید دیگه تنها شد.»

خورشید خود را به دست گریه می سپارد و دو مرد که سرهایشان را پایین انداخته اند، کیسه را روی برانکارد می گذارند و آن را از خانه بیرون می بردند. لیلا مبهوت روی صندلی نشسته است. سرور که حق گریه امان خودش را بردیده، گلاب روی خورشید می پاشد. داریوش کنار لیلا ایستاده است. لیلا دستش را روی دست داریوش می گذارد و آرام می گوید، «دیگه نمی تونم، تو مواطنیشون باش. فقط یک ساعت.»

داریوش دست دیگرش را روی دست لیلا می گذارد و آرام فشار می دهد.

لیلا بلند می شود، شانه هایش خمیده شده اند. به طرف اتاق خودش می رود و در را باز می کند. قبل از این که در را پشت سریش بیندد به نازنین می گوید «زنگ بزن بگو مهرتابش بیاد و اینجا باشه.»

لیلا در را می بندد. لباس هایش را در می آورد و زیر ملافه می رود. چشمهاش رامی بندد. صدای گریه و صدای رفت و آمد با هم مخلوط شده اند.

نیم ساعت بعد لیلا سرایا سیاه پوشیده است. در آشپزخانه ایستاده و به سرور می گوید، «نمی خواهد هیچی درست کنی. فقط چای و میوه. همه چی سفارش دادیم. خرما و حلوا رو هم میارن.»

«آخه خانوم باید بوی حلوا توی خونه بپیچه.»

اشک سرور قطع نمی شود. لیلا می نشیند روی صندلی، «خیله خب. بیار. بیار یک کم درست کنیم.»

صدای شیون ناگهانی خورشید او را از حا می پراند. به سالن برمی گردد. نازینین کنار او نشسته است و قربان صدقه اش می رود. بادش می زند. لیلا خورشید را نگاه می کند. خورشید هر چند دقیقه یک بار دیوانه می شود، با مشت به سینه اش می کوید شیون می کند و از حال می رود. رنگ نازینین انگار پریده است. لیلا به نازینین می گوید، «تو برو پیش سرور بهش کمک کن. می خواهد حلوا درست کنه.»

«من حلوا بلد نیستم.»

«اون بلده. تو پاشو برو پیش اون. من خورشید رو آروم کنم.»

نازینین به آشپزخانه می رود. لیلا کنار خورشید می نشیند و دست او را در دست می گیرد و نوازش می کند. خورشید دست لیلا را به لبه اش نزدیک می کند و لیلا فوری دستش را می کشد و نمی گذارد خورشید آن را ببوسد. «پاشو بریم پایین خورشید خانوم. باشو بریم لباسهات رو عوض کن. الان مهمون میاد.»

خورشید با صدای بلند گریه می کند. لیلا بلندش می کند و با هم از در سالن بیرون می روند.

میزی در بالکن گذاشته اند و همان جا شام می دهند. مهمانها زیاد نیستند. چند نفری از همسایه ها، و پیرزنی که لیلا نمی داند از کجا خبر شده. مهمانها روی هم بیست نفر هم نمی شدند. لیلا کنار خورشید نشسته است. مهرتاش و داریوش در حیاط هستند. نازینین همه جا هست. به حیاط می رود، راه می رود،

به اتاق می آید، همه جا را نگاه می کند و به اشپزخانه برمی گردد. لیلا زیر گوش خورشید می گوید، «از دوستهای مادر جونه؟»

خورشید سرش را پایین انداخته و همین طور که مثل کودکی در گهواره تکان می خورد می گوید، «چند ساله هم دیگر رو پیدا کردیم. گاهی میومد به ما سر می زد.»

لیلا با دقت نگاهش می کند. چاد رسیاه را روی روسربی سر کرده. عرق کرده و خودش را با بال چادر باد می زند. لیلا از خورشید می پرسد، «چه جوری زندگی می کنه؟»

«کارگره خانوم، کارگری می کنه.»

لیلا از حاش بلند می شود، به حیاط می رود و سیگاری روشن می کند. داریوش و مهرتاش ته باع قدم می زند. لیلا روی صندلی همان جا توى بالکن می نشیند. مهرتاش و داریوش او را می بینند و به سمت او می أیند. داریوش دستش را می گیرد، «چقدر زود می گذره.»

لیلا سر تکان می دهد.

داریوش انگار با خودش حرف بزند می گوید، «دو روز دیگه هم نوبت ماست.»

لیلا را نگاه می کند، «یادته روز اول که اومدن؟»

لیلا لبخند می زند . «مگه می شه یادم بره.»

داریوش بلند نفس می کشد. مهرتاش می گوید، «من می رم ببینم چیزی کم و کسر نباشه.»

داریوش می گوید، «نه تو پیش لیلا بمون. من باید چندتا تلفن هم بزنم.»

مهرتاش روی صندلی کنار لیلا می نشیند، «مادر جون کی اوmd پیش تو؟»

لیلا لبخند می زند. «یک روز بعد از ظهر. وقتی از سر کار اوتمام. نشسته

داریوش در حیاط هستند. نازنین همه جا هست. به حیاط می رود راه می رود ، به اتاق می اید :

همه جا را نگاه می کند و به آشپزخانه بر می گردد. لیلا زیر گوش خورشید می گوید «از دوستهای مادر جونه؟»

خورشید سرش را پایین انداخته و همین طور که مثل کودکی در گهواره تکان می خورد می گوید

«چند ساله هم دیگر رو پیدا کردیم. گاهی می یومد و به ماسر می زد .»

لیلا به دقت نگاهش می کند. چادر سیاه را روی روسربی سر کرده . عرقکرده و خودش را با بال

چادر باد می زند لیلا از خورشید می پرسد «چه جوری زندگی می کنه؟»

«کارگرخانم. کارگری میکنه.»

لیلا از جاش بلند می شود به حیاط می رود و سیگاری روشن می کند. داریوش و مهرتاش ته باع

قدم می زندند. لیلا روی صندلی همان جا توانی بالکن می نشیند. مهرتاش و داریوش او را می

بینند و به سمت او می آیند. داریوش دستش را میگیرد «چقدر زود می گذره.»

لیلا سر تکان می دهد.

داریوش انگار با خودش حرف بزند می گوید « دو روز دیگه هم نوبت ماست.»

لیلا را نگاه می کند «یادته روز اول که اومند؟»

لیلا لبخند می زند. «مگه می شه یادم بره.»

داریوش بلند نفس میکشد. مهرتاش می گوید « من می رم ببینم چیزی کم و کسر نباشه.»

داریوش میگوید « نه ، تو پیش لیلا بمون. من باید چند تا تلفن هم بزنم.»

مهرتاش روی صندلی کنار لیلامی نشیند «مادر جون کی اوmd پیش تو؟»

لیلا لبخند می زند « یک روز بعد از ظهر. وقتی از سر کار اوتمام. نشسته بودن توانی اتاق. هما و

تایه هم نشسته بودن پیششون. حالا فقط خورشید مونده.»

لیلا ناگهان رو بر می گرداند سمت مهرتاش. «مهرتاش تو قلعه رفته بودی ؟»

مهرتاش لبخند می زند « نه بانو ، قلعه نه.»

«کجا می رفتی تو پس ؟ تخت جمشید ؟ یا از همون موقع دنبال الهه های المپ بودی؟»

مهرتاش پوزخند می زند. ته چشمها یش موجی از رنجیدگی می دود و محو می شود. «نه ، ولی قلعه هم نمی رفتم. از اول ترسو بودم. می ترسدیم مریض بشم.»

«اووه. اره. راست می گی. زنهای بوگندوی مریض. باید می سوزندن شون. نه ؟»

مهرتاش ساکت است. لیلا سرشن را می اندازد پایین . « ببخشید نمی دونم چمه.»

مهرتاش لبخندی می زند و چیزی نمی گوید.

«قلعه رو که آتش زده بودن ، رفته بودن شهر ، خرید. وقتی بر می گردن می بینن همه چی سوخته. یک هفته سرگردون بودند. یک هفته دنبال آشنا می گشتند. تا روز قبلش توی شهرکه می اومند مجبور بودن رو بگیرن که آشناها نشناشند شون. اما بعد از اتیش سوزی یک هفه شب و روز با روی باز توی شهر گشتن و یک نفر باهاشون آشنایی نداد. ادرس دفتر من رو داشتن. می رن اونجا که اونجا همه شده بود کمیته. اونجا هم هر کاری می کنم کسی باهاشون آشنایی نمی ده. بالاخره پرسون پرسون خونه ی من رو پیدا می کنم.»

مهرتاش دستش را روی دست لیلا می گذارد «شانس آوردن که تو بودی.»

لیلا پوزخند می زند «شانس آوردن هما زنده بود. من نمی خواستم نگهشون دارم. خودم هزار تا بدیختی دارم. هما گفت باید نگهشون داریم و تایه هم پشت سرشن که ، پس می مونم.»

لیلا بلند نفس می کشد «موندن تا حالا»

هر دو ساکت نشسته اند. باد ارام می وزد و شاخه های نازک یاس هاش زرد آرام تکان می خوردند. صدای قران همه جا پیچیده و با قارقار دو کلاع مخلوط شده است.

لیلا می گوید « می دونی چرا بهش می گفتیم مادرجنون؟»

مهرتاش سر تکان می دهد که نه. لیلا میگوید « توی قلعه بچه دار شده بود. خورشید بچه رو همون روز اول گذاشته بودسر راه. از آن به بعد افخم شد افخم بچه دار. هر شب با هر کسی که بود اول یک دل سیر اشک می ریخت. خیلی ها مشتری پر و پا قرصش شده بودند.»

مهرتاش می گوید « پاشو برمی تو.»

لیلا بلند می شود. پیش از این که داخل شدند زیر گوش مهرتاش می گوید « داریوش و نازی چیزی نمی دونم.»

مهرتاش برمی گردد لیلا را نگاه می کند . لبخند می زند و چشم هایش را ارام می بندد و بازمی کند که معنایش این است ، «نگران نباش.»

بیست و سوم اردیبهشت ماه / ساعت 21 تا 24

نگار رو بروی آینه نشسته و برای بار سوم خط چشم را میکشد پشت چشمیش . این بار صاف در آمده. لبخند می زند . به حسام گفته می خواهد شام بیزد و اورا دعوت کرده. و لیوان پایه بلند سرخ گذاشته دو طرف بشقاب های چینی سفید و روی بشقاب ها دستمال سفره ی قرمزی را

میل بادبزن تا کرده. تصمیم گرفته بود یک جور خورش درست کند و یک غذای گوشتی. به بیف استروگانوف ختم شده ، با چیپس آماده خلالی. ظرف میوه‌ی کوچکش را پر از گوجه سبز و خیارکرده. شیرینی خامه‌ای هم خریده و گذاشته توی یخچال که بعد از شام با قمهوه بیاورد. بلوز آبی تنگی پوشیده ، با دامن نخی آبی و سفید. موهاش را مرتب کرده و ریخته روی شانه هاش. از جلو آینه بلند می‌شود. و می‌رود توی اشپزخانه. می‌نشیند روی صندلی چوبی پشت پنجره. شهر پر از چراغ‌های بلند و نارنجی می‌درخشند. ماشین‌ها ، تنده از بزرگراه می‌گذرند. بیشتر اتاق‌های بیمارستان تاریکند. چه خوب شد بهروز ا بیمارستان مرخص شد. جمعه‌ی دیگر چی پیوشد؟ خانم دکتر مهمانی داده و او را هم دعوت کرده. یعنی فرهاد این مدت مهمانی هم رفته؟ لابد نه . بهروز که او را نمی‌دهد دست کسی و خودش بخوابد روی تخت. پیراهن سبزش را پیوشد چطور است؟ عروسی کی بود که رفتند و خریدند؟ بهروز می‌گفت «ما خیلی به هم می‌ایم.»

پنجره را باز می‌کند و خم می‌شود. کوچه تاریک است و سیاه. فقط برق چشم گربه هاست که گاهی تاریکی را می‌شکند. بیا دیگر. آسمان را نگاه می‌کند معلوم نیست از دود و کثافت است یا ابر که هیچ ستاره‌ای توی آن پیدا نمی‌شود. بلند می‌شود؛ در ظرف غذا را بر می‌دارد و بو می‌کشد. عطرش که خوب است. زنگ می‌زند. مار توی روده‌ی نگار پیچ می‌خورد. در را باز می‌کند و می‌ایستد جلوی در آپارتمان. صدای پای حسام می‌آید که محکم قدم بر می‌دارد. کت و شلوار نپوشیده. زیر کاپشن نازکش تی شرت سفید پوشیده با شلوار جین و اسپرت. بوی عطر تلخ و ترش راه پله را بر می‌دارد. تنده می‌آید خانه و در را پشت سر می‌بندد. نکیه می‌دهد به در و بلند نفس می‌کشد «چقدر خوشگل شدی.»

مار پیچ دیگری می‌زند توی روده‌ی نگار. نگار لبخند می‌زند.

نگار از توی اشپزخانه می‌گوید «دیر کردی.»

«خیابونها خیلی شلوغ بودن.»

چای را تعارف می‌کند و می‌نشیند کنارش. «مرسى از تلویزیون و ضبط ، ولی باید باهم حساب کنی.»

حسام می‌خندد «حساب می‌کنم.»

برمیگردد نگاه می‌کند به تلویزیون «وصلش کردی؟»

«اره. هر دو تا رو.»

حسام کاپشیت را در می‌آورد و از جیبیش دو سی بیرون می‌آورد. خودش یکی را درستگاه می‌گذارد و می‌نشیند کنار نگار. «می‌بینی چه صدایی داره.»

«آره . فقط کمیش کن.»

حسام صدای موزیک را کم می‌کند. «برای عکس رفتی؟»

«آره. ولش کن.»

«چرا ؟ مگه چی شد؟»

«من هم باید برم چند تا سی دو خوب بگیرم.»

حسام کنترل تلویزیون را گرفته دستش و کانال هارا میزان می کند. نگار می گوید « سریال آیدین رو دیدی؟»

«آیدین؟ نه. من زیاد تلویزیون نگاه نمی کنم.»

«من هم همین طور ولی فرهاد می گفت یک سریال هست که مثل زندگی اون و مامانشه.»

«فرهاد؟»

«پسر خواهرم، می گفت پسره می خود با مامانش زندگی کنه ولی نمیتونه.»

حسام کنترل را روی میز می گذارد تکیه می دهد و نگار را نگاه می کند.

نگار می گوید « گفتی بچه نداری؟»

حسام چیزی نمی گوید. نگار چای را به دستش می دهد «بخار سرد شد.»

نگار یک پا را روی پای دیگر می اندازد و می گوید « یه دوست داشتم ، اسمش متین بود ، چایی نمی خورد ، صبح ها که مجبور بود بخورده سرد می خورد. نصف چایی ش هم می موند.»

حسام قند بر می دارد و می گوید « چقدر درسته.»

«بزرگ هم که شد همین طوری بود. تازه عروسی کرده بود رفته بود خونه ی عمومی شوهرش. زن عموبراش چای بزرگ آورد. متین تا نصفه خورد. دوباره زن عموبراش یه چای کوچکتر آورد ، متین بار نصفه خورد. دفعه اخر برash توی این استکان های کمر باریک ریخت ، اون باز هم نصفه خورد. زن عمودادش بلند شد که تو چرا چایی رو حروم می کنی.»

حسام می خندد «لابد تلخ می خوره.»

« از کجا فهمیدی؟»

حسام نگاهش می کند و لبخند می زند . نگار نیمی ازموهاش را که ریخته روی سینه ش ، می اندازد پشت و می گوید «می گن پدرها با دخترها بهترن و مادرها با پسرها. اما فرهاد عاشق باباشه.»

« خب فرق می کنه.»

«متین هم با مامانش بهتر بود.»

«شام چی برامون پختی ؟ عطرش تا پایین میومد.»

«کلک نزن. برنج دودی درست نکردم که. برنج دودی دوست داری؟»
«خیلی زیاد.»

«بابای متین میگفت، بوی سوختگی می‌ده. ولی من هم خیلی دوست دارم.»
«باید ببرمت شمال؛ یه رستوران هست که بوی برنجش هوش از سرت می‌بره.»
نگار توی مبل جا به جامی شود. «بیف استروگانف درست کردم. تو سریال میشل استروگف
یادته؟»

حسام می‌خندد. نگار می‌گوید «بابای متین فقط می‌گذاشت این سریال‌ها رو نگاه کنه؛ اسم
دارا و ندارکه می‌اوهد دادش می‌رفت هوا.»

حسام لبخندی می‌زند. خیاری برمی‌دارد و شروع می‌کند به پوست کندن. نگار می‌گوید «تو
فیلمی دیدی که یکی بره ام. آر. آی بعد بهش بگن، هیچی تون نبوده، خانوم.»

حسام ارام خیارها را قاج می‌کند. «نه، ولی تو یک فیلم می‌گفت، هیچی نبوده اقا.»
«خب باز جای شکرش باقی یه.»

«چند وقتی سر درد داری؟»

نگار می‌خندد «بهمن نگو دکتری.»
«نه. واقعاً؟»

«از وقتی متین رفت.»

«پس همه‌ی راهها به رم ختم میشه.»

«باباش خیلی مسافرت می‌رفت. آخرش هم که رفت.»

حسام بشقاب خیار را بر می‌دارد و به نگار تعارف می‌کند. نگار سر تکان می‌دهد که یعنی نمی‌
خورد. حسام می‌گوید «موی باز خیلی بیشتر بہت میاد. شکل گربه می‌شی.»
نگار بلند می‌خندد. صداش را پایین می‌آورد «می‌دونی من یه نفر رو می‌شناسم که گربه
شد.»

حسام با لبخند ابروهاش را می‌دهد بالا. «نه!»
کمی خودش را می‌کشد طرف نگار و دست نگار را می‌گیر. «عطرت چیه؟»
«تو گفتی حیوان‌ها رو دوست داری؟»
«اره، مار، سوسмар، تماسح...»

«من يه نفرو مى شناسم که توی دلش مار داره.»

«آزاده. حالت خوبه؟»

نگار بلند مى خندد. از جایش بلند مى شود . همین طور که مى روز سمت اشپزخانه مى گويد
«عالی.»

ليوان های پايه بلند را پر مى کند و مى آورد. حسام لبخند مى زند. نگار مى گويد «اسمش متين
،نه. اسمش اصلا چی بود ؟ فرزانه ؟ مستانه ؟ فتاهه ؟ اصل تو يك اسم بگو.»

حسام گيلاس را به لب مى زند و مى گويد «اسم کي؟»

«همون که توی شكمش مار داشت.»

حسام جا به جا مى شود و بيشرتر لم مى دهد. نگار مى گويد «فوری يه اسم بگو.»

حسام بدون مکث مى گويد «سمانه.»

«اره . سمانه خوبه. سمانه توی يه خونه ی حسابي به دنيا مياد. يه باباجون و مامان جون. بچه
ى اول. مادربرزگ ، پدربرزگ ، خاله ، عمو ، تخت خواب ، عروسک ؛ همه چی داشت.»

«چه شکلی بود؟»

«تپل مپل ؛ سفيد مفيد...»

«با چشمای درشت مرشت...»

نگار مى خندد «آره با چشم های درشت قد پياله .»

نگارگيلاسиш را به لب مى برد. «اگه گفتی باباش چه کاره بود؟»

«چه مى دونم. رئيس مئيس.»

«نه . نه. باباش قناد بود. شيريني درست مى کرد.»

«پس پولدار نبودند.»

نگار فكر مى کند. «پولدار ؟ مثل خانم دکتر ؟ مثل اقای طلايی هم نبودند.»

«آقای طلايی کيي؟»

«ماجرای اقای طلايی يه چيز ديگه است. آقای طلايی يه مرد کوچولو موچولو بود. يه زن کوچولو
موچولو داشت. ولی بچه شون نمي شد.»

حسام مى خندد «عيي ازکدومشان بود ؟»

«عیب از کاربراتور بود. آقای طلایی و زنش تصمیم میگیرن برن به جنگلی که خونه ی پدری خانم طلایی بوده، به خاطر همین بابا گنده منده ی خانم طلایی رو هم سوارماشین می کنند و راه می افتد طرف جنگل. بابا ی خانوم طلایی مارگیر بوده. نصفه شبی کاربراتور ماشین خراب میشه و مجبور می شن شب رو توی راه بخوابن.»

«لابد گرگها میان و میخورنشون. یا این که خودشون گرگ می شن. یا مارها بهشون حمله می کنن.»

«دنه دیگه. آقای طلایی صبح بلند می شه و میره دنبال تعمیر کار. چند ساعت طول می کشه تا برگرده ؟ خدا می دونه.»

حسام دست نگار را می گیرد و می گوید «زمستون بوده؟»
«فکر کنم.»

«خلاصه آقای طلایی که برمیگرده می بینه زنش داره می زاد. یه بچه تپل و مپل و سفید و مفید ، گنده و منده عین بابا ی خانوم طلایی.»

نگار بلند می خنده. حسام لبخند نمی زند «من می گم بريم سر میز بشینیم. غذامون رو کم کم بخوریم.»

نگار از جاش بلند می شود. لیوان ها را می برد و دوباره پر می کند. بیف استروگانف را می کشد توی دیس و چیپس را خالیمی کند روش «به این می گن بهره وری در زمان.»
«عجب. چرا؟»

نگارگیلاس ها را روی میز می گذارد ، چشمک می زند «یه حسام بود که خودش رو می زد به کوچه ی علی چپ...»

هر دو می خندند.

«عجب سالادی.»

«آهان سمانه رو میگفتم. باباش این قدر مواظبیش بود که نگو. مامانش هم دوباره حامله شد و یه دختر دیگه هم آورد.»

«بهت نمیاد دست پختت این قدر خوب باشه.»

«شوهر خواهرم می گفت ، اگه جدا بشن ، دلش برای غذاهای خواهرم تنگ می شه.»
«اگه دست پخت اون هم مثل تو باشه ، حق داشته.»
«حق با کسی است که چی؟»

حسام نگاهش می کند و سر تکان می دهد.

نگارمی خندد « حق با کسی است که می خندد.»

حسام می گوید « دلت می خود با هم بريم مسافرت؟»

نگار با سیب زمینی ها بازی می کند « کجا؟»

« هر جا بخواي.»

« اونجا کجاست که یک عالمه معبد داره و همه معبدهاش پله دارن و پله هاش خیلی زيادن.»

« نمی دونم، شاید تایلند؛ شاید چین، شاید ژاپن. تایلند و چین رومی تونیم بريم و لی ژاپن، ويزا می خواد.»

« می دونی دفعه اول که باباش اون کاررو کرد کجا بودن؟»

حسام بدون لبخند نگاهش می کند. نگار به جایی نگاه می کند که انگار نیست. « بردہ بودش شمال، به مامانش گفت میخواه دخترش رو ببره بگردونه.»

حسام گیلاس را می گذارد روی میز، « میشه خواهش کنم، این قصه رو تموم کنی؟»

« چرا تمومش کنم؟ خانم دکتر گفت تو کی می تونی يه دوست پیدا کنی کخ به حرفهات گوش کنه و قطع نکنه. تو نمی خواهی گوش کنی؟»

حسام مکث می کند. انگشت های نگار را نوازش می کند. « چرا از چیزهای بهتر حرف نزنیم.»

« تو که نمی دونی، شاید بهتره.»

« قیافه ات این طور نشون نمی ده.»

« باباش توی ماشین دست کشید روی تنیش.»

حسام نگاهش می کند « بسه.»

نگار نگاهش می کند، انگار تازه دیده باشدش. « چرا غذا نمی خوری؟ بیف استروگانف من معروفه.»

یک خلال چیپس می خورد و می گوید « گفتی بريم مسافرت؟»

حسام سر تکان می دهد. و با غذای توی بشقاب بازی می کند.

نگار دستیش را می گذارد روی دست حسام. « تی شرت بیشتر از کت و شلوار بہت میاد. جوون تر می شی.»

ساعت 11 شده شام خورده اند، و روی کاناپه لم داده اند. سر نگار روی شانه ی حسام است. و حسام با موهای نگار باری می کند. نگارمی گوید « خب، دیگه اونجا چی کار قراره بکنیم؟»

« هر کاری که تو بخوای؟»

«همیشه هر کاری که من میخواهم؟»

«همیشه.»

نگار خودش را صاف می کند. « می دونی در عوض بهش شیرینی می داد.»

«کی؟»

«بابای متین.»

حسام صاف می نشیند. «چرا تمومش نمیکنی.»

«تمومش کرد. ولی ماره رفته بود توی روده هاش.»

حسام گوشه چپ لبیش را می جود و نگار ا نگاه میکند.

«متین خودش رو کشت. تمومش کرد. رفت توی یک زیر زمین. ولی با باش گریه شد. یک گریه ی خرس گنده. متین اول گریه هه رو چال کرد بعد هم خودش رو.»

«بسه ازاده. خواهش می کنم بس کن.»

حسام می نشیند پایین پای نگار ، هر دو دست نگار را می گیرد و بلند میگوید « آزاده تو چته؟»

«هیچی. فقط می خواستم بگم کی گریه شد و ماره فت توی شکم کی.»

دهانش تلخ است. مار می بیچد توی روده نگار. چشم های نگار درشت می شود و همان جا بالا می آورد. ابی سیاه. حسام بلندش می کند و می برداش توی توالت. نگار عق می زند حسام پشتش را ماساژ می دهد.

نگارمی گوید «تو بلدی فلوت بزنی؟»

آفتاب می زند توی چشم هایش ، روی کانپه خوابیده ، یک پتو روش است و سرش درد می کند. یادش می اید حسام دیشب آنجا بوده. ولی نمی داند کی رفته ؟ چقدر حرف زده. چقدر حرف زده ؟ از پله ها هم گفته انگار، از همه چی ، از مار حتی . پشیمان است ؟ عرق کرده و لباس به تنش چسبیده . حسام کی رفته ؟ او کی خوابیش برده. هوا روشن بود. چقدر حرف زده مگر ؟ روی میز ظرف شیرینی خامه ای مانده و یک لیوان نسکافه که هنوز داغ است

بیست و چهارم اردیبهشت ماه / ساعت 14

لیلا گلهایی را که خریده بود روی میز نگار می گذارد.

نگار می گوید «ای بابا ، چه بد.»

لیلا سر تکان می دهد «زندگی همینه دیگه.»

«خدا بیامزه.»

مهرتاش کیفیش را بار می کند و شناسنامه‌ی نگار را به او میدهد. «از این ماه بیمه شدین خانوم.»

نگار لبخند می زند «مرسی اقای دکتر.»

لیلا به گلهای اشاره می کند و می گوید « گلهای رو می ذاری توی گلدون؟»
نگار بلند می شود «چشم.»

همین طور که گل ها را می برد توی اشپزخانه می گوید « پس مهمونی نازنین خانوم چی میشه؟»

«مهمونی سر جاشه.»

رو به مهرتاش میکند «اون پیرزن را دیدی؟»
«اووهوم.»

«جمعه خورشید رو می برم می ذارم پیش اون. قراره اسباب هاش رو جمع کنه بیاد جای مادر جون.»

«!»

«آره. دیدم خورشید بیچاره دق می کنه.»
نگار می خنده، «خانوم دکتر توی خونه تون دیگه اتاق اضافی ندارین.»
«اتفاقا دارم. فقط باید صبر کنی نازنین برگرده سر خونه و زندگی خودش.»
هر سه می خنند.

مهرتاش و لیلا به اتاق معاينه می روند. مهرتاش کتاب و کاغذ ها را روی میز پهن می کند.
«خب بانو ، اوضاع چطوره؟»

«خوب. عالی . بهتر از این نمیشه.»
«اون گزارش ها رو که یادت مونده بیاری؟»
«قراره بوده یادم بره؟»

مهرتاش می خنده . نیم ساعت بعد نگار با دو فنجان قهوه وارد می شود. «آخ قربون دستت. اگر این مهرتاش رو ول کنی همین طور از آدم کارمی کشه.»
نگار از در بیرون می رود. لیلا سیگارش را روشن می کند. مهرتاش می گوید «راستی تو با نگار مشاوره کردی؟»

«ای.یکبار.»

«فهمیدی چرا طلاق گرفته؟»

«نه هنوز.»

«فکر می کنم خیلی عاشق شوهرش بوده.»

«باز غیب گفتی.»

«مگه تو شناسنامه اش را ندیدی؟ ونوس بعد از ازدواج فامیلی شوهرش را برداشت.»

لیلا سکوت کرده و او را نگاه می کند. طول میکشد تا بگوید «چه دلیل محکمی!»

«خیلی هم محکمه.»

«فامیلی خودش چی بوده؟»

«همتی. اسمش هم متین بوده. متین همتی.»

«متین؟!»

لیلا چند ثانیه ای خیره مهرتاش را نگاه می کند. می گوید «حسابی مفتیش شدی.»

«چه می شه کرد ، روانپژشک یعنی کارآگاه...»

«خصوصی»

هر دو لبخند می زنند . اما یک ربع بعد لیلا می گوید «مهرتاش جان برای امروز بس نیست؟»

«ای بابا تازه شروع کردیم که.»

«می دونی ، در مورد نگاره. یک کم نگرانش شدم. میخواham امروز باهاش حرف بزنم.»

مهرتاش چانه اش را می مالد «جواب ام . آر . آی کی میاد؟»

«همین هفته.»

مهرتاش سرش پایین است. کاغدها را جمع می کند و می گوید «باشه. دو صد گفته چون نیم کردار نیست.»

لبخند بزرگش روی صورت پهن می شود. دست لیلا را می بوسد و از اتاق بیرون می روند.

مهرتاش که می رود نگار می گوید ، « چی شد پس ؟ امروز که مریض ندارین.»

«آره. ولی حوصله هم ندارم.»

نگار لیلا را نگاه می کند «مادر جون خیلی وقت بود که با شما زندگی می کرد ؟»

«خیلی وقت بود. بیست و هفت سال.»
«آخی.»

«بعضی چیزها آدم رو یاد گذشته می ندازه و ادم گاهی نمی دونه دوست داره یاد گذشته بیفته یا نه.»

نگار سرتکان می دهد.

«مادر جون برای من اینطوری بود. هم من رو یاد مادرم می انداخت. هم یاد دایه م، هم یاد جوونی هام.»

نگار لبخند می زند. لیلا می گوید «بچه که بودم توی یک ده زندگی می کردیم نزدیک زنجان.»
«پس ترکین؟»

«بله از طرف مادری ترکم. دو تا بردار دارم و یک خواهر دیگه.»
نگار لبخند می زند. لیلا می گوید ، «البته اینها بچه های مادرم هستند که همه از من کوچکترند.
من خواهر و برادر تنی ندارم. ولی از طرف پدر هم چهار تا خواهر دارم که همه شون از هما ، من
به مادرم می گفتم هما ، از هما هم بزرگتر بودند.»

نگار تعجب کرده و همین طور او را تماشا می کند. «همادوازده سالش بود که پدرش اون رو توی
قمار به پدر من باخت.»

«باخت ؟ توی قمار؟»

«توی تخته. تخته براش از ناموس عزیزتر بود.»
«واقعا؟»
«واقعا.»

«پدر بزرگتون فقیر بود؟»
«فقیر ؟ نه خان بود.»

«پس چرا سر یک چیز دیگه بازی نکرد ؟»
لیلا لبخند می زد « چون به خودش مطمئن بودم . فکر نمیکرد بیازه.»
«چرا بعد از این که باخت ، دبه نکرد ؟»
لیلا پوزخند می زند «چون مرده و حرفش»

لیلا سیگارش را روشن می کند «من تا پنج شش سالگی مر را اصلا یادم نمی اومد. بس که بد
بود. آدم چیزای بد رو فراموش می کنه.»

«فکر میکردم ادم چیزای خوب رو زود فراموش می کنه.»

«گاهی چیزای بد با بد طوری قاطی می شن که نمیشه جداشون کرد ، مغز ادم های تبل مثل من هم حوصله جدا کردن نداره. بعد یهو می بینی یک عالمه خاطره از ذهنت پاک شده.»

«خشک و تر با هم می سوزن.»

لیلا لبخند می زند. «من نداشتمن بسوزه. تو فکر کن مثلا دیروز که مادر جون مرد. خب خیلی بد بود. حالا اگرمن اختیارم رو بدم دست ذهنم دو تا کار می کنه. یکی این که میاد می چسبه به همین موضوع و ول هم نمی کنه. یا این که اصلا خودش رو می زنه به اون راه و فراموش می کنه که هر دوتاش بد. وقتی به این خاطره می چسبه، هم نمی ذاره من ارمزو کار کنم هم هر اتفاق خوبی که دیروز افتاد رو هم خراب می کنه. چون اصلا وقت نمی ده که من اونها رو بینم. اگه فراموششون کنه میاد و روی تمام اتفاق های خوب دیروز هم خطر می کشه و بدتر از اون روی هر تحریه ای که من دیروز به دست آوردم. مثلا اگر من دیروز فهمیدم چه جوری می شه حلوا درست کرد ، ذهن همه رو فراموش می کنه. اون وقت حساب کن دیروز کش بیاد و بشه شش سال از زندگی ، اون هم بچگی اون وقت من باید مدام تجربه کنم که هر چیز داغی می سوزونه.»

نگار با چشم های ریز شده شبیه همه بچه ها وقتی میخواهند مسئله ای سختی را بفهمند به لیلا نگاه می کند. «ین که آخه دست خود آدم نیست.»

«همه چی دست خود ادمه.»

لیلا چشم در چشم های براق نگار دوخته است که پلک هم نمی زند.

«من همه چی رو یادداشت می کنم که یادم نره.»

«اگه همه چی یاد بیاد چیزی یادت نمیره که بخوای یادداشت کنی.»

«آخه من اصلا نمی دونم چی یادم رفته.»

«اون روز می گفتی بچگی هات یادت نیست.»

نگار سکوت کرده است.

«قرار شد فکر کنی ببینی پله ها مال کجا بودن.»

نگار سکوت کرده است و به جایی پشت سر لیلا نگاه می کند.

«قرار بود فکر کنی ببینی شیرینی از کجا می اوردی.»

«شما بلدین شیرینی درست کنین؟»

لیلا نفسی به ارامی می کشد و در مبل لم می دهد. چیزی نمی گوید و سیگارش را روشن می کند.

«من بلدم شیرینی درست کنم، بلدم خمیر را باز کنم، ولی حالم از بوی شیرینی و خامه به هم می خوره.»

«کی داشتی خمیر باز می کردی؟»

«نمی دونم ولی یکی بهم می گفت محکم تر، و یک صدای کلفت میگفت بازکن.»

«نگار، صدا رو قبلا کجا شنیده بودی؟»

نگار لیلا را نگاه می کند. «نگار؟ اسم من آزاده است

بیست و هشتم اردیبهشت ماه / ساعت 11 تا 13

نگار می گوید «یادم باشه شمارت رو بنویسم، نمیدونستم کجا پیدات کنم.»

حسام لبخند می زند «من کبوتر جلد این خونه م.»

کبوتر جلد؟ کبوتر جلدش کبوتر بازش است، نه جلد خانه. نگار می گوید، «جمعه من مهمونی دعوت دارم، میای با هم بريم؟»

«جمعه؟»

حسام مکث می کند. «راستش من از پنجشنبه باید برم شهرستان. جمعه دیر وقت بر می گردم.»

نگار لبهاش را می کشد بالا و ناز می کند. حسام می گوید «مهمونی کی هست؟»

«مهمونی صاحب ارایشگاه. مهر شهر کرجه.»

حسام مکث می کند. «خب در عوض من میام دنبالت. خوبه؟»

نگار با موهاش بازی می کند. «خوبه.»

یعنی آن شب چه چیزهایی برای حسام تعریفکرده؟ حسام بلند شده و دنبال چیزی می گردد.
«چی میخوای؟»

«کنترل ها رو کجا گذاشتی؟»

کی بود که می گفت، دوست داشتن یعنی دو نفر بودن بدون نیاز به هیچ سومی؟ اما آنها که باهم زندگی نمی کنند. یعنی واقعاً حسام هیچ حرفی ندارد که به او بزنند. شاید همین که اینجاست بس است. ولی او و ازاده چقدر حرف داشتند. حتی او و بهروز، بالاخره کلیا هم جر و بحث که میکردند. از دیروز و از فردا. می گوید، «توی اتاق خوابه. دیشب توی تختم تلویزیون نگاه می کردم. چراغها رو خاموش کردم و کنترل رو گذاشتم بغل دست خودم.»

«از اونجا می بینی؟»

نگارمی خندد « ادای بابا بزرگها رو در نیار تو هم می بینی.»

حسام می رود توی اتاق خواب. نگار بلند می شود و می رود چای دم کند. قوری را خالی می کند. آزاده و یوسف با هم چی می گفتند ؟ یعنی این سکوت و بی حرفی مال حذف کردن دیروز و فردا است ؟ نه. انها حرف داشتند همیشه. تازه چقدر می خنیدند. چرا نه ؟ چرا او با حسام آب بازی نکند. لیوانی را از آب پر می کند و یواش می رود توی اتاق خواب. حسام ایستاده و دست می کشد روی دیوار.«حسام.»

حسام بر می گردد. توی ان لحظه‌ی کوتاه که حسام بر می گردد نگار احساس می کند صورت حسام را خیس کرده است. نمی خواهد آب را ببریزد ، صورتش بیش از این حرفها جدی است ولی مغزش فرمان را داده و اب می ریزد روی حسام و خیسش می کند ؛ دیوار را هم. حسام مبهوت او را نگاه می کند. پس چرا نمی تواند مثل آزاده از خنده رسیده برود ؟ پس چرا او مثل یوسف دنبالش نمی کند تا با لیوانی بزرگتر تلافی کند. حسام ایستاده و بی لبخند او را نگاه می کند.

«تو اب بازی دوست نداری؟»

حسام بالاخره لبخند می زند «چهل سالی هست که دیگه بزرگ شدم.»

«دوست نداری دوباره بچه بشی؟»

«نه. اصلا.»

مگر خودش دوست داشت؟ مگر خودش حاضر است دوباره بچه شود ؟ آزاده بچه می شد یا بزرگ وقتی اب را خالی می کرد روی یوسف؟ پس است. باز دارد از اینجا دور می شود. باید بماند. باید ناخن هاش را بلند کند تا چنگ بزند توی لحظه و بگیردش و خود را اویزان کند به ان و بگذارد با چرخش آن بچرخد. «چرا مگه بچه بودن بده ؟ من که خیلی دوست دارم.»

«من از تکرار هر چیزی بدم میاد.»

«واقعا ؟ یعنی حتی دلت نمی خواد دباره زنده بشی؟»

«ازاده خانم من که نمردم. هنوز اینجام اون فرق می کنه.»

«تو بچه داری؟»

«چقدر این را می پرسی؟ نه ندارم.»

«من هم ندارم.»

«مگه تو شوهر کردی؟؟»

«شوهر؟»

حسام نگاهی به لباسش می اندازد. «آره. بیوه ای؟»

چه فیلمی بود که زنه هی شوهر می کرد و شوهرهاش هی می مردند و او هی پولدارت می شد. «بیوه نیستم، ولی شوهر داشتم.»

حسام لبخند می زند «پس شاید یه پیزامه ش مونده باشه که بدی من بپوشم و این شلوار خیس رو در بیارم.»

پیزامه؟ «نه . ندارم، ولی می تونم بعثت یه پیراهن بدم، یه پیراهن گل و گشاد راحت، میخوای؟»
«دامن؟»

«نه پیرهنه که دامن هم داره. ولی بلنده. مثل لباس عربها.»
«نه.»

کنترل ها رو برداشته. نگاه می کند به دیوارها که کاغذش خیس خورده.
«می دونی دیوارت حسابی نم داده؟»
«آره. گفتی.»

حسام آرام دست می کشد روی تن سایه. «شاید مجبور شی دیوار رو بشکافی.»
نگار شانه بالا می اندازد. حسام نگاهی به دیوار می اندازد و نگاهی به نگار. «بذربرات درست کنم.»

نگار ابروها را می دهد بالا «مگه تو بنایی بلدی؟»
حسام مکث می کند. لبهاش را می جود و انگار نگار را نمی بیند. «باید کاغذ دیواری ها رو بکنیم...»
«نه بابا. کلی پول کاغذ دیواری دادم، زیرش هم این قدر کثیفه که نگو.»
صدای حسام دو رگه شده و انگار با خودش حرف می زند.
«بالاخره باید کنده بشه.»

نگارمی رود توی آشپزخانه. سطل کوچکی را از اب پر می کند و بر می گردد. پارچ را فرو می کند توی سطل و میخواهد بپاشد به دیوار. حسام دستش را می گیرد «نه این طور خراب میشه، ابرداری؟»

نگار سر تکان می دهد که نه. حسام خیره مانده به سایه زیر لب می گوید «تا تو دو تا چای قند پهلو بربزی ، من رفتم از سر کوچه ابر گرفتم و اومدم.»

هنوز نگار چیزی نگفته که حسام رفته و در راهم پشت سرش بسته. چای می ریزد. کنار لیوان چای ، دو قند درشت و نخراسیده ی حاضری می گذارد و توی هال منتظر می نشیند. روی شیشه ی میزش نوشته ، شنبه بانک فراموش نشود. حسام نیامده. به اتاق خواب بر می گردد ،

رژل قرمز را بر می دارد و لبهاش را سرخ می کند. رژ را می کشد رو گونه و با دست آن را روی پوست هموار و یک دست می کند. هیچ شکل بچه ها نیست. از توی کشو روسربی حریر قرمزی در می آورد و می بنند به موهاش.

زنگ می زنند و حسام چند ثانیه بعد بالا است. کیسه ای بزرگ دستش است. ابر به اضافه میوه و تخمه و شکلات و اب میوه و اووه چه خبر است. حسام رژ لب قرمرا او را ندیده. چای را سر می کشد و می گوید «خوب من رفتم».

می رود توی اتاق و در را می بنند. بوی چسب کاغذ دیواری بلند شده. نگار می رود توی آشپزخانه. میوه ها را می ریزد توی ظرفشویی.

مادر میوه ها را ریخت توی ظرفشویی. متین دوید توی اتاق. مادر توی آشپزخانه بود و آجی توی شکم مامان. متین کنار دست نقاش ایستاده بود و وقتی نقاش قطره رنگ آب را می ریخت توی رنگ سفید و هم می زد، از تماسای دایره هایی که اول ابی بودند و بعد یکی درمیان سفید و آبی می شدند و دست آخر باز هم سفید بودند، تعجب می کرد. نقاش او را نگاه می کرد و می خندید. می گفت این طوری دیوار زود کثیف نمی شود. به متین گفت براش نان خامه ای آورده. متین خندید. پدر او را بغل کرد. مادر با ظرف میوه آمد توی اتاق.

نگار در اتاق خواب را بازمی کند. حسام پیراهنش را در آورده و ابر خیس را می کشد روی دیوار. سبد میوه را می گذارد روی میز کنار تخت. یک ردیف از کاغذ دیواری ها را تا نصفه کنده شده. نگار یک تکه ابر برمی دارد و خیس می کند. حسام می گوید «مواظب باش. یواش بکش که نوشته ها خراب نشن.»

کاغذ دیواری که تا بالا می رود نوشته ها کج و معوج ، سیاه و قرمرا و سبز و آبی روی دیوار معلوم می شوند . ولی کم رنگ. حسام دست می کشد روی نوشته ها. نگارمی نشیند . می گوید «اینجا قبل از من اتاق یه دختر نوزده ساله بوده.»

حسام مثل باستان شناسی که به گنجی عظیم دست پیدا کرده به ارامی روی دیوار دست می کشد و سعی می کند نوشته ها را بخواند.

«فهمیدی چی میگم.»

«اوهوم.»

«دختره همین سال نوبی خودش رو کشت.»

حسام بر می گردد و نگاهش می کند «تو از کجا می دونی؟»

از کجا می داند؟ «همه می دونن . همسایه ها و همه...»

حسام می نشیند روی تخت کنار نگار. «خسته نباشی اوستا.»

حسام خیره مانده به دیوار و مثل این است که صدای نگار را نمی شنود. نگار بلند می شود و سعی می کند نوشته ها را بخواند «آقا دوباره تشریف اوردن . موی دماغه. می کشممش.

هیچی را فراموش نکن. پنج شنبه مهران. یادت نزود قفس، یادت نزود. خیاطی. فردا هشت و نیم پرویز خوره. دوشنبه (از طرف نازی) دیر شده. خیلی دیر شده. خانم دکتر فقط زر می زنه. زر زد پس فردا ساعت 12.».

نگار لبخند می زند.

«به چی می خندی؟»

«نوشته خانم دکتر فقط زر می زنه.»

«راست می گه . خانم دکترها همشوم همینطورین.»

«چرا می رفته؟»

«شاید مجبور بوده.»

نگار پوزخندمی زند « هیچ کس مجبور نیست.»

«چرا هست. گاهی یه چیزایی دست خود آدم نیست.»

«مثلا این که آدم دیوار اتاق خواب آزاده خانوم رو به این روز بندازه؟»

و می خندد. حسام سعی می کند لبخندی بزند. «برات رنگ می کنم. خوبه؟ از این رنگ های جدید که اومده.»

«وسطش هم می گی یک حاشیه گلدار بندارن؟»

«بله . بله. یک حاشیه ی گلدار.»

حسام سرش را انداخته پایین و جای سوختگی روی دستش را نگاه میکند.

بیست و نهم اردیبهشت ماه / ساعت 10 تا 12

لیلا و مهرتاش از پله های دفتر کار ناشر پایین می آیند . در بلوار کشاورز ایستاده اند و به رفت و امد ماشین ها نگاه می کنند. لیلا می گوید « خب این هم از این. بالاخره تموم شد.»

مهرتاش لبخند می زند « میخوای بریم پارک قدم بزنیم؟»

آفتاب تند و مستقیم می تابد. لیلا نگاهی به آسمان می کند «گرمه.»

«بانو تو اصلا به کلسترون های اضافی بدن فکر نمی کنی.»

لیلا چیزی نمی گوید . خیابان حجاب را بالا می روند و از در بالایی پارک لاله وارد می شوند. سایه های درختان و بوی چمن تازه آب خورده حال لیلا را جا می اورد . پسر جوانی بیچالی یونولیتی به دوش ، بستنی می فروشد. چند پیرمرد که به نظر می رسد مشتریان همیشگی پارک هستند جا به جا نشسته اند و باهم حرف می زنند.

«ای اقا اگر تا مرداد اضافه پرداخت ها را بدهند...»

«شاعر می گه...»

«همه ش بازی است...»

«هفته ی دیگه بر می گرد...»

«دلا خو کن به تنها ی...»

«نه. واقعاً مرد بزرگی بود...»

جلوتر چند پسر جوان با هم فوتیال بازی می کنند و جلوتر روی چمن دو مرد میان سال با کلاه های آفتابگیر سفید فریزری را به سمت یکدیگر می اندازند. لیلا و مهرناش روی نیمکتی زیر چناری پیر نشینند.

«خب لیلا خانم نگفتی میخوای چی کار کنی؟»

«برای چی؟»

«داریوش رو می گم.»

لیلا سکوت می کند. چشم دوخته به زوج جوانی که پشتیان به آنها است و روی چمن نشسته اند. می گوید «حیف که پوکر بلد نیستی.»

«چطور؟ میخواستی پوکر بازی کنی؟»

«نه. میخواستم مثال بزنم. یک جور پوکر هست که بهش می کن رویاز. دو تا ورق رو فقط خودت می بینی و بقیه رو هم می بینند. گاهی آدم اون دو تا ورق رو نگاه نمی کنه و میگه ندید بازی می کنم تا وقتی که کسی بخواهد پول اضافه کنه ، یا بخواهد رو ترک کنه. اون وقت تازه تو برگها ی خودت رو می بینی و تصمیم می گیری.»

«خب.»

«من دارم ندید بازی می کنم. ورق ها هم سر جاشون هستن. کسی هم که چیزی اضافه نکرده. بازی هم به هم نخورد. پس احتیاجی نیست ورق ها رو برگردونی و تصمیم بگیری.»

«هه ! یه مثال مدرن از سکونی قدیمی. قدیمی به قدمت خود دنیا.»

«سکوت که همیشه سکون نیست.»

«اصلاً به موضوع فکر هم نکردی. نه؟»

لیلا شانه بالا می اندازد. «می دونی چقدر موضوع مهم دور ویر ما است که از فکر به چیزهای کوچیک بی نیازمون می کنه.»

«خیلی چیزها کوچیکن ولی نه اون چیزهای که مستقیم به تومربوطه.»

لیلا می خنند. «مسئله این است مربوط بودن یا نبودن.»

«نه مسئله فقط همونه. خود بودن یا نبودن.»

«و من اگه با داریوش دعوا کنم و داد بزنم و طلاق بگیرم هستم و حالا نیستم؟»

«تو اگه از پتانسیل عشقی که توی وجودتہ استفاده کنی هستی و اگه بخوای برخلاف طبیعتت چیزی رو به خودت بقبولونی نیستی. همین.»

«من هستم مهرتاش. بودنم معلوم نیست؟»

«بیشتر از این باش.»

مهرتاش دستهاش را در هم حلقه کرده. به روی نگاه می کند و با صدایی آرام و خفه انگار که با خودش می گوید «بیشتر از این باش.»

هنوز کلاع ها این جاو انجای پارک غاری می کنند و دنبال طعمه ای پر می گیرند و دوباره می نشینند. بنفسه ها با قدی کوتاه جلوتر از شب بوها ایستاده اند و تن به وزش نسیم بهاری سپرده اند.

بالاخره مهرتاش پس از سکوتی طولانی کی گوید گفتم بیایم اینجا چون یه موضوعی رو می خواستم بہت بگم.»

«مهرتاش ، رفته بريم خیابون ویلا من برای مهمونی شیرینی بگیرم؟»

«ارمزو صبح از نیروی انتظامی تماس گرفتن.»

لیلا ساكت است. مژه نمی زند و مهرتاش را نگاه می کند.چ

«فرزانه رو تحويل گرفتن.»

«کی ؟ کی؟»

«پدرش. دیروز عصر. احتمالا امروز خاکش کردن.»

صورت لیلا منقبض شده و در هم رفته است. می شود تمام عضلات صورتش را شمرد. « پدرش؟»

«دوستدار پدر فرزانه بوده. در حقیقت پدر سمانه‌ی دوستدار . دیروز با شناسنامه رفته و تحولیش گرفته.»

«دوستدار؟»

«آره.»

لیلا به رو برو نگاه می کند «خدا رو شکر اون برج لعنتی از اینجا معلوم نیست.»
بر می گردد مهرتاش را نگاه می کند «یعنی به نظر تو معمای فرزانه حل شده؟»
مهرتاش نگاهش می کند و چیزی نمی گوید.
«من باید این دوستدار رو ببینم. باید.»
«یک آدرس گذاشته. صبر کن.»

مهرتاش از جیب بغل کاغذی بیرون می آورد و به لیلا می دهد. لیلا پوزخند می زند.
«این که آدرس فرزانه است. همون جا که نگار الان می شینه.»

هر دو چشم دوخته اند به باغبان پیری که ارام از این سو به ان سو می رود ، خم می شود و
دستب به یکی از گلها می کشد و تکه ای کلوخ را از پایش بر می دارد.

اول خرداد ماه / ساعت 16 تا 17

لیلا از پله های حیاط پایین می آید. سرور و رحیم حیاط را چیده اند. آلاچیق بالای استخر را فرش
کرده اند و دور تا دورش را پشتی های ترکمن گذاشته اند. سه میز گرد بزرگ سمت راست و سه
تای دیگر هم سمت چپ استخر است. صندلی های سفید کوتاه را دور میزها چیده و رومیزهای
سفید و بلند را زیر رومیزهای رنگی و کوتاه اند. لیلا به میزها دست می زند و امتحان می
کند تا مطمئن شود میزها روی سنگ ریزه ها به خوبی تعادل دارند. روی هر میز حلقه ی گل
خوابیده ی سفیدی است که میانش شمع گردی قرار دارد.

لیلا به پشت آلاچیق می رود تا قهوه خانه را ببیند. روی میزی بزرگ و کشیده ، وسایل چای چیده
شده. روی میزی افغانی رنگ به رنگی پهن کرده اند و رویش سماوری بزرگ ، استکان های کمر
باریک ، ظرف های شیرینی پر از باقلوا و لوز بادام و نارگیل ، نبات و خرما و پشمک یزدی گذاشته
اند. لیلا روی نیمکت روی روی میز می نشیند و قلیان ها را تماشا می کند.

رحیم به حیاط می آید و سینی فنجان های قهوه را روی میز می گذارد. «راضی هستین خانوم؟»
«چرا نباشم. دستتون درد نکنه. فقط حواست باشه امشب ته لیوان کسی رو نخوری.»

به خانه بر می گردد. توی اشپزخانه سه دیگ بزرگ روی گاز است. و سرور گوجه فرنگی های ریز
را پوست می کند تا با پوست برای روی سالاد گل سرخ درست کند. «چیزی کم و کسر نیست
که؟»

«نه خانم. همه چی هست.»
«گردوها را از آب در آوردی؟»
«نه خانوم. الساعه چشم.»

زنگ می زند. لیلا خودش در را باز می کند و به پیشواز اولین مهمان که نگار است می رود.

«دیر کردم؟»

«نه عروسک. مهمون ها ساعت هشت و نه میان. دلم می خواست تو زودتر بیای با هم گپ بزنیم.»

نگار مانتوش را در می اورد. پیراهنی سیاه و آستین دار پوشیده. آرام می گوید «کیفرم رو چی کار کنم؟»

لیلا لبخند می زند «فعلا آویزان کن همون جا.»

نگار پشت سر لیلا به حیاط می رود. «چه خونه قشنگی دارین لیلا جون.»

«مرسی. خودم هم خیلی دوستش دارم.»

هر دو می نشینند روی صندلی های بالکن. «خونه مال مادرم بود. قبل از فوتش به اسم من کرد. حالا دیگه من هم خونه دارم.»

هر دو لبخند می زند.

سرور برایشان چای می آورد و رحیم سبدی پر از لیوان را به حیاط می برد و شروع میکند به چیدن آنها روی یکی از دو میز بزرگی که پایین استخر هستند. نگار می گوید «اینها زا جایی اومند؟»

«یعنی چی؟»

«یعنی مثلای یه هتلی ، جایی گفتین بیان و...»

«نه . اون رحیمه. هفت هشت سالی هست اینجاس. دو سال پیش هم زن گرفت ، سرور.»

«لیلا جون. چند نفر توی خونه شما زندگی می کنن؟»

«هوم. من و خورشید و سرور و رحیم و داریوش و مادر جون هم که دیگه قرار نیست اما قراره یه نفر دیگه بیاد پیش خورشید. خونه ی پیرزن هام پایینه. برای یک نفر دیگه هم دارم نقشه می کشم که بیارمش ، اگه اون هم بیادمی شیم هفت نفر. زیاد نیست که.»

نگار بر می گردد و نگاهی به خانه می اندازد « خب ، خونه تون خیلی بزرگه.»

هر دو سکوت کرده اند و به اسمان پیش رو نگاه می کنند که آبی کم رنگ است و تکه ها ابر سفید اینجا و آنجا روی آن پخش شده اند. لیلا نفس بلندی می کشد « یه نفر رفته و فرزانه رو تحويل گرفته؟»

نگار سرشن را تکان می دهد و ابروهاش را بالا می کشد.

«دوستدار ، مرده که فکر می کردیم عاشق فرزانه است پدرش بوده.»

«خب . بالاخره همه پدر دارن دیگه.»

لیلا برگشته است و به چشم های دو وزن نگار نگاه می کند. «فکر کنم پدر اون هم مثل پدر متین بوده.»

نگار ساكت است. دانه های ریز عرق پشت لبهاش می نشیند . از جایش بلندمی شود. «شاید متین هم دروغ می گفت.»

«شاید .»

نگار پشت به لیلا کرده و سرش را میان یاس امین الدوله فرو برده. « متین اينها هم از اين ياسها داشتن.»

«چرا متین خودش را کشت؟»

نگار چند برگ یاس می کند. و نگاهشان می کند. تکيه داده به نرده ، موهای بلند نگار و برگهاي امین الدوله در هم رفته اند و لیلا خيره نگاهش می کند.

«هیچ وقت به تو نگفت چرا خودش رو کشت؟»

«می موند چیکار می کرد ؟ بزرگ می شد بعدا خودش رو می کشت؟»

«چرا فرار نکرد.»

«فرارکرد. اتفاق متین تونست فرار کنه. برعکس فرزانه.»

لیلا سرش را تکان می دهد. « تو فکر می کنی دوستدار باز هم می خواسته با اون باشه ؟»
«آدم ها عوض نمی شن. می شن؟»

«لیلا به ته اسمان نگاه می کند.

نگار ناگهان می گوید « شاید می خواسته برش گردونه خونه.»

لیلا چانه اش را بالا می کشد «شاید.»

خورشید کم کم رنگ های مخفی اش را به آسمان پاشیده و نارنجی می رود تا سرخ شود. سرخ رنگ خون.

«گفتی متین خواهر داشت؟»

«آره. یه خواهر کوچکتر. بهش میگفت آجی.»

هر دو با صدای جیغی بر می گردند ، نازنین است . کیف دوربین عکاسی روی شانه وکوله ای روی پشت کنارشان ایستاده و می گوید « مامی سوپرايز کردی؟»

لیلامی خندد «نه اون قدر که نتونی دوش بگیری و لباس بپوشی.»

ساعت نه شده و لیلا لباس پوشیده و به حیاط آمده است. روی سنگها ری گه دار صورتی دور استخر شمعدان های بی پایه چیده اند که همه لاله ها ری قرمز دارند. روی یکی از میزهای بزرگ ظرف بلور پر از کشک بادمجان و یک طرف بلور تخت هم پر از کتلت های ریز و یک دست چشمک می زنند. آن سر میز میوه ها را چید اند. روی میز ظرفهای دردار نقره ای چیده شده و زیرشان شمع هایی که هنوز خاموش است قرار دارند. دو اتش بزرگ دو طرف حیاط شعله می کشد و یک گوشه ای حیاط پشتی ای از هیزم های تکه شده ی مرتب گذاشته اند. روی آب درخسان استخر گلهای سرخ و صورتی نسترن می رقصند.

لیلا از پله های بالکن پایین می آید و همه چیز را نگاه می کند. پیراهنی تنگ و بلند به تن کرده راه می رود و گلهای روی میزها را صاف می کند. نگار پشت سریش است. «همه چی خیلی قشنگ شده.»

لیلا لبخند می زند. «چای می خوری؟»

با هم به پشت آلاچیق می روند. لیلا روی نیمکت گنار نگار می نشیند یک پایش را می اندازد روی پای دیگر و سیگاری آتش می زند.

در سکوت چای می خورند. داریوش از پله های حیاط پایین می آید. لیلا می گوید «بفرمایید قربان.»

داریوش کت و شلوار مشکی پوشیده ، با پیراهن سفید و کراوات سرمه ای و طوسی. موهای سفیدش را عقب شانه کرده و همین طور که عینک را روی بینی اش جا به جا می کند به لیلا می گوید «خسته نباشی.»

«سلامت باشی.»

«راستی من چند تا از دوسته‌ام رو هم دعوت کردم.»

«کسی رو جا انداخته بودم؟»

«نه.»

لیلا لبخند می زند. «خب پس نمی شناختم شون. حالا بی توجهی من رو می بخشی یا میخوای جریمه م کنی؟»

نگار بلند می خنده. داریوش و لیلا هم همین طور.

مهمان ها کم کم وارد می شوند. لیلا گاهی در حیاط است و گاهی جلوه در خانه به استقبال آنها می رود. مهمان ها خانم هاو اقایانی جا افتاده اند. خانم و اقای کاووسی ، خانم و آقای پرنیان ، خانم و اقای نیکو ، دکتر ساعدی بانو ، خانم و اقای کیهانی ، خانم و اقای دهقان به همراه بابک ، پسرشان و دکتر مهرتابش. اینها دوستان لیلا هستند و بقیه یعنی مژده و همسرش ، شهرزاد با همسر و دو پسر کوچکش ، مرجانه ، بهنوش و همسرش ، فربیا که تنها است و او

هم از آمریکا آمده ، و ترانه و دوست پسرش هم دوستان نازنین هستند . مهندش یزدانی ، مهندس نوبخت و خانم ، مهندس شعبانی ، آقای دولت آبادی ، مهندش نظری ، و اقای وهاب هم دوستان داریوش هستند. تقریبا همه ی مهمان ها به محض رسیدن به حیاط از سلیقه ی لیلا تعریف کرده اند. و لیلا خندیده و گفته « خواهش می کنم قربون ، برای مهمون های مثل شما باید گاو می کشیم.»

ساعت نه و نیم وقتی زنگ می زند و لیلا به استقبال مهمان تازه می رود ، می بیند داریوش پیش دستی کرده و کمک می کند تا خانمی مانتوی بلند و گلدارش را در بیاورد. زن رویش را بر می گرداند. مهناز است. لیلا جلو نمی رود و به حیاط بر می گردد.

موسیقی آرام توی حیاط پخش می شود. لیلا به سمت نگارمی آید او را به طرف خانواده کیهانی می برد و ارام در گوشش می گوید « آدمهای نازنینی هستن.»

نگار راکنار آقا و خانم کیهانی می نشاند. «نگار جون مثل دختر منه.»

آقا و خانم کیهانی لبخند می زند و نگار هم به آنها لبخند می زند. لیلا می نشیند و می پرسید « فروغ جون ، دخترای گلت چطورن؟»

«خوبین. دارن زندگی می کنن دیگه. شوهر بزرگه که مدام مسافرته و نازی هم مجبوره برای کارش مدام از این کشور بره اون کشور.»

«خوش باشن. در عوض لابد کلی زیون یاد گرفتن.»

خانم کیهانی می گوید « آره دیگه. چاره چیه؟»

و بعد می خندد و می گوید « من هم دیگه الان به هفت زیون می تونم بگم لطفا اتاق فلان.»

آقای کیهانی می گوید « بعثش می گم برو یه مدت تو هم با اونها باش. چسبیده به من بیچاره.»

«من هم اگه بودم ، قربون ، دو دستی می چسبیدم توون.»

همه می خندند. آقا و خانم نیکو می آیند طرف آنها و با خانم و اقای کیهانی رو بوسی می کنند. لیلا بلند می شود «من رو ببخشن ، برم یه سر به بقیه بزنم.»

لیلا به نگار نگاه می کند. چشم هایش را آرام می بندد و بازمی کند و به سمت مهندس نوبخت و خانمیش می رود. داریوش و مهناز با هم از پله ها پایین می ایند و همین طور که با همه سلام و احوالپرسی می کنند به سمت لیلا می ایند. مهناز پیراهنی کتانی و سیز پوشیده و موهاش را بالای سر جمع کرده است.

«سلام لیلا جون.»

«سلام. خوش اومدی.»

مهندنس نوبخت مهناز را می بوسد. و مهناز لبخند می زند و سرش را پایین می اندازد.

خانم مهندس به سردی سلامی می کند و از آنجا دور می شود. لیلا احساس می کند دستی دور بازوش حلقه شده. نازنین است می گوید «مامی فربایا میخواد شما رو ببینه.»

مهنار می گوید « نازنین ! باورم نمیشه این قدر بزرگ شده باشی.»

نازنین نگاهی به مهناز می کند. نگاهی به داریوش. لبهایش آشکارا بی رنگ می شوند.
«سلام.»

«سلام، خیلی دلم می خواست ببینمت. بابا گفتن امشب میشه تو رو دید.»
«مرسى. لطف دارین.»

روش را به طرف لیلا بر می گرداند « بريم مامان ؟ فربایا منتظره.»

لیلا لبخند می زند « از خودتون پذیرای کنین. من رو ببخشین.»

نازنین زیر لب به انگلیسی چیزی می گوید که لیلا متوجه نمی شود. از او سوالی نمی کند و اجازه می دهد تا نازنین او را این سو و انسو بکشد. مهرتاش میان نگار و اقای نیکو نشسته است. لیلا و نازنین را تماسا می کند.

خانم نیکو می گوید « آقای کیهانی می گین چی میشه؟»
کیهانی لبخند می زند «مگه قراره چیزی بشه؟»

خانم کیهانی می گوید « چی می خواد بشه شهناز جون. همین که کشیدیم بعد از این هم می کشیم. حالا هر چند وقت یک بار مدلش عوض می شه.»

همه اه می کشنند. آقای نیکو می گوید « ا ، اون مستانه است؟»

سرها بر می گردند طرف زنی که پیراهن سفید و بلند پوشیده است . کنار اتش ایستاده و با لیلا و نازنین حرف می زند. مستانه دستهایش را روی اتش گرفته و می گوید ، لیلا جون ، مهمونی تو اون سر دنیا هم که باشه من میام.»

«کتاب شعر تازه ت رو خوندم.»

نازنین می گوید «من هم خوندم.»
«مرسى.»

«الان چی کار می کنین؟»

«یک قصه تازه می نویسم. داره تموم میشه دیگه.»
«چه خوب.»

لیلا مستانه را کنارم هندس دولت ابادی و خانم ش می نشاند. نگار از جایش بلند شده و به سمت ساختمان می رود. لیلا می پرسد « کجا می ری؟»

«باید یک تلفن بزنم.»

لیلا هنوز ایستاده و انگار منتظر است نگار جمله اش را تمام کند.

«قرار بود حسام بیاد دن بالم. صبح زنگ زد گفت نمیاد. یه شماره داده گفته ده و نیم بهش زنگ بزنم.»

لیلا می خندد. « پس بگو فردا بیاد دن بالت. نمی ذارم شب تنها بری تهران.»

«چرا نمی ذارین. نمی ترسم. چاقوم رو هم با خودم آوردم.»

«همین که گفتم نمی ذارم شب بری. بین فردا کی می تونه بیاد دن بالت باهاش قرار بذار.»

نگار لیلا را نگاه می کند. «لیلاجون شما خوبین؟ صورتون خیلی قرمز شده.»

«آره خوبیم. یک کم گرمم شده.»

وقتی بر می گردد توی حیاط ، شام را اورده اند. شام خورش قورمه سبزی با برنج زعفرانی و کباب و جوجه کباب است. لیلا راه می رود و با مهمان ها حرف می زند . داریوش و مهناز با مهندس نوبخت و افای دولت ابادی کنار استخر ایستاده اند. نازینین با فربا به سمت میز شام می ایند. مهرتابش به لیلا خیره شده. کمی سبزی توی بشقابش می گذارد و می رود. شام که تمام می شود ، موسیقی آرام کمی تند تر می شود و چند تفری بلند شده اند و خودشان را بی خیال تکان می دهند . صندلی ها جا به جا شده اند. و نگار کنار اتش نشسته است. رحیم مواطبه است اتش ها دود نکنند و هیزم تازه به ان اضافه می کند. نازینین و لیلا با هم می رقصند. نازینین می گوید « مامان ، بین چقدر بیخود خودت رو خسته می کنی؟»

لیلا همین طور که به استخر نگاه می کند می گوید « دلت نمی خواست دوستهات رو بینی؟»

«چرا خب. ولی نه این جوری.»

لیلا می خندد دست می کشد روی گونه ی نازینین که صورتی است و می گوید « وقتی من توی غربت بودم ، فکر می کردم حالا اینجا چه خبره و چقدر همه خوبن و ...»

«مامان من دلم برای همه چیزایی که تنگ می شده ، تنگ میشه. نه برای چیزایی که اینجا هم هوشیون رو نمیکردم. من هنوز دلم برای دود تهرون یا خیلی چیزایی که الان دارم می بینم تنگ نشده. فکر نکنم هم که بشه.»

«باشه خب. حالا یادت می مونه که بعد از این همه تنگ نشه.»

نازینین به داریوش و مهناز نگاه می کند « مامی بابا به تو گفته بود؟»

لیلا مکث می کند « دو ساعت پیش گفت چند تا از دوستاش رو هم دعوت کرد.»

نازینین گوشه ی پایینی لبیش را می جود. لیلا لبخند می زدند و می گوید « فکر کنم باید روش فکر کنم.»

نازینین و لیلا با هم چرخ می زنند و نگار بدجوری هوس کرده است سیگار بکشد. به مهرتاش میگوید « شما سیگار دارین؟»

«تو که سیگار نمی کشیدی.»

«چرا می کشیدم. ترک کرده بودم.»

مهرتاش بلند می شود. سیگاری آتش می زند و برای نگار می آورد. نگار اولین پک را که می زند به سرفه می افتد . مهرتاش سر تکان می دهد لبخند می زند و به سمت لیلا می رود. «مهنار خوب مونده. نه؟»

لیلا نگاهش می کند. مهرتاش پوزخند می زند و میرود کنار اتش. لیلا بلند نفس می کشد. یک قدم که دنبال مهرتاش می رود صدای شالاپی می اید. همه به سمت صدا بر میگردند. مستانه شیرجه شده و مثل ماهی در استخر شنا می کند. نگار بلند می شود و لب استخر می ایستد. لباس مستانه به تنی چسبیده ، موها یش خیس شده و قطره های آب روی گونه هایش نشسته است. خانم مهندس دولت آبادی خودش را به استخر رسانده و با چشم های درشت شده نگاهش می کند. خانم کیهانی اصلا نگاهی هم به سمت استخر نمی اندارد. خانم دهقان دست ها را روی سینه چلیپا کرده ، ایستاده است و مستانه را تماشا می کند. مردها همه دور استخر جمع شده اند و تماشایش می کنند . مهندس کاووسی بلند می گوید «آب چطوره؟»

مستانه سر را زیر اب می برد بیرون می اورد و جواب می دهد «عالیه. عالی.»

مهندس ساعدي به آقای نظری چشمک می زند و به مستانه اشاره می کند. خانم کیهانی می گوید « مثلا که چی؟»

لیلا خانم کیهانی را نگاه می کند. خانم نیکو را نگاه می کند که لبخند می زند. و مستانه را به آقای نیکو نشان می دهد. داریوش به سمت او می اید . «باید مواطیش بودی. ابروریزی راه انداخت. رشته.»

شهرزاد دست دختر کوچمش در دست می گوید « خوش به حالت.»

لیلا به داریوش نگاه می کند.

داریوش می گوید « تو که می شناسیش بی ملاحظه است. اصلا حرمت سریش نمی شه.»

لیلا چشمهاش را ریز کرده به داریوش نگاه می کند پوزخند می زند و می گوید «جا .»

شیرجه می رود و کنار مستانه شنا می کند.

دوم خرداد ماه / ساعت 9 و نیم تا 10 و نیم

باد بوي اطلسي ها را از پنجه باز اتاق گذرانده و او را ارام بيدار کرده است. چشم هايش را باز مى کند. اينجا کجاست؟ اين رختخواب ساتن و خنك مال کيست؟ دست مى کشد رو تنش . لباس خواب پوستيش را نوازش مى دهد. مهمانی ديшиб تا دل شب ادامه داشت. کاري داشت ؟ آهان. قرار شد حسام بيايد دنبالش. از رختخواب مى آيد پايین. لباس مى پوشد و از اتاق مى رود بيرون. سرور و رحيم در حال رفت و آمد و جمع و جور کردن هستند. و عقره ی بزرگ ساعت قديمی هنوز چند قدم کوتاه با ده فاصله دارد. سرور مى گويد «سلام. خانوم توی حياط صبحونه می خورن.»

دلش نان قندی و کره مى خواهد که روش شکر پاشیده باشند. و ساعت ده و نيم باشد و زنگ تفريح. به حياط مى رود مى بيند ليلا رب دو شامبری سياه به تن کرده و نازنين بلوز و شلواري راحت. نشسته اند و حرف مى زند.

«سلام عروسک. ديшиб خوب خوابيدی؟»

«خيلى وقت بود اينطورى نخوابيده بودم.»

ليلا لبخند مى زند «بيا بشين برات چاي بريزم.»

نگار چند لقمه بزرگ نان و کره و عسل مى خورد چند لقمه نان و پنير و چرا پس برقيش هنوز نرفته است ؟ نازنين مى گويد «تو عصر خونه اي ؟»

عصر خانه است؟ نمى داند. شايد با حسام بروند بيرون ونا عصر برزنگرندن.

نگار دست مى کشد توی موهاش و مى گويد «نمی دونم . شايد با حسام بريم بيرون.»

مکث مى کند و ادامه مى دهد «اگه حوصله داشته باشد.»

ليلا مى گويد « باید خيلي هم حوصله داشته باشد.»

نگار ساكت است و به اسمان نگاه مى کند. بالاخره مى گويد «پريشب يه جوري بود. موند اونجا واي اصلا با من حرف نمي زد.»

گفتى چى کاره است ؟»

«چى کاره ؟ نمى دونم.»

نگار از روی صندای بلند مى شود. تکيه مى دهد به نرده و يك گل ياس سفید را از شاخه ئ امين الدوله جدا مى کند. «ليلا جون بهتون نگفتم زن داره؟»

ليلا سيگارش را روشن مى کند. «نه. نگفتى.»

«زن داره. ولی ديшиб موند پيش من.»

نازنين دستها را زير چانه زده و ساكت گوش مى دهد. ليلا مى پرسد «از اول مى دونستى زن داره؟»

«نې»

«وقتى فەمەيدىچى ؟ چى گفت ؟»

«مېگە زىش ھەر چى اوڭ رو نېيىنە راھت ترە.»

ليلا سرتکان مى دهد. نازنین مى گويد «يعنى براى اين با تو دوست شده كه نش راحت باشە؟»

نگار خىرە به نازنین نگاه مى كند. ليلا دىتىش را روپ زانوى نازنین مى گذارد. «آدمىزاد حيوان پىچىدە ئى است. همه چى به همین سادگى نىست.»

نگار بدون آن كه به هيچ كدام نگاه كند ، انگار با خودش حرف بزند مى گويد « عطرش تلخ و ترش بود ولى بوي شىرىنى خامە ئى مى داد.»

نازنین نگاهى به ليلا مى اندازد و ارام سرشن را تكان مى دهد. يعنى منظور نگار را نمى فەمد. ليلا چشم ھايىش را مى بىندد و باز مى كند. يعنى ساكت باش. صير كن. بعد برات توضيح مى دەم.

از نگار مى پرسىد «كى قرارە بىاد دنبالت ؟»

«كى ؟»

«حسام. حسام قرارە بىاد دنبالت. ساعت چند مىاد؟»

«آهان. يازده. ساعت يازده.»

«چە جورى باهاش دوست شدى؟»

«چە جورى ؟ نمى دونم. سوار ماشينىش شدم. فقط مى خواستم بىينم خودشه يا نە ؟»

«خودش ؟ خود كى ؟»

«يارو.»

ليلا خىرە به چشم ھاى نگار نگاه مى كند. «يارو كىه نگار؟»

«ماشينىش ھميشه توى كوچە بود. ماشين سفید و خارجى.»

«كۈرم كوچە ؟ تو چند سالت بود ؟»

«ھميin كوچە ليلا جون. ھميin جا.»

«كوچە گلبرگ ؟ دم ھميin خونە ئى كە حالا ھستى؟»

نگار پشت مى كند به ليلا و نازنین.

لیلا پک محکمی به سیگارش می زند و به نازنین می گوید « عیب نداره بگم رحیم بعد از ظهر تو رو
بیاره تهران. من با نگار برم.»

« کجا بری؟ »

« میخواهم برم تهران. با مهرتاش کار دارم. »

نازنین لبخند می زند « نخیر بفرمایید. »

« نگار جون ، من هم با تو میام تهران. دلم می خود حسام را ببینم. »

نگار بدون این که روش را برگرداند می گوید « لیلا جون یارو چه شکلی بود؟ »

لیلا نفس بلندی میکشد و سیگارش را محکم در جا سیگاری خاموش می کند.

دوم خرداد ماه / ساعت 11 تا 12

نگار جلوتر از لیلا از در بیرون می رود. ماشین سفید و خارجی ایستاده و دستی که خاک
سیگارش را می تکاند. نگار و لیلا جلو می روند. نگار در را باز می کند و خم می شود توی
ماشین.

« سلام ، دوستم ، لیلا جون. »

حسام از جاش تکان نمی خورد و نگار را نگاه می کند. لیلا هم سرک میکشد . صورت لیلا
چسبیده به صورت نگار. انگارکویر به سرعت به صورت لیلا حمله می کند لیل می تواند خشک
شدن آن را ببیند. حسام چیزی نمی گوید ارام سرش را تکان می دهد.

لیلا هم ارام می گوید « آقای دوستدار! »

دوستدار ؟ دوستدار. بوی خامه می پیچد توی ماشین . لیلا می گوید « از اون جلسه ای که
حرف نزده رفتین ، من خیلی گشتم که پیداتون کنم. نمی دونستم نگار جون پیداتون کرده. »

دوستدار خودش را جمع و جور می کند و چیزی نمی گوید.

نگار به لیلا نگاه می کند . روش را بر می گرداند سمت حسام. « خانوم دکتر به من می گن
نگار. »

لیلا مکث می کند. مردمک چشمهاش بزرگ شده و گوشه چشمها حسابی چین خورده است.
« آره . منظورم از اده است. »

چی گفت خانم دکتر ؟ دوستدار ؟ دوستدار کی بود ؟

لیلا در عقب را باز می کند و می نشیند توی ماشین. دوستدار از اینه به لیلا نگاه می کند. برق
نگار می رود و می اید. مار در روده اش می پیچد و بوی خامه می زند زیر دلش. سرش رامی

گیرد بیرون از شیشه. پایی کجاست؟ نگار سرشن را ول می کند روی پشتی صندلی. دوستدار پاش را می گذارد روی گاز.

نور آفتاب تیغ می کشید روی چشم های نگار. چشمهاش را می بندد. بار این سر درد لعنتی شروع شد. رگ های گردن کشیده شده اند تا تخم چشم ها و از آن طرف تا زیر شانه ها. دوستدار؟ دوستدار.

از مهرشهر که خارج می شوند لیلا می گوید «می شه یه دونه از سیگارهای شما کشید؟» دوستدار از اینه لیلا را نگاه می کند و پاکت سیگار را تعارف می کند. لیلا یک دانه سیگار بر می دارد و چشممش می افتد به جای زخم های روی دست دوستدار. دوستدار بر می گردد طرف نگار «ببینم نکنه تو هم دکتری؟ الکی گفتی توی آرایشگاه کار کی کنی؟»

این چیست که توی صدای حسام عوض شده؟ و روی صورتش این خطوط. این خط های صاف و زاویه دار. نگار چشم هاش را می بندد و دوباره باز می کند.

«نه . ازاده توی ارایشگاه دخترم کارمیکنه.»
«آهان.»

لیلا شیشه را می کشد پایین. حسام از نگار می پرسد « مهمونی خوش گذشت؟»
چرا صدا کش می آید؟ مهمونی؟ نه نباید برود. نباید از اینجا برود.

«دیروز خبردار شدم که فرزانه ، ببخشید سمانه رو تحويل گرفتین. تسلیت می گم.»
سمانه. فرزانه. باید سلول های خاکستری را به کار بیندازد. باید حواسش را جمع کند. حواسش را جمع می کند و چشم می دوزد به اسماں ابی. که ابی است . و تیره می شود کم کم و خودش را می کشاند روی نگار و شده ابی تیره و سنگین است و می شود سرمه ای و چرا مثل قصه ها هیچ ستاره ای روی محمل سرمه ای نمی درخشد؟
«خیلی ممنون.»

«سمانه از شما خیلی حرف می زد. خیلی دلم می خواهد یه بار حسابی گپ بزنیم.»
و سیاه. سیاه شده چرا همه جا؟ سیاهی و رطوبت . خیس است نگار. عرق کرده؟
«شانس آوردین که ندیدین. وحشتناک بود.»

«همه چیش وحشتناک بود. همه ی کاراش.»

این صداحا از کجا می ایند. حتما جایی دو نفر با هم حرف می زند . گوش می کنند. صداحا ضعیف هستند و دور.

«...پرت کرده بود...»

ونگ ونگ گریه ها شروع شده. لعنتی ها بروید از اینجا.

«استخوان سالم نمونه...»

صدای فش و فش مار می اید. زمین زیر پاش از سنگینی حرکت مارها ، چند مار ؟ تکان می خورند.

«دستتون رو عمل...»

باید ارام باشد . توی تاریکی می نشینند. با دست روی زمین دنبال کیسه ی لگو می گردد. صدای جرق جرق کیسه است یا مار جایی خودش را می کشد روی کیسه ؟ باز کن. کیسه ی لگو را باز می کند. دست می کند توی کیسه. فقط یک عروسک. حسام را می کشد بیرون. حسام ؟ دوستدار؟ چرا چشمهاش به تاریکی عادت نمی کند ؟ دست میکشد روی لگو. بوی وانیل و خامه می دهد. باید بازش کند. باید این لگو را تکه تکه کند.

«فرزانه دیگه نیست...»

«حرف بزن...»

چرا مرنو می کشد ؟ و چشم ها در این تاریکی چه برقی می زنند. لگو را نگاه می کند.

«سمانه میخواست تیکه تیکه مر...»

می بیند . لگو را می بیند. حیف نیست ؟ لگوی خوبی است ها ! بدون کنترل گریه هم می کند. دنده عوض می کند و شانه هاش تکان می خورند. چرا گریه می کند. چطوری می تواند این قدر خودش را قوس بدهد. گریه ها چند تا استخوان بیشتر از ما دارند ؟ سایه ای سرخ خودش را تاب می دهد و پهنه می شود روی دستهای نگار. بگذار لگو را تماشا کند. دست لگو را می گیرد. چرا کنده نمی شود ؟

«چی کار می کنی؟...»

یک چیز تیز می خواهد. چاقوی دسته سیاه. دست می کند توی دامن پیرهنش. چاقوی تیز و کوچولو را در می آورد.

«...دیوونه...»

چی کار می کند ؟ هیچ کار. ما هیچ کار نمی کنیم خانم.

دنبال گریه ها می گردد. توی این تاریکی چطور پیدا شان کند ؟ داد چرا می زند ؟

صداها چرا کش می آیند ؟

« ب...ز...ن...ک...ن...ا...ر...»

جعبه شیرینی توی دستش . نه. این بار گول نمی خورد. چشمها گریه توی تاریکی برق می زند و خرناسه می کشد. پاپی کجاست ؟ مار که اصلا استخوان ندارد. یک تکه گوشت که می لغزد روی روده ی لرج. روی زمین مرطوب . نه نباید بترسد. این فقط یک لگوست. لگو. نه آدم. نه گریه. نه مار. صدای قلبش از همه صداها بیشتر است. بوم بوم. آرام باید باشد. لگو. همین. بهترین مارک. سفت است. تکه هاش بدجوری به هم چسبیده اند. چند سال است ؟ کی درستش کرده. صبر می کند و اهان. این از دست. پاپی پایین پای او پارس می کند. نه پاپی حالا نه. صبر کن. پاپی چسبیده به او. حالا وقت بازی نیست. پرتش می کند. این از آن یکی دست. تمام می کند این لگو را. تمام می شود. فشار می دهد. اینجا سینه است. تکه هاش زیاد است. بازشان می کند از هم . می بینی. هیچ صدایی نیست. فقط صدای تقویت لگو است . تق. درست مثل شکستن شیشه. ترک بر می دارد لگو. یک خط صاف و اریب از گوشه ی سمت چپ بالا تا گوشه سمت راست پایین. دیگر نمی شود با ان بازی کرد. می بینی همه جا چقدر خوب وسا کت شده است. حتی ونگ ونگ گریه هم دیگر نیست. تمام شد. خیس است. دستهایش خیس است. پیشانی اش عرق کرده. و لگو سرخ و لرج زیر پایش افتداده سرخ توی این سیاهی خوب جلوه می کند. خسته است. خوابش می اید. بیا پاپی. تمام شد. بیا. باید رفت. جنگل سبر و نم زده. بنشین پاپی. خسته است. سرش را می گذارد روی پاپی. فلوت لالایی می خواند . باید بخوابد. سلولها خاکستری خسته شده اند . باید بخوابد.

لیلا می لرزو دستهای نگار توی دستهایش لخت می شوند. چاقو از دست نگار می افتدکف ماشین. دوستدار ناله می کند و دستش را گذاشته روس سینه اش.«دختره دیوونه.»

لیلا در طرف دوستدار را باز می کند. می کشاندش و می خواباندش روی صندلی عقب. پیراهن دوستدرا از خون خیس است. ناله می کند «کمک کن.»

هفتم خرداد ماه / ساعت 18

نیم ساعت پیش زلزله ای به مرکز الموت فروین تهران را لرزاند. دیوار بعضی از خانه های بسیار بلند و دیوار بعضی خانه های بسیار کوتاه ترک خورده است. مردم در کوچه ها پلاس هستند و عده زیادی از آنها درمورد زلزله بم حرف میزنند.

بهروز با پای گچ گرفته پشت میز اداره نشسته است و به پرونده مردی رسیدگی می کند که برای تهیه مخارج تغییر جنسیت دست به اختلاس زده است. فرهاد مسئله های ریاضی حل می کند چون فردا امتحان دارد. بهمن سوار پژوی دویست و شیش برای نازی که کنار اتوبان مدرس ایستاده است بوق می زند. حالا هر دو در حال چانه زدن هستند. مادریزگ فرهاد ، نمک خورش ماکارونی را می چشد و شماره تلفن خانه دوستش را می گیرد. فرهاد گوشه ی دفتر تمرينش می نوسيد ، مامان.

لیلا امروز مطب نرفته . کیک تولد گردی را از یخچال در می آورد و پاورچین پاورچین به اناق نگار می رود. نگار توی اناقش روی تخت دراز کشیده و فال روزنامه ی ایران را می خواند. لیلا بلند می گوید «تولد مبارک.»

کنار نگار می نشیند و زیر گوشش می گوید « یه سر نخ از اجی پیدا کردیم.»

لیلا لبخند می زدند. نگار سرش را تکان می دهد.

دوستدار در بخش سی سی یو بستری است. چشمها یش بسته است. چندین لوله و سیم به او وصل است. برای تنفس لوله ای به ماسک روی بینی اش وصل شده ، برای تغذیه لوله ای از زیر ماسک داخل بینی شده. چند سیم برای نشان دادن ضربان قلب به سینه ی باند پیچی شده وصل است. به هر دو بازو لوله های سرم وصل است. و لوله ای دیگر با محتویان زرد و قرمز از زیر پتو بیرون آمد.

داریوش در آپارتمان مهناز روی کاناپه نشسته و تلویزیون نگاه می کند. مهناز در اشپرخانه آرام اشک می ریزد و داریوش می گوید « چرا متوجه نیستی این یه زندگی سی ساله است. نمیشه که سر هیچ و پوچ به هم اش زد»

مهناز تکه ای ماهی سفید توی تاوه می اندازد. روش را بر می گرداند لبخند می زند و می گوید « خب من که چیزی نگفنم.»

منشی و پرویز با هم در خیابان جمهوری قدم می زندند و مغازه ها را تماشا می کنند.

مهرتاش در خانه اش نشسته است. یک پا را روی پای دیگر انداخته و همین طور که دروغ غلط های تایپ شده ی من کتاب خط می کشد قهوه اش را هم می نوشد. خورشید و پیرزن تازه وارد همین طور سبزی خوردن پاک می کنند تلویزیون هم تماشا می کنند که برای بار هشتم فیلم گنج قارون رو تکرار می کند. سرور و رحیم توی حیاط کنار استخر ایستاده اند. رحیم دست می کند توی استخر و مشتی آب روی سرور می پاشد.

دختر بچه ی موفرفری رادیو را روشن می کند. رادیو اعلام می کند چنانچه زلزله ای به مرکزیت یکی از گسل های تهران اتفاق بیفتند ، ویرانی و آتش سوزی موجب مرگ حداقل 4 میلیون نفر خواهد گشت. مادر دختر بچه سر او داد می زند و دختر بچه رادیو را خاموش می کند.

مستانه در پایان اخرين جمله کتابش نقطه می گذارد و نفس بلندی می کشد.

نویسنده : سپیده شاملو

دانلود شده از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net